



جاسوسی دو جانبہ



پیر جیمز: واجتلاہ گاری

جاسوسی دو جانبہ

پیر جیمز



در تمام طول جنگ اریک اریکسون دو نفر بود؛
برای عدد معدودی از افراد مورد اعتماد متفقین
کارآمدترین جاسوس بود و برای اکثریتی یک
نازی جاه طلب منفور. یکبار مجبور شد نقش عاشق
یک بیوه نازی را بازی کند، بار دیگر شاهد
تیرباران زن زیبایی بود که هم معشوقه اش بود
و هم همکار و افعیش. باشخص هیملر تماس نزدیک
پیدا کرد، و همیشه بین مرگ و زندگی معلق بود.

چاپ اول، سازمان کتابهای جیبی ۱۳۴۶



الكساندر كلين

جاسوس دو جانبه

ترجمه واحد گله داری



سازمان کتابهای صبی

تهران ، خیابان شاهرضا ، خیابان خارك ، شماره ۶۵

This is an authorized translation of
THE COUNTERFEIT TRAITOR
by Alexander Klein.
Copyright, 1958, by Alexander Klein.
Published by Holt, Rinehart & Winston, Inc., New York.



با همکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین

این کتاب در پنج هزار نسخه در شرکت سهامی افست به چاپ رسید.
حق چاپ محفوظ است.

اولین تماس سفیر آمریکا با اریکسن

داستان ما در دسامبر ۱۹۳۹ آغاز می‌شود که اشتاین‌هارت، که در آن وقت سفیر آمریکا در شوروی بود، برای انجام دادن یک مأموریت محرمانه به دستور پرزیدنت روزولت وارد استکهلم شد. در دسامبر ۱۹۳۰ شوروی به‌خاک فنلاند تجاوز کرد تابعی نقاط مرزی را مستحکم سازد. مأموریت ویژه اشتاین‌هارت این بود که بانمایندگان شوروی و فنلاند در شهر بی‌طرف استکهلم ملاقات کند، اصولی برای مصالحه آنها پیشنهاد کند، تا شاید جنگ بین آنان زودتر خاتمه پذیرد. در این مأموریت اشتاین‌هارت شکست خورد.

اشتاین‌هارت در مدت توقف کوتاهش در پایتخت سوئد مأموریت دیگری هم انجام داد که به‌ظاهر کوچکتر از مأموریت نخستین بود. در شب سوم توقفش در استکهلم از یکی از آشنایان دیرینه خود، که اریک اریکسن نام داشت، دعوت کرد تا شام را با او در گراند هتل صرف کند. آنشب اشتاین‌هارت و اریکسن در باره موضوعهای

الكساندر كلين

مختلف سخن گفتند. از جمله، البته، جنگ بزرگ اروپا که آن زمان در همه جا شعله ور بود. در آن هنگام هواپیماهای بمب افکن نیروی هوایی وتانکهای آلمان، لهستان را به آتش و خون کشیده بودند و ملتی را در عرض مدتی کمتر از سه هفته اسیر و برده خود ساخته بودند. اینک همه انتظار داشتند که ورماخت متوجه غرب، یعنی فرانسه و انگلستان گردد.

اشتاین هارت به اریکسن گفت: «احتمالا ما امریکاییها هم دیر یازود وارد معرکه می شویم.» مهمان بلند قد اشتاین هارت که دارای قیافه ورزشکاران بود به تأیید سر جنباند و گفت: «بدون شك همینطور است. صرف نظر از تأثیر معنوی مسئله، امریکا نمی تواند دست روی دست بگذارد و تماشا کند که چطور نازیها تمام اروپا را تسخیر می کنند. این نازیها وقتی که بگویند: فردا نوبت دنیا است، به گفته خودشان عمل می کنند.»

اشتاین هارت وقتی که گفت «ما امریکاییها»، منظورش طبعاً اریک زیگفرید اریکسن نبود. زیرا هر چند اریکسن در سال ۱۸۸۸ در بروکلین متولد شده بود، اما در سالهای بین ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ امریکا را ترك گفته بود و در سال ۱۹۳۶ تابعیت کامل سوئدرا پذیرفته بود و اینک در سوئد برای خود مؤسسه ای داشت و مواد نفتی وارد می کرد و درآمدش هم بسیار خوب بود. اریکسن گفت:

«لارنس به من بگو به بینم شما امریکاییها خودتان را برای جنگ کاملاً آماده کرده اید یا باز هم می خواهید مثل دفعه پیش در آخرین لحظه هول هولکی وارد معرکه بشوید؟»

اشتاین هارت پاسخ داد: «بدون شك باز هم کار شتابزده ای خواهد بود، اما مانند گذشته آنقدرها هم بدون آمادگی قبلی نخواهیم بود. حقیقتش را نخواهی این همان چیزی است که می خواستم درباره اش با تو صحبت بکنم.»

«بامن؟» اریکسن متعجب شد.

«بله اریک، می خواستم بدانم اگر وقتش برسد حاضری بهما

کمک بکنی؟»

جاسوس دو جانبه

اریکسن گفت: «البته. اما با این سنی که دارم مشکل بتوانید در پیاده نظام ازمن استفاده بکنید.»
اشتاین هارت خندید و در لیوان مهمان خود کنیاك ریخت.
«راست است. شاید حدس زده باشی، موضوع سر نفت است. کسب اطلاعات درباره صنایع نفتی آلمان.»

اریکسن گفت: «البته هرچه از دست من بر بیاید انجام خواهم داد. اما بهمن بگو دقیقاً منظورت چیست؟»

اشتاین هارت اندیشناك گفت: «اریك تو ممکن است بتوانی بیش از آنچه فکر می‌کنی مفید واقع بشوی. به بین تو به زبان آلمانی کلاما مسلطی. در گذشته معاملات بسیار جالبی با مؤسسات نفتی آلمان داشته‌ای. علاوه بر این در معاملات خود اغلب تهور و شجاعت قابل تحسینی نشان داده‌ای. به خصوص قضاوت تو در باره افراد بسیار شایان توجه است. برای این مأموریت، که از تو تقاضای قبول آنرا می‌کنم، این خصوصیات بسیار برجسته و مفید است.»

اشتاین هارت اندکی مکث کرد اما اریکسن کلاما ساکت ماند.
«این مأموریت که من از آن سخن می‌گویم ایجاب می‌کند که تو بار دیگر تماس‌های خود را با مؤسسات نفتی آلمان برقرار کنی و اجازه مسافرت به آلمان را از مقامات مسئول بگیری. آنگاه ممکن است در شرایطی قرار بگیری که بتوانی اطلاعات بسیار گرانبهائی برای ما جمع‌آوری بکنی. اطلاعاتی که به انگلیسیها - و نتیجتاً به امریکا - کمک فراوان خواهد کرد و این فرصت را خواهد داد تا پالایشگاههای نفتی نازیها بمباران شود.»

«صحیح.» اریکسن کنیاك خود را آهسته آهسته نوشید. «البته کار آسانی نخواهد بود زیرا هیچکس مرا به عنوان طرفدار هیتلر نمی‌شناسد. از طرف دیگر چون امریکایی بوده‌ام آلمانیها به چشم يك سوئدی‌الاصل بهمن نگاه نمی‌کنند و قبول ندارند. بنابراین مجبورم کم‌کم خودم را طرفدار نازیها نشان بدهم و افکار آنها را تحسین بکنم و به دنبال فرصت باشم تا بتوانم معاملات جالب توجهی با آنها بکنم.»
«کلاما همینطور است. تو تاجر هستی و به دنبال فرصت مناسب

الكساندر كلين

می‌گردی تا معاملات پر درآمدی به نفع خودت انجام دهی. بنابراین منطقی است که بتدریج طرفدار نازیها بشوی.»

اخمهای اریکسن در هم رفت؛ «لارنس، این طرفداری از نازیها انعکاس خوبی در خانواده‌ام در امریکان خواهد داشت. وانگهی به دوستان سوئدی خود در اینجا چه بگویم؟»

اشتاین هارت سر خود را جنباند و گفت؛ «اریک، شکی نیست که آنچه ما از تو می‌خواهیم انجام بدهی، تو را میان دوستانت بی‌آبرو خواهد ساخت. بدتر از همه، نخواهی توانست علت واقعی آنها را بفهمانی. راز نگهداری نخستین اصل مهم این کار است. بنابراین اگر موافقت کنی که با ما همکاری داشته باشی باید خودت را برای اتفاقات ناگواری آماده بکنی؛ برای خطر هم همینطور. البته اگر ما دلایل قاطعی در دست نداشتیم که تو می‌توانی به ما کمک کنی، هرگز سراغ تو نمی‌آمدیم.»

«طبعاً همینطور است.»

«از طرف دیگر، تمام کارهای مربوط به کسب اطلاعات یکنوع قمار است. ممکن است زحمات بسیار طولانی ورنجهای فراوانی بکشی و در آخر کار هیچ پاداشی برای دردهای خود کسب نکنی. راستش را بخواهی اریک اگر تو مرد زن و بچه‌داری بودی شاید من این تقاضا را از تو نمی‌کردم. اما...»

اریکسن بالحن مصممی سخن او را قطع کرد و گفت؛ «تصور می‌کنم موضوع را خوب درک کرده باشم. لارنس، بمن اعتماد کن. هر چه از دستم بر آید می‌کنم.»

«عالی است. من پیشنهاد می‌کنم فوراً تظاهر به طرفداری از نازیها را آغاز کنی. من به مأمورین اطلاعات خودمان در سفارت خبر خواهم داد که تو مأموریت را قبول کرده‌ای. بعدها، به موقع خودشان با تو تماس خواهند گرفت و دستورهای لازم را به تو خواهند داد. من حالا اسم یک شخص را به تو می‌دهم، اما نباید با او تماس بگیری، مگر اینکه کار بسیار فوری و مهمی پیش بیاید. این شخص برادلی است. سرگرد ریچارد برادلی - Richard Bradley از گروه وابسته نظامی

جاسوس دو جانبه

سفارت امریکا در استکهلم.»

اریکسن برای به خاطر سپردن اسم را تکرار کرد: «سرگرد ریچارد برادلی.»

«اگر قرار شد به او تلفن بکنی، باید این کار را از یک تلفن عمومی انجام دهی. فقط کافی است بگویی، من اریک دوست لارنس هستم؛ بعد بگذار خودش صحبت بکند. ممکن است ملاقاتی را با تو ترتیب بدهد تا بتوانید آزادانه با هم صحبت بکنید.»

«بسیار خوب.»

«یک موضوع دیگر اریک. می‌دانم که به پول احتیاج فوری نداری. اما البته، ما در موقع معین تمام مخارج تو را برای این کار پرداخت خواهیم کرد و هر نوع ضرری را که در تجارت متحمل شوی جبران می‌کنیم. ضمناً مبلنی هم که بهتر است اسمش را هدیه بگذاریم، به تو خواهیم داد.»

اریکسن گفت: «هدیه را بگذار فراموش کنیم، آنچه من لازم دارم خرجهای احتمالی این کار است.»

اشتاین هارت گفت: «هر جور دلت می‌خواهد. تو مخارج مرحله اول کار را فعلاً از جیب خودت خرج کن، به محض اینکه با افراد ما تماس برقرار کردی ترتیباتی خواهیم داد که وجوه لازم را به تو بپردازند.» اریکسن خندید و گفت: «اعتبار من پیش عمو سام خیلی بالا رفته است.»

اشتاین هارت بالحن جدی گفت: «در حقیقت ممکن است مدت زمانی طول بکشد تا برادلی یا یکی از همکارانش با تو تماس بگیرند. ایالات متحده هنوز وارد جنگ نشده است، و در حال حاضر جبهه غرب وضع خوبی ندارد. نیروی هوایی انگلستان یا فرانسه هم در وضعی نیست که بتواند پالایشگاههای نفتی نازیها را بمباران کند. وانگهی مدت زمانی طول خواهد کشید تا تو بتوانی مشخصات یک فرد طرفدار نازیها را کسب کنی.»

اریکسن سر تکان داده گفت: «بله، این کار یکندره مشکل است اما می‌خواهی بگویی که برادلی، تاهنگامی که امریکا وارد جنگ نشده،

الكساندر كلين

بامن تماس نخواهد گرفت؟»

«نه، نه، الزاماً اینقدر منتظر نخواهی ماند. مأمورین ما، هم اکنون تقریباً با مأمورین انگلیسی همکاری می‌کنند. هرچه زمان پیش برود همکاری ما با انگلیسیها بیشتر خواهد شد. تا هنگامی که امریکا وارد جنگ نشده است هرگونه اطلاعاتی که کسب خواهی کرد در اختیار انتلیجنت سرویس انگلستان در استکهلم گذاشته خواهد شد و آنها هم آنرا به لندن خواهند فرستاد.»

«بسیار خوب.»

«اما بهر حال بهتر است که اجازه مسافرت به آلمان را وقتی بگیری که برادلی یا یکی از همکارانش باتو تماس گرفته باشد. با اقلیت آلمانی در استکهلم، دوستی بکن و اگر توانستی با بعضی مقامات سفارت آلمان هم رفت و آمد برقرار کن. اما اگر کارهایت به سرعت پیش رفت و لزومی احساس کردی که سفری به آلمان بکنی با برادلی تماس بگیر و او به تو خواهد گفت که چکار باید بکنی.»

اریکسن گفت: «اگر و هرگاه اینطور پیش آید، این کار را خواهم کرد.»

اشتاین هارت در لیوان هر دو کنیاك ریخت و به سلامتی مأموریت اریکسن نوشیدند.

آنگاه اشتاین هارت برخاست و گفت: «از تو خیلی عذر می‌خواهم اریک. کار دیگری هم دارم که باید انجام دهم و فردا هم بسیار گرفتار خواهم بود.»

«البته، البته.»

با هم دست دادند و اشتاین هارت گفت:

«خیلی متشکرم اریک. به امید موفقیت.»

اشتاین هارت دلایل فراوانی در دست داشت که بهترین شخص را برای این مأموریت انتخاب کرده است. تجارت اریکسن در نفت باعث شده بود که در محافل مربوط به نفت معروفیتی بهم بزند و به سرتاسر دنیا مسافرت کند. او مسافرت‌های خود را پس از فارغ التحصیل شدن

جاسوس دو جانبه

از دبیرستان بادیدن قاره آمریکا آغاز کرده بود. در تگزاس در مناطق مختلف نفت خیز کلر کرد. بعدها به عنوان بازرس در اداره لوله کشی استاندارد اوایل مشغول کار شد و تمام جاده ها را از اوهایو تا بایون- Bayonne، در نیوجرسی سرکشی کرد. آنگاه در پالایشگاه بایون پستی گرفت و طولی نکشید که معاون مدیر پالایشگاه شد.

اما به این کارها قانع نشد و پس از اینکه مقداری پول صرفه جویی کرد، در سن ۲۸ سالگی در دانشگاه کورنل نام نویسی کرد. جنگ اول جهانی تحصیلات او را قطع کرد، به عنوان افسر وارد خدمت نظام شد اما پیش از آنکه به خارج از کشور فرستاده شود، عهدنامه صلح امضاء شد. پس از جنگ، بار دیگر به دانشگاه کورنل بازگشت و رشته مهندسی را که آغاز کرده بود به پایان رساند. در سال ۱۹۲۱ وقتی که دانشگاه را به پایان رسانید سی و سه سال داشت، سنی که اغلب مردم مسافرت های خود را به پایان می رسانند و در نقطه ای مستقر می شوند، در صورتی که مسافرت های دور دنیای اریکسن تازه شروع شده بود.

به عنوان فروشنده، از طرف استاندارد اوایل به چین فرستاده شد و چند سالی در مشرق زمین به سر برده. بعدها نماینده شرکت نفت تگزاس شانگهای و یوکوها ما شد. آنگاه به عنوان مدیر شرکت نفت تگزاس، به سوئد، که کشور آباء و اجدادی او بود، منتقل شد. در همین کشور بود که وی از استخدام شرکت نفت بیرون آمد و برای خود مؤسسه مستقلی تشکیل داد.

برای وارد کردن نفت مجبور بود مسافرت های زیادی به نقاط مختلف دنیا بکند؛ تهران، لندن، برلین، بغداد، بخارا، هونگ کونگ، شانگهای و توکیو از جمله شهرهایی بودند که اغلب به آنها سر می زد. در سال های بین ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ که شوروی متخصصین امریکایی و انگلیسی استخدام می کرد به شوروی رفت و در باکو بر احداث یک پالایشگاه نظارت کرد.

در این موقع به این نتیجه رسید که سوئد، مرکز خوبی برای ادامه دادن به فعالیت های اوست. بنابراین تابعیت امریکا را رها کرد و تبعه سوئد شد. با توجه به این مطالب در آن شب دسامبر ۱۹۳۹، وقتی

الکساندر کلین

که لارنس اشتاین هارت از او خواست تا با اداره اطلاعات امریکاهمکاری کند هیچگونه اجباری نداشت که مأموریت را قبول کند. اما در قلب او احساسی نسبت به امریکا وجود داشت که نگذاشت جواب رد به این تقاضا بدهد.

یک هفته بعد سفیر امریکا به محل مأموریت خود در روسیه باز گشت و اریکسن فعالیت خویش را، برای اینکه از یک امریکایی تبعه سوئد به یک تاجر طرفدار هیتلر تبدیل شود، آغاز کرده بود. اریکسن مجبور بود آهسته آهسته پیش برود. نخست از خندیدن درباره شوخیهایی که درباره نازیهای می کردند، خودداری کرد. آن وقت به تدریج شروع کرد از رژیم نازی تعریف بکند و برای «فوهرر» و رایش سوم او آرزوی موفقیت بکند.

همچنین با عده‌ای از تجار آلمانی مقیم استکهلم شروع به رفت-وآمد و دوستی کرد. البته این تماسها را آشکارا و با شتاب انجام نمی داد، بلکه درست به همان شکلی که یک تاجر برای این رفت و آمدها اهمیت قایل می شد. چندین بار موفق شد که با آلمانیها در معاملات پر درآمدی شریک بشود. پس از مدتی با وزیر مختار آلمان در سوئد و عده‌ای از شخصیت‌های سیاسی آلمان در سوئد، منجمله ویلهلم کورتنر - **Wilhelm Korttner** که شایع بود پست وی در سفارت آلمان فقط برای ظاهر سازی بود و در حقیقت وی نماینده شخص هاینریش هیملر - **Heinrich Himmler** رئیس گشتاپو در سوئد بود، آشنا شد.

در طول این مدت اریکسن مأموریت نامطبوع خود را بدون هیچگونه دستوری دنبال می کرد. در حقیقت برای مدت سه ماه هیچکس از طرف اداره اطلاعات امریکا با وی تماس نگرفت، اما در مارس ۱۹۴۰ ناگهان یادداشت کوچکی باین شرح به دست او رسید:

ظاهراً معامله‌ای که با لارنس کرده‌ای دارد خوب پیش می‌رود. حق‌العملی را که پیشنهاد کرده‌ای قبول شده است. پنج درصد برای تو و دو درصد برای همکارانت. این را نوشتیم تا تو را مطمئن سازیم که ما هم به نوبه خود به توسعه کار علاقمند هستیم و از تمام پیشرفت‌ها با خبر بوده‌ایم. ما

جاسوس دوجا نه

پیش‌بینی می‌کنیم که برای تمام افراد ذینفع مفید خواهد بود. کار را ادامه بده و روی همکاری کامل ماحساب کن. در باره سرمایه لازم مطمئن هستیم که هیچ‌اشکالی در کار نخواهد بود. اگر کار مهمی پیش آمد به من تلفن کن. به امید موفقیت.

ریچارد

اریکسن که از این یادداشت برادلی، مردی که وی هرگز ندیده بود، دلگرمی یافته بود مغالته خود را با نازیها شدیدتر ساخت. در این مدت ورماخت در اروپا پیروزیهای زیادی نصیب خود ساخته بود. در آوریل ۱۹۴۰ نازیها به خاک دانمارک و نروژ تجاوز کردند. طولی نکشید که لژیونهای نازی در کشورهای جنوب اروپا و فرانسه به رژه پرداختند. در اواسط ماه ژوئن هلند و بلژیک اشغال شد. صلیب شکسته بر فراز برج ایفل به اهتزاز در آمد و ایتالیا به عنوان همکار فعال رایش وارد جنگ شد. در نتیجه، در اوسط سال ۱۹۴۰، یعنی شش ماه پس از مذاکره اشتاین هارت با اریکسن، بیشتر خاک اروپا زیر چکمه نازیها بود.

پیشرویهای نازیها به اریکسن کمک کرد تا علاقه خود را بیش از پیش به این رژیم نشان دهد. اما اتفاقات دیگری پیش آمد که به طرفداری وی از نازیها تا حدودی لطمه وارد آورد. مهمتر از همه این بود که ایالت متحد امریکا که تا آنوقت بی‌طرفی خود را حفظ کرده بود آشکارا به طرفداری از بریتانیا پرداخت.

در سپتامبر ۱۹۴۰ لایحه احضار قوای ذخیره در امریکا به تصویب رسید و این اقدام، در حکم بسیج عمومی بود. پیش از آنکه سال به پایان برسد پرزیدنت روزولت اعلام کرد که امریکا «زوارخانه دمکراسی است» و از همه خواست تا در جنگ به بریتانیا کمک کنند. اکنون مقامات نازی رسماً نفرت خود را از امریکا ابراز می‌داشتند و اریکسن که متولد امریکا بود متوجه شد که نازیها در علاقه او به رژیم نازی ناباوری خاصی ابراز می‌داشتند. حس کرد که تا آنجا که به آلمانیهای مقیم است که

الكساندر كلين

مربوط بود وی تحت آزمایش بود.

در این وقت طرفداریهای وی از رژیم نازی در زندگی خصوصی اش هم اثرات سوء خود را ظاهر ساخت. هر چند در سوئد احساسات موافق نازیها تا حدودی وجود داشت، که ناشی از دوستی قدیمی سوئدیهها با آلمانیها و روش سازشکارانه بعضی طبقات و همچنین عدم درک حقیقت نازیسم بود، اما تقریباً تمام دوستان خود اریکسن ضد نازی بودند. این دوستان شروع کردند به اریکسن به چشم حقارت نگاه کنند. بعضی دیگر بکلی دوستی خود را با او بهم زدند. وقتی که داستانهای بی رحمی نازیها در نروژ به سوئد رسید، احساسات ضد نازی در سوئد شدیدتر شد. در سالهای ۱۹۴۰ و ۱۹۴۱ چندین بار شایع شد که آلمانها نزدیک است به خاک سوئد نیز تجاوز بکنند تا به معادن آهن این کشور دسترسی پیدا کنند.

طرفداری اریکسن از نازیها بیش از پیش در چشم دوستانش به عنوان یک عمل سازشکارانه نفرت انگیز جلوه کرد.

هر چند ماه یکبار اریکسن محرمانه یادداشتی از ریچارد دریافت می کرد که او را به فعالیت تشویق می کرد و از عجله در کارها وی را بر حذر می داشت. ریچارد دوبار به اریکسن تلفن کرد و با همان زبان محافظه کارانه ای که در نوشته هایش به کار می برد به او اطمینان داد که «معامله» در آینده نزدیکی ثمر خواهد داد و او را به خونسردی و حوصله دعوت کرد. اما این تماسهای کوتاه مشکل می توانست وضع ناراحتی را که این مأموریت برایش به وجود آورده بود خنثی سازد.

در اوایل سال ۱۹۴۱ ناراحتی اریکسن به حد اعلای خود رسید زیرا پس از سالها مجرد، عاشق یک دختر سوئدی بنام اینگرید هدستورم- Ingrid Hedstrom شد و هم اینگرید و هم خانواده اش ضد نازی بودند. هر چند که اریکسن سعی می کرد با اینگرید بحث سیاسی نکند، اما اینگرید از افکار او باخبر بود و این تنها جنبه تاریک عشق آنان بود. اریکسن چند بار به سوسه افتاد تا حقیقت را به اینگرید و خانواده اش اعتراف بکند، اما هر بار گفته اشتاین هارت را به یاد می آورد و دندان روی جگر می گذاشت

جاسوس دو جانه

چندین بار اریکسن خواست به سرگرد بر ادلی در سفارت امریکا تلفن بکند و استعفای خود را تقدیم کند. در این یک سال ونیم که مأموریت را قبول کرده بود، هنوز بایک افسر اطلاعات امریکا از نزدیک روبرو نشده بود و هیچ گونه دستوری هم دریافت نکرده بود. بنظر می رسید که آقایان می خواستند وقتی به او روی خوش نشان دهند که سوئد هم بدست آلمانها اشغال شود ، اما او کوچکترین علاقه ای به این مطلب نداشت.

بهر حال او چون به اشتاین هارت قول داده بود، بابی میلی کار خود را دنبال کرد.



اتخاذ تصمیم

در تابستان ۱۹۴۱، یعنی بیش از یکسال ونیم پس از تاریخ ملاقات اریکسن با اشتاین هارت، سرانجام آن تلفنی که اریکسن اینهمه انتظارش را کشیده بود به او شد:

«من درباره معامله لارنس تلفن می‌کنم.»

صدای ریچارد به زبان سوئدی از پشت تلفن شنیده شد: «می‌توانی فردا شب ساعت ۱۰ بیایی ما را ملاقات بکنی؟» صدای پشت تلفن آدرس و شماره آپارتمانی را در خیابان ماگنه‌گاتان - *Magneatan* داد.

اریکسن گفت: «سروقت خواهم آمد.»

در آن زمان امریکا هیچ گونه مأمور رسمی اطلاعات نداشت و سازمان او . اس . اس O.S.S، همانطور که می‌دانیم تا قبل از حمله پرل هاربور Pearl Harbor، تشکیل نشده بود. اما عده‌ای از وابسته‌های سیاسی و نظامی سفارتخانه‌ها در مناطق استراتژیک، فعالیت را برای کسب اطلاعات تشدید کرده بودند. کسانی را که آنشب اریکسن

جاسوس دو جانبه

ملاقات کرد دونفر از اعضاء سفارت امریکا در استکهلم بودند که ناگزیر هویت حقیقی آنها را در پشت نامهای سرگرد ریچارد برادلی و ستوان توماس منسفیلد - Thomas Mansfield مخفی نگه می‌داریم. در سالهای بعد اریکسن با این اشخاص زیاد ملاقات کرد زیرا این دونفر به اضافه یک نفر مأمور او . اس . اس که بعدها در جریان کار پیدا شد، تنها کسانی بودند که بین اداره اطلاعات امریکا و انتلیجنت سرویس انگلستان عمل ارتباط را انجام می‌دادند.

برادلی گفت: «در سال ۱۹۳۹ اشتاین هارت به رئیس مادر سفارت اطلاع داد که تو حاضر شده‌ای باما همکاری کنی و همانطور که می‌دانی از آن تاریخ تا کنون مامواظب فعالیت تو بوده‌ایم. برای تو خیلی مشکل بوده است که این همه مدت را به تنهایی فعالیت کنی. ما جداً از تو قدر دانی می‌کنیم. در ایجاد دوستی با آلمانها خیلی خوب پیشرفت کرده‌ای.» اریکسن بالحن خشکی جواب داد: «متشکرم. و اما در مورد کسب خبر، حتی یک مطلب هم که قابل گفتن باشد نشنیده‌ام.»

برادلی تبسمی کرد و گفت: «آن اطلاعاتی را که ما لازم داریم در استکهلم بدست نمی‌آید. باید اجازه مسافرت به آلمان بگیری.» اریکسن در تأیید حرف او سر خود را تکان داد: «روز اول که با اشتاین هارت درباره موضوع صحبت کردیم او هم همین پیشنهاد را به من کرد.»

برادلی ادامه داد: «اریکسن، در آلمان زندگی تو کاملاً در خطر خواهد بود. اگر هدف اصلی تو کشف شود بعنوان جاسوس تیر باران خواهی شد.»

منسفیلد که تا آن لحظه ساکت نشسته بود و سیکار می‌کشید گفت: «از آن جایی که من و دیک، صحیح و سالم در استکهلم خوش می‌گذرانیم و حال آنکه تو باید جان خودت را به خطر بیاندازی، حق نداریم کوچکترین اصراری برای قبول این مأموریت به تو بکنیم. تو هنوز هم می‌توانی از قبول آن شانه خالی بکنی. تنها چیزی که می‌توانیم

۱. دیک مخفف ریچارد است.

بگوئیم این است که هر اطلاعی که درباره صنایع نفتی آلمان بدست بیاوری تا انگلیسها بتوانند آن مناطق را بمباران کنند و محصول آنها را فلج سازند واقماً برای ایجاد ضربت به نازیها بسیار پر ارزش خواهد بود. نفت برای يك چنین جنگ ماشینی بمنزله خون، برای حفظ زندگی است. ذخیره نفت آلمان زیاد نیست و بنا بر این برای زخمی کردن آنها نقطه بسیار حساس همین جا است. همانطور که می دانی هر اطلاعی که تو گیر بیاوری ما از طریق یکی از مقامات سفارت انگلیس در اختیار انتلیجنت سرویس انگلستان خواهیم گذاشت.»

برادلی گفت: «خیلی مایل هستیم که موضوع را دقیقاً مطالعه بکنی. تویک داوطلب هستی و حتی تبعه آمریکا هم نیستی. بنابراین هیچ گونه مجوز قانونی برای مجبور کردن تو به انجام این عمل نداریم. هر وقت دلت خواست خودت را کنار بکشی. اما اگر میل داشته باشی این کار را بکنی بهتر است از همین حالا شروع کنی. بنا بر این خوب در باره اش فکر کن. نه تنها در باره مخاطراتی که این کار دربر دارد بیاندیش، بلکه درباره ناراحتی هایی که دوستانت برای تو ایجاد خواهند کرد هم فکر کن.»

اریکسن لبخند تلخی زد و گفت: «درست است. مدتی است که بعضی از دوستانم از من کناره گیری می کنند.»

«همینکه فعالیت خود را وسعت دادی و شروع کردی تمام وقت خود را با آلمانها صرف کنی و مسافرت هایی هم به آلمان کردی و ظاهراً برای خاطر جیب خودت به دنبال نازی ها رفتی، آنوقت ممکن است همه دوستان و حتی خانواده ات باتو جداً خصومت کنند. علاوه بر این برای حفظ جان خودت هم شده باید آنها را وادار کنی که فکر بکنند که تو يك خائن طرفدار نازی هستی. هر چه اطرافیان ت با تو بدتر باشند آلمانها بیشتر از تو خوششان خواهد آمد و به صحت گفتار و رفتار تو بیشتر اعتماد خواهند کرد. این خود لازمه حفظ جان تو خواهد بود.»

اریکسن ساکت ماند.

منسفیلد آهسته گفت: «لازم نیست جواب خودت را همین حالا

بدهی.»

جاسوس دو جانبه

اینک که لحظات تصمیم قطعی فرا رسیده بود اریکسن اختلاف بین دو زندگی را دقیقاً حس می‌کرد. از یک طرف بعنوان تبعه سوئد می‌توانست از این ماجراها کنار بگیرد و با قطع رابطه با آلمانها و تجارت در بازار داخلی از هر نوع رسوایی و آبرو ریزی مصون بماند، و از طرف دیگر چنانچه همکاری با امریکاییها را قبول می‌کرد در وضع ناراحت و بسیار خطرناکی قرار می‌گرفت. اما فوراً متوجه شد که در حقیقت آزادی انتخاب توهمی بیش نبود. انسان در زندگی با اندیشه‌های خاص بزرگ می‌شود و به ارزشهای معینی عادت می‌کند. همانطور که نمی‌توان از خوردن غذا صرف‌نظر کرد و زنده ماند، نمی‌توان با اعتقادات خود به مخالفت برخاست و به موجودیت خود ادامه داد.

اریکسن پاسخ داد: «طبعاً من علاقه دارم باشما همکاری بکنم. من به اشتاین هارت گفتم که می‌تواند به من اعتماد بکند و به این گفته خود هنوز پابندم. اما همینطور که شاید اطلاع داشته باشید وضع زندگی من تا حدودی نسبت به آن موقع تغییر کرده است. من در نظر دارم ازدواج بکنم و بنابراین علاقه دارم موضوع را با نامزدم در میان بگذارم.»
منسفیلد گفت: «اریکسن این مطلب کاملاً قابل فهم است. اما خیلی بهتر خواهد شد که حتی او هم از حقیقت آگاه نباشد.»
اریکسن گفت: «من یقین دارم که می‌توانم باو اعتماد بکنم. همینکه باو بگویم که تمام زندگی من بسته به همین راز است و حتی پدر و مادر او هم نباید از جریان مطلع شوند، کوچکترین حرفی به کسی نخواهد زد.»

برادلی لحظه‌ای اندیشناک ماند، آنگاه شانه‌ها را بالا انداخت و گفت: «ما نمی‌توانیم درباره قضاوت توازهمین حالا شك بکنیم زیرا در آینده، قضاوت تو در خیلی از جهات برای ما ملاک عمل خواهد بود. بنا بر این اگر واقعاً به او کاملاً اطمینان داری می‌توانی مطلب را به او بگویی. اما لازم نیست توضیح اضافه بدهی، از قبیل اسامی ما یا مثلاً آدرس این محل.»

منسفیلد افزود: «میدانی اینها احتیاطهای بسیار لازمی است. نباید به کسی چیزی گفت که اطلاع یافتن از آن، مورد لزومش نباشد.»

الکساندر کلین

برادلی گفت: «ما پس فردا بار دیگر به تو تلفن خواهیم کرد. با تصور اینکه جواب تو هنوز مثبت است یک ملاقات دیگری نیز ترتیب خواهیم داد. وعده ما یک روز قبل از روزی است که من پای تلفن تعیین می‌کنم و ساعت آن هم یک ساعت زودتر از آنچه پای تلفن خواهیم گفت.»

اریکسن گفت: «متوجه شدم.»

«ملاقات بعدی مادر جایی غیر از این محل خواهد بود.» برادلی شماره دیگری در خیابان ارسنالسکاتان - Arsenalsgatan به او داد. اریکسن همینطور که تنها آمده بود، تنها رفت. همانطور که با عجله از عمارت دور می‌شد متوجه شد که بی‌اراده به اطراف می‌نگرد تا ببیند آیا کسی او را تعقیب می‌کرد یا خیر. این اولین علامت بود. متوجه شد که از مرحله مقدماتی خارج شده و بعنوان یک مأمور مخفی وارد مرحله عمل شده است.

عصر روز بعد اریکسن نامزد خود را به یکی از رستورانهای مورد علاقه‌اش در یکی از جزایر اطراف برد. پس از صرف شام در نور نقره‌ای غروب، که قسمت اعظم شبهای تابستانی سوئد ادامه می‌یابد، قدم زدند. اینگرید ناگهان سکوت طولانی را شکست و گفت: «شاید من هنوز یک دختر مدرسه خیالاتی باشم، اما خیلی از قدم زدن در اینجا آنهم باتو لذت می‌برم. مثل این می‌ماند که ما قرنهای پیش زندگی طولانی باهم کرده باشیم.»

اریکسن لبخندی زد و بیاد معاشرتهای خود با دیگر زنان افتاد و بانوعی شوخی گفت: «بنابراین پس از اینکه سالها هر کدام برای خود جداگانه سرگردان بوده‌ایم و در مراتع دیگری به چرای مشغول بوده‌ایم، اینک برایمان ثابت شده است که عشق نخستین از همه بهتر است و بار دیگر به هم پیوسته‌ایم.»

اینگرید بالحن تندی گفت: «اریک! یکی از این روزها باید حقیقت را درباره گذشته تاریخ خودم به تو بگویم.»

اریکسن در حالی که فکر می‌کرد هرگز او را به این زیبایی ندیده

جاسوس دو جانبه

است گفت: «واین هم پایان غفلت پیرمردی مثل من!»
اینگرید موهای عسلی رنگی داشت وچشمان میشی اودر صورت بیضی وپرحالتش بسیار زیبا می نمود. اریکسن، که اندام او را درچند ماه اخیر بارها تحسین کرده بود، هنوز هم ازدیدن آن قلبش به تپش می افتاد. اینگرید تازه سی سالگی را پشت سر گذاشته بود. وی از دخترانی بود که سالهای عمر بهزیباییش افزوده بود. بنظر اریکسن در هیچ سنی ازاین زیباتر نمی شد.

اینگرید داشت می گفت: «این تنها چیزی است که برای من بسیار مقدس است وهرگز بتوا اجازه نمی دهم مرا مسخره بکنی.»
کسان دیگری نیز در اطراف آنها قدم می زدند، اما اریکسن بدون اینکه توجهی بهدیگران داشته باشد بازوی خودرا دور گردن او انداخت واورابوسید. گویی این بوسه علامت خطر بود، زیرا اریکسن فوراً به یاد آورد که چه چیزی باید به او بگوید.

روی سنگ کهنه ای، که مربوط به یکی از بناهای قرن هفدهم اطراف بود، نشستند. منظره زیبا، سکوت ژرف و راحتی واطمینان، این دو موجودرا دربر گرفته بود. اریکسن آنچه را که می بایست به او بگوید گفت. شگفتی مطلب چنان زیاد بود که اینگریدرا در سکوت عمیقی فرو برد. اریکسن از سکوت اودریافت که اینگرید داشت قیافه اصلی عاشق خویش را می دید.

سرانجام دختر به سخن در آمد، «آخ اریک، چقدر عالیست که احساسات تونسبت به نازیها شبیه احساسات من است و این دوستی فقط یک نمایش ظاهری است. اما چرا تو باید این کار را بکنی؟ مگر غیر از تو کسی نیست که این کار را بکند؟»

«نه عزیز، شخصی شبیه من با این ارتباطاتی که من دارم وجود ندارد.»

«اما آخر امریکا هنوز وارد جنگ نشده و بعلاوه تو یکنفر سوئدی هستی.»

«درست است.» اریکسن می دانست که اینگرید هم اکنون تشخیص می داد که چکار باید بکند، اما می بایست به او وقت داد، تا آنچه احساسات

الكساندر كلين

زنانه اش حكم مي‌كند، برزبان آورد. باحوصله وشكيبا به او گوش داد. اينگرید ادامه داد: «وتازه ممكن است كه اين اطلاعات هيچ ارزشي هم پيدا نكند. ميداني درجنگ، شروع مي‌كنند به جمع كردن هر چه كه گيرشان مي‌آيد به اين اميد كه روزي به دردشان بخورد. چه خونهاي زيادي براي همين چيزهاي بي ارزش ريخته مي‌شود و...» اينگرید ناگهان ساكت شد: «اريك، موضوع سر نفت است؟»
«بله، نفت.»

چشمان ميشي وي براي لحظه‌اي باخشم به او نگرست.
«خدايا چرا من عاشق يك سوئدي ديگري كسدر يك تجارت مطمئن تري مثل، مثلا اسباب‌بازي فروشي، باشد نشده‌ام!» وباگفتن اين جمله خود را در آغوش او انداخت و اريكسن احساس كرد كه بچه‌اي را در بغل گرفته است.

پس از لحظه‌اي اريكسن آرام‌گفت: «در شرايط فعلي، اينگرید، شايد لازم باشد كه موضوع ازدواج را مدتي عقب بياندايم. من در...»
«نه!» صدای او محكم و رسا بود
«آخر ممكن است من در خطر دايمي باشم، وتوهم به عنوان زن من، در خطر خواهي بود.»

اينگرید پاسخ داد: «همينطور بايد باشد.»
«وقتي قرار است تو زن من باشي، توهم ناگزير خواهي بود كه خود را طرفدار نازيها نشان بدهي. آن وقت بسياري از دوستان خود را از دست خواهي داد. حتي حقيقت را به خانواده‌ات هم نمي‌تواني بگويي.»
«حتي به خانواده‌ام؟»

«بله، به اين دليل است كه من پيشنهاده مي‌كنم ازدواج را به عقب ...»

«آخر ممكن است جنگ سالها طول بكشد. من ميل داشتم...»
اريكسن سخن او را قطع كرد: «ما بهديدارهاي خودمان ادامه خواهيم داد. تو ازدواج را به عقب مي‌اندازي براي اينكه خوشتمني آيد به بيني كه من از نازيها طرفداري مي‌كنم، از طرف ديگر براي تو مشكل است كه مرا بكي ترك بكني. استدلال قانع‌كننده‌اي است.»

جاسوس دوجا نبه

دختر بالحن مصممی گفت: «نه! من ترجیح می‌دهم که ناراحتیها و خطرهارا با تو سهیم باشم. این موضوع برای تو مهم است و من می‌خواهم قسمتی از این کار باشم. شاید توانستم به تو کمکی هم بکنم. بعنوان یک مرد تازه ازدواج کرده، کمتر می‌شود تو را به جاسوسی متهم کرد. و یک همسر خوب و مهمان‌نواز می‌تواند به تو کمک کند تا بر خیلی از شخصیت‌های نازی غلبه کنی. بنابراین...»

«عزیزم تو بردی. من قبول کردم.» اریکسن او را با مهربانی تمام بوسید.

اینگرید آهسته گفت: «دیدی که چطور شد! تو قبول می‌کنی، پس یعنی من دارم به تو پیشنهاد ازدواج می‌کنم در حالی که تو هفته‌ها قبل این پیشنهاد را کرده‌ای!»

دوروز بعد اریکسن با سرگرد برادلی وستوان منسفیلد ملاقات کرد و به آنها اطلاع داد که دو هفته بعد، پس از بازگشتش از یک ماه عسل کوتاه، سر خدمت حاضر خواهد شد. اریکسن همچنین گفت که طبق مذاکراتش با اشتاین‌هارت هیچ گونه مزدی برای اینکار دریافت نخواهد کرد و فقط مخارج احتمالی را قبول خواهد کرد.

برادلی گفت: «کاملاً قبول می‌کنیم. امیدوارم موفق باشی.»
منسفیلد گفت: «اریکسن به تو تبریک می‌گویم. دختر بسیار باجراتی را به همسری گرفته‌ای. باید خیلی عاشق تو باشد که حاضر شده است در این قبیل کارها با تو شریک و سهیم شود.»



يك نازی بدبین

نقش اریکسن در هواخواهی از نازیها ایجاب می‌کرد که عروسی، بسیار ساده و بدون تشریفات انجام گیرد و فقط خانواده عروس و یکی دو نفر از نزدیکترین دوستان آنان در مراسم ازدواج حاضر شوند. همین مطلب باعث شد که اریکسن از دعوت کردن آشنایان نازی خود معاف شود. عروس و داماد، ماه عسل را در مزرعه اریکسن در کروکک-**Krokøk**، گذراندند. دو هفته تلخ و شیرین، شبیه عشقبازیهای سربازان در مدت مرخصی، بر آنها گذشت. آنگاه به استکهلم باز گشتند و اریکسن که اینک از کمک زن خود نیز برخوردار بود به معاشرت با بازرگانان و مقامات رسمی آلمانی ادامه داد.

اینک در مقابل دوستان و آشنایانی که هنوز تماس خود را با او قطع نکرده بودند بانهور بیشتر از نازیها دفاع می‌کرد. مخصوصاً سعی داشت مناقشات خود را در این مورد در رستورانها و اماکن عمومی، جایی که محل آلمانها بود، انجام دهد عقیده‌ای که اریکسن ابراز

جاسوس دوجانبه

می‌داشت این بود که نازیها اکنون همه جار را تسخیر کرده بودند و به نفع آدم است که از آنها استفاده بکند. گاهگاهی نیز بنحوی خود را لو می‌داد و تظاهر می‌کرد، عقاید نازیها در مورد تفوق نژادی و غیره او را هم تحت تأثیر قرار داده است. پس از چند هفته یکی از بازرگانان آلمانی که مدتی بود با اریکسن دوست شده بود از او ضمانت کرد تا اریکسن عضو اتاق بازرگانی آلمانها در استکهلم شد. این پیشرفت اجتماعی، اریکسن را بیش از پیش هواخواه نازیها معرفی کرد و در نتیجه آشنایان سوئدی از او گریزانتر شدند.

در این مدت نیروی هوایی آلمان سرگرم بمباران انگلستان بود. هر چند سوئد بی‌طرف بود اما در نتیجه جنگ، تجارت را با بیشتر کشورها از دست داده بود و فقط با آلمان معامله داشت. احساسات سوئدی‌ها در طرفداری از متفقین موضوع خنده و تمسخر آلمانها بود. اریکسن موضوع را از دهان ویلهلم کورتنر، یکی از اعضاء سفارت آلمان، در یکی از ضیافتها شنید.

کورتنر با خشم تمام می‌گفت:

«من نمی‌فهمم چرا این استکهلمی‌ها بمحض اینکه بفهمند در لندن باران آمده چترهای خود را روی سرشان می‌گیرند!»

از آنجایی که هدف اصلی اریکسن مسافرت در داخل آلمان و انجام معاملات نفتی با شرکت‌های نفتی آلمان بود، سعی داشت با کسانی که نظرشان در این مورد بسیار دخیل بود دوستی برقرار کند. این اشخاص یکی کورتنر نماینده مستقیم هیملر در سوئد و دیگری برونو اولریش - Bruno Ulrich وابسته بازرگانی استکهلم بودند. کورتنر بلندقد و خوش قیافه بود و ظاهراً از اریکسن بدش نمی‌آمد. اما اولریش که دارای قدی کوتاه و نسبتاً چاق و لب‌های برآمده و کلفت بود، به هواخواهی اریکسن از نازیسم اعتقاد زیادی نداشت. در جواب تقاضای اریکسن برای مسافرت به آلمان چنین پاسخ داد:

«من به هیچ امریکایی اعتماد ندارم.»

«اما آقای اولریش من امریکایی نیستم. من سوئدی هستم.»

اولریش بالحن سردی گفت: «بمن مربوط نیست، وقتی که

الکساندر کلین

آدم یکبار امریکایی بوده، همیشه امریکایی خواهدماند.»
اریکسن سخت برآشفت. آیا تمام زحمات او به هدر خواهد رفت؟ آیا به قول بعضی‌ها، بعلت اینکه دربان، بیش از حد معمول بدبین است، باید پشت در بماند؟

اریکسن به اینگریدگفت: «من نمی‌گذارم این اولریش احمق جلو مرا بگیرد. باید راهی پیدا بکنم که این بدبینی از بین برود، یا کاری بکنم که کورتنراو را مجبور کند بامن موافقت بکند. مطمئن هستم که کورتنر این جرئزه را دارد.»

یکروز فرصتی دست داد تا اریکسن کورتنرو اولریش را تحت تأثیر قرار دهد. اریکسن داشت بایک بازرگان متنفذ آلمانی ناهار می‌خورد که ناگهان کسی او را مخاطب قرار داده گفت: «سلام اریک حالت چطور است؟» اریکسن از گوشه چشم نگاه کرد و دوست قدیمی خود پال-والنبرگ Paul Wallenberg را شناخت. والنبرگ یک سوئدی مقاطعه‌کار بسیار معروف و کلیمی بود.

اریکسن مدتها قبل تماس خود را با والنبرگ قطع کرده بود زیرا رفت و آمد یک هواخواه نازی با کلیمیان اثر خوبی میان آلمانها نداشت. اما والنبرگ موضوع را زیاد جدی نگرفته بود و با وجود اینکه اغلب اریکسن جواب سلام او را با سردی تمام می‌داد، به تعارف و اظهار آشنایی خود ادامه داده بود.

اریکسن می‌دانست کورتنرو اولریش در آن محل حاضر بودند، از این فرصت استفاده کرد تا حقیقتاً یک رسوایی بالا آورد. سرپای استاد و با صدای بلندی گفت:

«والنبرگ، من کراراً به تو اخطار کرده‌ام که با پیشنهادهای تجارتی یهودی مآبانه و نفرت‌انگیز خودت اینقدر مرا ناراحت نکن. من با یهودیها معامله نمی‌کنم. بنابر این فوراً از این محل بیرون برو.»

والنبرگ با وحشت به او خیره شد و سپس بدون یک کلمه حرف از آنجا بیرون رفت. روز بعد پاکت سر بسته‌ای به دست اریکسن رسید:

جاسوس دوجا نبه

نمی‌توانم باور کنم که دوست من تا این حد تغییر کرده باشد. توپ و تشر ناگهانی تو فقط این اعتقاد را در من قوت بخشید که کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. من دوستی خودمان را برای يك مدت موقتی متوقف می‌انگارم. اگر حدس من درست باشد، برای تو موفقیت آرزو می‌کنم. اگر کمکی از دست من ساخته است به من خبر بده. و .

اریکسن یادداشت را بدست اینگرید داد و گفت: «پیش از آنکه آنرا از بین ببرم آنرا بخوان.» اینگرید باعجله آنرا خواند: «عجب آدم خوبی است!»

«بله، او توانسته است دست مرا بخواند. خدا کند که بایک نازی به این باشعوری برخورد نکنم.»

«شاید هم برخورد کرده باشی.»

«اولریش را می‌گویی؟»

اینگرید به علامت تأیید سر خود را تکان داد.

اریکسن گفت: «خواهیم دید.»

همانطور که یادداشت والنبرگ را در اتاق مطالعه خود، که اینک باعکس آدولف هیتلر تزئین یافته بود، از بین می‌برد از احساس اینکه يك دوست قدیمی از این تظاهرات او فریب نخورده و در این راه طولانی و پردرد با او همدردی کرده است احساس لذت و نشاط کرد.

پیش‌بینی اینگرید درست در آمد. دعوی او با والنبرگ کوچکترین تغییری در رفتار اولریش به وجود نیاورد. اریکسن همچنین حس کرد که کورتنر اینقدرها تحت تأثیر او قرار نگرفته است که با دوست خود در افتد و عقاید او را بنفع اریکسن تغییر دهد. برای اینکه کورتنر به این مرحله برسد هنوز می‌بایست خیلی روی او کار می‌شد. شاید راه دیگری برای این کار باشد. روز بعد که منسفیلد تلفن کرد، اریکسن با او و برادلی وعده ملاقات گذاشت.

وقتی که باهم ملاقات کردند اریکسن گفت: «با این اولریش، درست مثل اینک من در مقابل يك دیوار سنگی قرار گرفته‌ام. اما فکر

الکساندر کلین

می‌کنم بتوانم او را در دام بیاندازم. فقط لازم است که یکی از دوستان من به این جریان کمک کند.»
منسفیلد گری در ابروان انداخت و پرسید: «چه کسی را برای این کار در نظر گرفته‌ای؟»

«شاهزاده کارل برنات-**Carl Bernadotte**»

برادلی با تعجب گفت: «برادرزاده شاه!»

اریکسن به‌علامت تأیید سر خود را تکان داد: «من و کارل چند سال است که باهم دوست هستیم. ضمناً در تجارت هم همکاری هستیم. در يك معامله نفت با او آشنا شده‌ام. تا قبل از اینکه با اشتاین‌هارت روبرو بشوم و مرا وارد این کارها را بکند، رفت و آمد نزدیکی با او داشتم. فکر می‌کنم حاضر بشود بما کمک بکند. اگر هم کمک نکرد می‌شود به او اطمینان کرد که موضوع را به‌کسی نگوید.»
منسفیلد سؤال کرد: «برای این شاهزاده، چه نقشه‌ای کشیده‌ای؟»

«و اما نقشه، بیشتر این گردن کلفت‌های نازی از طبقات متوسط برخاسته‌اند و عموماً خیلی مایلند که خودشان را قاطی طبقات ممتاز بالا و بخصوص درباریان بکنند. بنابراین...»
منسفیلد گفت: «فهمیدم.»

اریکسن ادامه داد: «من مطمئنم که از این راه کورتنر خیلی نرم خواهد شد. یادم می‌آید چندبار به یکی از وزرای مختار آلمان که در قصر شاه‌مدتی زندگی کرده بود اشاره کرد. تصور می‌کنم که او هم آرزو دارد روزی مانند آن وزیر مختار در يك قصر سلطنتی زندگی بکند.»
آن سه مرد پیشنهاد اریکسن را از هر جنبه مورد مطالعه قرار دادند. به نظر می‌آمد که قبول این پیشنهاد ضرر بسیار جزئی و منفعت بسیار زیادی در بر داشت. بنابراین اریکسن ملاقاتی با شاهزاده کارل ترتیب داد.



تماس‌های درباری

شاهزاده کارل برنادوت جوان بلند قامت و زیبایی بود که تازه پابه‌سن سی سالگی گذاشته بود و بعزت روح ماجراجویانه و عدم تکبر خود مورد علاقه مردم سوئد بود.

اریکسن بدون مقدمه اسرار خود را با شاهزاده در میان گذاشت و از او سؤال کرد که علاقه‌ای به کمک کردن دارد یا خیر. آنگاه ادامه داد:

«کارل می‌خواهم کاملاً روشن بشوی که این کار بخصوص برای شخصی چون توبسی ناگوار خواهد بود. من یک فرد عادی اجتماع هستم اما تو مورد توجه تمام مردم هستی و ممکن است طرفداری تو از نازیها برای توگران تمام شود.»

شاهزاده کارل گفت: «بله، تصور می‌کنم همینطور باشد. ظاهراً مردم معاملات بی‌طرفانه بانازیها را تحمل می‌کنند، اما طرفداری آشکارا از نازیها چیز دیگری است.»

«البته من فکر می‌کنم کمک توبه این کار می‌تواند فوق العاده گرانبها باشد.»

کارل سؤال کرد: «منظور تو تماس‌های درباری است؟»
اریکسن پاسخ داد: «بله، تماس‌های درباری جریان کار را به نفع ما خواهد کرد و من می‌دانم که تو خوب می‌توانی رل بازی بکنی.»
شاهزاده موضوع را چند دقیقه درمغز خود سبک و سنگین کرد و در این مدت هر دو مرد ساکت ماندند.

سرانجام شاهزاده گفت: «البته علاقه دارم کمک بکنم و دلم نمی‌خواهد به این دلیل که ممکن است مردم از من روگردان شوند از این کار شانه خالی بکنم. اما آنچه مرا بیش از همه نگران ساخته است وضع خانواده من و بخصوص دایی من اعلیحضرت گوستاو -Gustav است. رفتار مرا به کینه و بدخواهی نسبت به خودشان تعبیر خواهند کرد. از طرف دیگر مثل اینکه قرار نیست من به آنها اصل قضیه را بگویم.»

اریکسن سر خود را تکان داد: «می‌دانی البته منظور من این نیست که نمی‌شود به آنها اعتماد کرد. اما آنها هم بشرند. چه بسا ممکن است اهمیت موضوع را از یاد ببرند و اشاره‌ای به ماجرا بکنند که برای ما خیلی گران تمام بشود. ممکن است که کاملاً اسرار رانگهدارند اما نتوانند آنطور که شاید و باید عکس‌العمل و نگرانی خود را درمورد افکار نازی تونشان دهند. یا مثلاً درمقابل یکی از پیشخدمتها که دهان لقی داشته باشد از موضوع صحبت بکنند. مثلاً کاملاً ممکن است که برای تبرئه تو ناگزیر بگویند کارل آنقدرها هم که تظاهر می‌کند هواخواه نازیها نیست.»

شاهزاده کارل گفت: «متوجه موضوع هستم. علاوه بر این مثل اینکه نمی‌توانم به خود شاه بگویم تا او هم در این نمایش شرکت کند. سوئد یک کشور بی‌طرف است. بنابراین اگر من از یکی از نیروهای متخاصم جانب‌داری بکنم وظیفه شاه است که مرا به دست پلیس مخفی مملکت بسپارد.»

شاهزاده کارل لحظه‌ای مکث کرد و سپس افزود: «اما فعالیت

ما که عبارت از کمک به متفقین است ممکن است واقعاً جنگ را زودتر تمام کند. بنا بر این می‌توان گفت که کارهای ما واقعاً فعالیت برای صلح است، اینطور نیست؟»

«چرا، از بعضی جهات کاملاً همینطور است.»
کارل باخنده اضافه کرد: «بسیار خوب اریک، وجدان من راحت شد. روی من می‌توانی حساب بکنی.»

روز بعد اریکسن به کورتنگ گفت که شاهزاده کارل واقعاً احساسات صادقانه و درک عمیقی از نازیسم از خود نشان می‌دهد:

«بدون شك پیش رویهای و رماخت – Wehrmacht روی او اثر گذاشته است. اما این را هم بگویم که شاهزاده همیشه طرفدار قدرت بوده است. تصور می‌کنم از یکدیگر خوششان بیاید. چطور است که هفته دیگر او را با خود بیاورم سه نفری باهم نهار بخوریم؟»
کورتنگ جواب داد: «ملاقات با شاهزاده مرا بسیار خوشحال خواهد کرد.»

در حقیقت شاهزاده کارل گوستاو اوسکار فردریک کریستین – برنادوت، خواهرزاده گوستاو پادشاه سوئد و برادرزن لئوپولد پادشاه بلژیک، شکار خوبی برای نازیها بشمار می‌رفت. اگر یک روز شاهزاده کارل بر تخت سلطنت می‌نشست کمک‌های فراوانی می‌توانست به نماینده حزب نازی در سوئد، که کورتنگ امیدوار بود این پست را به‌وی تعویض کنند، بکند.

اریکسن به شاهزاده گفت: «باید مواظب گفتار خودت باشی زیرا کورتنگ فراموش نکرده است که تو به آمریکا سفر کرده‌ای و مدتی در کاخ سفید مهمان پرزیدنت روزولت بوده‌ای. در هر حال فقط یک نکته به نفع تو است و آن اینست که هرگز درباره تو بحثهای سیاسی وهو و جنجال نشده است. خیلی آهسته باید پیش بروی. نشان بده که از کورتنگ و دیگر آلمانیها خوشت می‌آید. درباره هیتلر و نازیسم لازم نیست اظهار نظر موافق بکنی. فقط احساسات دوستانه نشان بده.»

شاهزاده کارل گفت: «متوجه هستم. همینطور که تو گفتی باید

الكساندر كلين

گذاشت که کورتنر خودش را بهما بچسباند.»
چند روز بعد شاهزاده کارل برای نخستین بار در کافه گراند-
هتل استکهلم بانازیها دیده شد. مردم وقتی که شاهزاده را تشخیص
دادند، سر خود را برگرداند و نازیها از تماشای این منظره خوششان
آمد.

یکی از مشتریها که میزش نزدیک میز آنان بود مستخدم کافه
را صدا کرد و با صدای بلندی گفت: «ممکن است جای ما را از اینجا
عوض بکنی و یامیزی بدهی که آب و هوایش بیشتر مساعد حال ما باشد؟»
و پس از این جمله بانخوت و تکبر خاصی میزی را که شاهزاده کارل تازه
پشت آن نشسته بود نشان داد.

چند نفر دیگر هم همین کار را کردند. شاهزاده اخم کرد و
نزدیک بود برخیزد و به این توهین جواب بدهد. اریکسن بازوی او را
گرفت و او را بهخونسردی دعوت کرد.

شاهزاده گفت: «من از زور خوشم نمی آید. با هر که دلم خواست
دوستی می کنم.»

اریکسن گفت: «به این احمقها توجه نداشته باش. اینها تاریخ
را حتی با ذره بین هم نمی توانند بخوانند.»

کورتنر گفت: «آری. روزی خواهد رسید که این آقایان،
نوایی غیر از این ساز خواهند کرد. آن وقت التماس خواهند کرد تا به
آنها اجازه دهیم آهنگ خود را برای ما بنوازند.» کورتنر بالحنی این
جمله را گفت که شدت کینه وی را نسبت به این مردم نشان داد. اریکسن
از خشم به خود لرزید.

مشروب خود را سفارش دادند و اریکسن صحبت را به مطالب
دیگری از قبیل: اسبدوانی، قایقرانی، اسکی، زنان، و تجارت کشاند.
همانطور که گفتگوی آنان پیش می رفت، شاهزاده کارل توانست
کورتنر را کاملاً بسوی خود جلب کند. پیش از اینکه ناهار تمام شود
اریکسن ترتیب داد که کورتنر تعطیلات آخر هفته را با آنان در ویلای
خارج شهر شاهزاده بگذراند.

از آن به بعد کورتنر وعده دیگری از رجال نازی و بازرگانان

جاسوس دوجانه

آلمانی بازان خود، اغلب مهمان شاهزاده بودند. چندین بار برونو-اولریش، وابسته سفارت آلمان هم، که شخص بدخواه و بدبینی بود، در این ضیافتها شرکت کرد. اما لحن خشک واداری او تغییر چندانی نمی‌کرد. بیشتر از سه لیوان مشروب نمی‌خورد و برخود او کماکان رسمی و سرد می‌ماند.

بعدها اینگرید به اریکسن گفت: «این اولریش وقتی بهمن نگاه می‌کند خشکم می‌زند. نگاهش خیلی سرد و بی‌رحم است. از آن هم بدتر است، يك نگاه ماشینی و کاملاً بدون عاطفه دارد. آدم می‌تواند حدس بزند که مغزش دایم سرگرم طرح ریزی نقشه های خرابکارانه است.»

اریکسن گفت: «غصه‌اش را نخور عزیزم. بزودی او را شکست خواهیم داد.»

برخورد خشک و رسمی اولریش غیر قابل نفوذ بود. از پذیراییهایی که شاهزاده و اریکسن از او می‌کردند به دلخواه خود استفاده می‌کرد، از خوراکیها، شرابها، و تفریحات گوناگون ممتنع می‌شد، اما همیشه و در هر حال بر خود تسلط داشت و گویی يك کار اداری انجام می‌داد و در مهمانی نبود. اریکسن بخود می‌گفت که شاید اولریش دستورهای مخفیانه‌ای دارد و مواظب رفتار کورتر است. شاید هم بدون اینکه کورتر بداند، در برلین روی حرف اولریش بیشتر حساب می‌کنند.

این مقاومت جدی و وابسته سفارت آلمان، اریکسن را وادار کرد تا نقشه جدیدی بکار ببرد.

یکروز اریکسن اولریش را بکناری کشید و گفت: «نگاه کن اولریش، من اینقدرها احمق نیستم که انتظار داشته باشم تو بخاطر دوستی، بامن معامله بکنی. این تجارت که من می‌خواهم باشما بکنم بنفع آلمان است. با آن پولی کهما برای نفت خواهیم پرداخت شما می‌توانید لوازم دیگری بخرید.»

اولریش بالحن خشکی گفت: «بله، می‌دانم. اما من بتو گفته‌ام تو امریکایی هستی و من نمی‌توانم مخاطرات این کار را تقبل کنم.»

الكماند كلين

استفاده‌اش به‌خطرش نمی‌ارزد.»

اریکسن بالحن شکفت زده‌ای گفت: «آخر کدام مخاطرات؟ آنچه که برایم مسلم است این‌است که تو ازمن که قبلاً امریکایی بوده‌ام خوشت نمی‌آید و نمی‌خواهی بگذاری در تجارت با آلمان سودی نصیبم بشود. تو بمن اعتماد نمی‌کنی برای اینکه تصور می‌کنی که چون شما پیشرفت کرده‌اید من از شما خوشم می‌آید. البته تو می‌دانی که این یکی از دلایل است اما پایهٔ دوستی حقیقی را نفع مادی و نکات مشترک بی‌ریزی می‌کند.»

اولریش گفت: «درست است.»

آیا اریکسن در این چهره بی‌تأثر اولریش علامتی دید که راه را به‌اونشان می‌داد؟

اما اولریش در مقابل طعمه‌ای که اریکسن جلو او انداخته بود هیچگونه حرکتی از خود نشان نداد. ظاهراً شرکت در سود این معاملات مورد نظر او نبود. بنظر می‌رسید که اریکسن نمی‌توانست بجایی برسد. اما در هر حال تلاشی است که باید انجام داده شود. اریکسن ادامه داد: «.. من عدم علاقهٔ تورا نسبت به امریکا درک می‌کنم. همانطور که می‌دانی من آن کشور را سالها پیش ترک کرده‌ام. با وجود این اگر من هم جای تو بودم شاید به‌همین شکل، آشتی ناپذیر می‌شدم. اما حالا جای بسی خوشبختی است که به منزل شاهزاده‌ای رفت و آمد پیدا کرده‌ای، چون در این جلسات مطمئن هستم که مرا بهتر خواهی شناخت.»

بعدها اریکسن به شاهزاده کارل گفت: «من نمی‌دانم که این اولریش واقعاً دست ما را خوانده است یا راستی راستی متعصب احمقی است.»

شاهزاده کارل گفت: «علت هر چه باشد ظاهراً فقط می‌توانیم روی کورتنر حساب بکنیم.»

بنابراین شاهزاده و اریکسن فعالیت خود را روی کورتنر، که روش دوستانه‌تری داشت، متمرکز ساختند. اریکسن چندین بار کورتنر را به‌مزرعهٔ خود که در آن چنداسب خوب‌نگهداری می‌کرد برد. کورتنر

جاسوس دو جانبه

اسب سوار خوبی بود و بنا بر این تعریف و تمجید او ناپجا نبود. سرانجام پس از يك تعطیل آخر هفته خوشی که با هم در ویلای شاهزاده گذراندند، اریکسن به اداره کورتنر رفت و جداً تقاضا کرد که بهوی اجازه داده شود برای امور بازرگانی به آلمان مسافرت کند. کورتنر گفت: «تا آنجا که بهمن مربوط است باکمال میل حاضریم این اجازه را بدهم، اما همانطور که می دانی مربوط به اداره من تنها نیست.»

اریکسن پاسخ داد: «این را می دانم اما تصور می کنم که اولریش از اینکه قدرت خود را به رخ من بکشد خیلی خوشش می آید. فکر می کنم علت اصلی اینکه بهمن اجازه نمی دهد همین است. می توانی برایم يك کاری بکنی؟ بایکی از مافوقهای او در برلن تماس بگیری و او را وادار بکنی که دست از این لجاجت بردارد؟»

کورتنر با تعجب گفت: «با برلن؟! هیچ لزومی ندارد. من خودم مافوق او هستم، در همین جا!»

در لجن کورتنر يك نوع تحقیر احساس می شد، تحقیر نسبت به يك زیر دست که بطور موقت اجازه یافته بود از خود اراده ای نشان بدهد. اریکسن برای اینکه او را بیشتر آتش بزند گفت: «با وجود این نمی خواهم برای تو دردسری ایجاد بشود. شاید بهتر است که با کسی که احتمالاً دوستان بانفوذی در مرکز داشته باشد از در مسالمت...»

کورتنر باین نوع ابراز شخصیت جواب داد: «آه اریک عزیز این مزخرفات چیست؟ تصمیمات نهایی در این محل بعهدۀ من و حق من است. چه وقت می خواهی بروی؟»

«هر چه زودتر بهتر.»

«تمام شده حسابش کن.»

«خیلی از تو متشکرم ویلهم.»



مقدمات مسافرت

اریکسن سوار ماشین شد و به اداره بلژو بالتیک-Belgo-Baltie، شرکتی که شاهزاده کلرل در آن سهام بود، رفت و شاهزاده را از این خبر خوش آگاه ساخت. آنگاه افزود:

«به دوستان ما تلفن کن و وعده‌ای برای امشب بگذار.»

«بسیار خوب.»

شاهزاده کلرل به سرگرد برادلی، که تا آنوقت با شرکت بلژو-بالتیک معاملات ترتیب داده بود تلفن کرد. شرکت بلژو - بالتیک همه کار انجام می‌داد و بنابراین معامله بایکی از نظامیان وابسته به سفارت امریکا هیچگونه شکی به وجود نمی‌آورد. اگر هم احیاناً سیم‌های سفارت و شرکت بلژو - بالتیک توسط آلمانها کنترل شود جز درباره پول و معامله، صحبت دیگری نخواهند شنید.

شاهزاده با تلفن به برادلی چنین گفت: «سلام سرگرد برادلی، می‌خواستم بدانم که درباره آن سفارش تصمیم قطعی گرفته‌ای یا نه؟»

جاسوس دو جانبه

برادلی گفت: «فکر می‌کنی موقعیت مناسب باشد؛ من درباره روابط تجارتي آرژانتين در گذشته، مطالب مشکوکی شنیده‌ام.»
شاهزاده کارل بطور خلاصه مزایای سهام آرژانتين را ذکر کرد و بگفته‌اش افزود:
«البته نباید بی‌گدار به آب‌زد ولی فکر میکنم يك خرید مختصر، مثلاً صدسهم، ضرری نداشته باشد.»
برادلی گفت: «قبول می‌کنم پیشنهادهای تو همیشه خوب بوده است.»

«متشکرم سرگرد. مطمئن هستم که از این خرید نفع خواهی برد.»

آلمانها خیلی بدبین بودند، و به کوچکترین شکی جزییات مطلب را تحت نظر می‌گرفتند و بررسی میکردند، به همین دلیل معاهده تجارتي آرژانتين همان روز توسط مخابرات بين‌المللی مخابره شد و بمورد اجرا گزارده شد.

طبق قرار قبلی هرگاه شاهزاده يك سفارش را مطرح می‌کرد، منظور اصلی وی تقاضای ملاقات بود. «سهام آرژانتين»، رمزی بود که محل ملاقات را مشخص می‌ساخت و «صدسهم» به مفهوم این بود که ملاقات در همان شب و همان ساعت همیشگی، یعنی ده بعد از ظهر، انجام گیرد.

در آن شب اریکسن، شاهزاده کارل، برادلی و منسفیلد درباره عملیات مسافرت بحث کردند و بخصوص درباره جواب سؤالی که گشتاپو قطعاً از اریکسن می‌کرد مدتی سخن گفتند. حدس زدند که اریکسن ممکن است مجبور شود باین سؤالات پاسخ گوید: چرا یک نفر متولد امریکا روش دوستانه‌ای نسبت به نازیها اتخاذ کرده است؛ درباره قیمومت نروژ چه عقیده‌ای دارد؛ اگر ورماخت لازم تشخیص دارد که سوئدرا اشغال کند عکس‌العمل او نسبت به این موضوع چه خواهد بود؛ اگر امریکا به آلمان اعلان جنگ داد چطور؟

بحث آن شب هیچ مناسبتی با بحثهای او. اس. اس، که بعدها هنگامی که امریکا وارد جنگ شد فعالیت را شروع کرد، نداشت و از

الکساندر کلین

هیچکدام از تعلیمات روانشناسی و طرحهای احتیاطی که او. اس. اس. بکار می‌برد خبری نبود. بنابراین اریکسن نه کشتی ژاپنی آموخت، نه جوهر نامریی به‌اوداده شد و نه آن حقه‌هایی که مأمورین او. اس. اس. برای نجات از یک وضع خطرناک فرا می‌گیرند به‌او تعلیم داده شد. بنابراین تنها می‌بایست به نیروی اراده خود متکی شود و وارد آلمان هیتلری گردد.

برادلی و منسفیلد، در هر حال پیشنهادهایی برای جلوگیری از خطرات احتمالی به‌او دادند. منسفیلد گفت: «هر چیزی را که به‌نظرت باارزش می‌آید به حافظه خود بسپار. فقط یادداشت‌های بی‌خطری که مربوط بحرفه تجارت باشد بردار.»

برادلی گفت: «در تماس با دوستان آلمانی قدیمی خود چشم و گوشت را باز کن. ما موافقیم که تو همکارانی بیایی تا بتوانی اطلاعات کافی به‌دست بیاوری و این سفر تو کاملاً مفید واقع شود، ولی باید این همکاران را قبلاً کاملاً بیازمایی. لازم نیست تذکر بدهم که اگر کوچکترین اشتباهی بکنی و یک نفر آلمانی تو را به گشتاپو معرفی بکند، کار تو ساخته است.»

اریکسن سر خود را به تأیید تکان داد و گفت: «تمام این چیزها را می‌دانم.»

منسفیلد گفت: «احتمال زیادی هست که تو در این سفر هیچ گونه اطلاعات باارزش گیر نیاوری. البته هر خبری، هر چقدر هم بی-اهمیت باشد ممکن است روزی بندرد بخورد؛ اما هیچ وقت کاری که لازم نیست انجام نده. مأموریت اصلی تو درباره نفت است و این خود بسیار مهم است. بنابراین اصلاً لازم نیست به‌دنبال اخبار و جریانهای دیگر بروی.»

برادلی گفت: «البته متوجه هستی که گزارشهای تو درباره نفت یک مأموریت طولانی است. در حال حاضر انگلیسها در مورد بمباران منابع نفتی آلمان اقدامی نمی‌توانند بکنند. اما اوضاع اینطور نخواهد ماند.»

اریکسن گفت: «کاملاً واضح است.»

جاسوس دو جانبه

منسفیلد گفت: «اگر احیاناً آقای پیشوا یا دوست او هیملر خواستند تو را به چایی دعوت کنند قبول کن.»
اریکسن لبخندی زده گفت: «البته. البته، اگر لیموناد هم به من دادند میخورم.»

منسفیلد گفت: «خیلی عالی است. از اینکه می بینم شوخی می کنی و هیچگونه نگرانی از این اولین سفر نداری واقعاً خوشحالم، مطمئن هستم که مأموریت را با موفقیت انجام خواهی داد،»
اریکسن گفت: «امیدوارم همینطور باشد.»

چند روز بعد کورتنر، به اریکسن تلفن کرد و به او گفت که برای ویزای خود به اداره اولریش سری بزند.

معمولاً تشریفات ویزا رایکی از کارمندان سفارت انجام می داد. اما وقتی که اریکسن خود را معرفی کرد، کارمند مربوطه با کنجکاوی به او نگریست و گفت: «بله قربان. لطفاً يك دقیقه صبر کنید. آقای اولریش شخصاً می خواهند باشما ملاقات کنند.»

يك دقیقه بعد خود اولریش از اتاق بیرون آمد: «صبح بخیر آقای اریکسن.»

«صبح بخیر آقای اولریش. آمده ام ویزای خودم را بگیرم.»
«آها، راجع به ویزا. پرونده در دست من است.» و حقیقتاً هم پرونده در دست او بود.

هر دو وارد اتاق شدند و اولریش به مطالعه پرونده پرداخت. گویی موضوع پرونده چیزی بود که هرگز از آن اطلاع نداشته است. پس از لحظه ای گفت: «قبلاً جواب رد داده شده بود...» و لبهای کلفت او حالت استهزاء بخود گرفت: «... به همین دلیل این پرونده را خودم مطالعه می کنم و این دفعه اشتباه اداری گذشته اصلاح می شود. ظاهراً همه چیز کامل است...» اندکی مکث کرد: «... از لحاظ تشریفات اداری همه چیز کامل و صحیح است. بعنوان نماینده رایش سوم از شما تقاضا دارم که مزاحمت و تأخیر پیش آمده را نا دیده بگیرید. هایل هیتلر!»
اریکسن ویزا را گرفت و سلام را پاسخ داد: «هایل هیتلر!»

الکساندر کلین

آنشب به اینگرید و شاهزاده کارل گفت: «اولریش خیلی دلخور است، اما فعلا کاری از او ساخته نیست.»
اینگرید گفت: «همیشه گوش به زنگ خواهد بود تا فرصت مناسب را گیر بیاورد.»

اریکسن گفت: «همه آنها همین وضع را دارند.»
اما شاهزاده با اینگرید موافق بود و گفت: «بعضی از انگیزه‌ها افراد را هوشیارتر می‌سازد.»

اینگرید سؤال کرد: «برای چندروز به مسافرت می‌روی؟»
«مشکل است بگویم. ممکن است چند روزی طول بکشد. ممکن هم هست خیلی طولانی بشود و به چند دفعه برسد. بسته به این است که کار چطور پیشرفت بکند.»

اینگرید گفت: «از اینکه دارم می‌گذارم تنها بروی خیلی برایت دلواپسم. نمی‌شود من هم اجازه بگیرم و باتو بیایم؟»
«تصور نمی‌کنم عملی باشد اینگرید. وانگهی من نمی‌گذارم که در همچو کاری تو بامن بیایی. نازیها ارزش ندارند که بیش از یک نفر در تله داشته باشند شما دو نفر هم زندگی عادی را ادامه دهید تا برگردم.»

شاهزاده گفت: «ممکن است مسافرت را نوبتی بکنیم. دفعه دیگر من می‌توانم بعنوان شریک تو باتو بیایم.»

اریکسن گفت: «بسیار خوب. ممکن است همین کار را بکنیم.»



يك مانع پیشبینی نشده

يك هفته بعد، یکی از روزهای سپتامبر ۱۹۴۱ اینگرید و شاهزاده اریکسن را به فرودگاه رساندند. هوا صاف و آسمان آبی و شفاف بود. بیست دقیقه بعد، اریکسن هنوز در صندلی خود در هواپیما قرار نگرفته بود که دونفر بالا آمدند و از مهماندار هواپیما پرسیدند:

«اریک اریکسن کدام يك از مسافری است؟»

مهماندار آلمانی در چهره افسری که بغل او ایستاده بود خیره شد و افسر سرخود را متمایل ساخت.

اریکسن سر پا ایستاد و گفت: «اریکسن من هستم. چه فرمایشی

دارید؟»

یکی از آن دونفر گفت: «لطفاً باما تشریف بیاورید.»

اریکسن داد زد: «باشما بیایم؟ شما دیگر که هستید؟»

آن مرد کلاکت خود را بیرون آورد و گفت: «مأمور پلیس.»

اریکسن که داشت فکر می کرد ممکن است توطئه اولریش باشد

الکساندر کلین

گفت: «موضوع سر چیست؟ هیچ دلیلی نمی‌بینم که اداره پلیس نسبت بمن ذی‌علاقه باشد.»

«فقط می‌خواهیم چند سؤال از شما بکنیم، همین.»
اریکسن به ساعت خود نگاه کرد و گفت: «آخر هواپیما پنج دقیقه دیگر حرکت می‌کند.»
یکی از مأمورین گفت: «هواپیما را بنخاطر شما نگه خواهیم داشت.»

دومی آهسته افزود: «واگردوباره سوارتان کردیم دیگر ناراحتی نخواهید داشت.»

اریکسن با لحن بسیار تندی گفت: «عجب! این دیگر چه مسخره بازی است!» و باخشم تمام بسوی درخروجی هواپیما رفت.
مأمور آگاهی دم درگفت: «یک دقیقه، لطفاً.»
اریکسن برگشت و به آنها نگاه کرد. یکی از مأمورین داشت صندلی او را بازرسی می‌کرد. آنگاه کیف اریکسن را برداشت و بسوی او آمد.

اریکسن باخشم کیف را از دست مأمور گرفت و گفت: «کیف را بمن بدهید.»

کلر آگاه گفت: «هر جور میل دارید.»

برای نخستین بار بود که اریکسن رل بازی نمی‌کرد. عصبانی و در عین حال وحشت زده بود. آیا این همه زحمات او، و شاهزاده کارل و اینگرید باید توسط پلیس مخفی سوئد، که اصلاً متوجه موضوع نبود و نخواهد شد، از بین برود؟ این فکر آتش خشم او را دامن زد.
در یکی از اتاق‌های فرودگاه کارآگاههای سوئدی چمدان و کیف او را بازرسی کردند. بعد لباس و بدن او را تفتیش کردند. اریکسن همینطور که خود را به دست آنها سپرده بود فکری از نظرش گذشت: ممکن بود این مأمورین و رئیس آنها مزدور آلمانها باشند؛ شاید هم جاسوس آلمانی بودند و مدارک قلابی در اختیار داشتند. هیچ‌کدام این دو موضوع بعید نبود و بنابراین فوراً تصمیم گرفت که یک توپ و تشر دیگری به آنها بزند:

جاسوس دو جانبه

«احمق‌ها! اگر دنبال قاچاق یا آثار جرم دیگری می‌گردید کور خوانده‌اید. منظور من از مسافرت به آلمان فقط تجارت است. تصور می‌کنم رئیس شما از آلمانها خوشش نمی‌آید. برای همین است که شما را به این کار واداشته است. وقتی که برگشتم این توهین‌شما ورئاستان را تلافی خواهم کرد.»

یکی از کارآگاهها گفت: «برای شکایت راه کاملاً باز است و قطعاً رسیدگی خواهد شد.»

هر دو مرد به جستجوی دقیق خود ادامه دادند، گویی واقعاً معتقد بودند چیزی پیدا خواهد شد. اما سرانجام به جستجوی خود پایان دادند.

یکی از کارآگاهان گفت: «از اینکه ناراحتان کردیم عذر می‌خواهیم.»

اریکسن که کاملاً خاطر جمع شده بود گفت: «بروید گم شوید.» و آنگاه به خود گفت: «ای احمق. لابد از اینکه می‌گذارند گردنت را در تله بگذاری خوشحال هستی.»

وقت برای خدا حافظی مجدد نمانده بود، فقط دست خود را به سوی اینگرید و شاهزاده که باقیافه‌های بهت‌زده او را می‌نگریستند تکان داد و با عجله سوار هواپیما شد. مسافران با تعجب به او خیره شده بودند.

اینک موتور هواپیما بکار افتاده بود و هواپیما داشت آماده پرواز می‌شد. اریکسن به مسافران نظر انداخت. آیا در میان آنان یک مأمور گشتاپو وجود نداشت؟ چند نفر ایتالیایی و چکسلواکی دید که احتمالاً بازرگان بودند. بقیه مسافران اکثراً آلمانی بودند.

هواپیما پرواز کرد. اریکسن از پنجره به خارج نگریست. در سالهای پیش چقدر از همین فرودگاه به جاهای مختلف پرواز کرده بود. شاید صدبار و شاید هم بیشتر! اما اینک به نظر می‌آمد که نخستین و شاید هم آخرین پرواز او بود. اشعه آفتاب بر آبها بوسه می‌زد. اینک تمام شهر، که عبارت از تعدادی جزیره بود، دیده می‌شد. ناگهان متوجه شد که از این دقیقه به بعد آزاد نخواهد بود. از این پس از جانب کسانی

الکساندر کلین

که کتابها را می‌سوزانند سعی دارند اصول دمکراسی را ریشه‌کن سازند تحت نظر خواهد بود.

بهر حال جنگ خصوصی و فردی او با این اشخاص در شرف آغاز بود و برای اینکه جنگ را ببرد، لازم‌ترین چیز برای او فعلاً استراحت و تمدد اعصاب بود. به‌صندلی خود تکیه داد، چشمان خود را بست و خود را به‌دست نوسانات هواپیما رها کرد. وی بازرگان نفت بود که میخواست به آلمان برود و معاملات خوبی انجام دهد. چیز دیگر در بین نبود. از دریای بالتیک و دشتهای خاکستری‌رنگ شمال آلمان‌گشتند. آنگاه صدای مهماندار برخاست: «لطفاً کمربندهای خود را محکم کنید.» و پیش از اینکه اریکسن کمر بند خود را کاملاً محکم سازد چرخهای هواپیما بازمین مماس شد. اندکی پس از آن هواپیما ایستاد، موتور آن خاموش شد و در برای خروج مسافران گشوده شد. اریکسن می‌دانست که مأمورین گشتاپو در خارج انتظار او را می‌کشند.



نخستین برخورد با گشتاپو

اریکسن چندین بار به برلن مسافرت کرده بود و در همین فرودگاه هم به زمین نشسته بود. اما متوجه شد که جنگ تغییرات زیادی به وجود آورده است. در فرودگاه، بیش از آنچه قبلاً دیده بود درخت دیده می‌شد. تمام هواپیماها هم برای استتار زیر درختها مخفی شده بودند. سقف فرودگاه هم با درخت نقاشی شده بود. طولی نکشید که متوجه مسلسلهای ضد هوایی شد که در گوشه و کنار به چشم می‌خوردند، اینها نقاشی نبود. تیره و وحشتناک بنظر می‌آمدند.

مأمورین گمرک آلمان همیشه جدی‌تر از سایر همکاران خود بوده‌اند. اما اینک همراه این مأمورین افراد دیگری هم به چشم می‌خوردند که یونیفورم خاکستری رنگ زیبایی به تن داشتند و به نظر نمی‌آمد که قدرت اصلی به دست آنها بود. اریکسن با کنجکاوی به یونیفورم آنها نگاه کرد. هر کدام بازوبند سیاهی داشتند که دو حرف «اس. دی» بارنگ نقره‌ای روی آنها نوشته شده بود. آری اینها عمال

الکساندر کلین

داخلی هیملر یعنی مأمورین پلیس امنیت بودند که وظیفه آنها سرکوبی اغتشاشات داخلی و مبارزه با جاسوسان خارجی نظیر او بود. هر تکه از اثاث مسافران به دقت بازرسی شد و هر گذرنامه‌ای بار دیگر توسط مأمورین گشتاپو کنترل شد. مأمورین پس از بازرسی، اریکسن را به اتاق کوچکی راهنمایی کردند. در اتاق، افسر گشتاپو به او گفت: «به زودی اتومبیلی خواهد رسید.»

پانزده دقیقه بعد اریکسن و دو نفر دیگر از مسافران در پشت يك اوپل سیاه رنگ قرار گرفتند و همراه دو مأمور گشتاپو، به سوی اداره مرکزی گشتاپو رهسپار شدند. در طول جاده فرودگاه آهن پاره‌های مختلفی به چشم می‌خورد که لوله‌هایی شبیه مسلسل ضد هوایی داشتند. اریکسن پس از مدتی تفکر فهمید که این آهن‌ها به منظور ترساندن هواپیماهای انگلیسی در آنجا قرار داده شده بود. بعد از مدتی تازه متوجه شد که اولین خبر را برای اداره اطلاعات آمریکا به دست آورده است.

رفت و آمد در شاهراه‌ها خیلی کمتر از معمول بود. قطعاً بنزین جیره‌بندی شده بود. در يك جا اوپل آنها از يك ردیف ماشین پراز سرباز که یونیفورم سبزرنگی پوشیده بودند و کلاه خود بر سر داشتند، گذشت. سر خود را بالا کرد و به قیافه سربازان در زیر کلاه خود نظر انداخت. این دشمن بود. چقدر وحشتناک بود که انسان تا این حد به دشمن نزدیک شود.

در برلن، چهره عبوس جنگ درهمه‌جا دیده می‌شد. ساختمان‌هایی که اریکسن در سال ۱۹۳۸ سفید و تمیز دیده بود اینک سیاه و بدرنگ بود. حتی در پرده استتار می‌شد دید که تاجه اندازه درمورد بهداشت و نظافت این ساختمانها غفلت می‌شد. اینجا و آنجا آثار بمب-افکن‌های انگلیسی به چشم می‌خورد. ساختمانی فرو ریخته یا خیابانی دهن باز کرده بود. در میدان شهر نورافکن‌ها و مسلسل‌ها آماده عمل ایستاده بودند.

جاسوس دو جانبه

اتومبیل در جلو ساختمان بزرگ خاکستری رنگ، شماره ۸ درپرنیس البرشتراسه **Prinz Albrechtstrasse** توقف کرد. اینجا اداره مرکزی گشتاپو بود.

این ساختمان که در اصل یک مدرسه هنرهای زیبا بود پس از روی کار آمدن هیتلر به اداره گشتاپو تبدیل شده بود. اکنون مدتها بود که هنر دیگری در این ساختمان تعلیم داده می شد؛ هنر ظلم و بی رحمی که نازیها در داخل آلمان و کشورهای اشغال شده اعمال می کردند.

اریکسن اینک داشت وارد این ساختمان مهیب و رعب آور می شد که در داخل آن صدها نفر، مجنله نازیهایی که در مبارزه برای احراز قدرت شکست خورده بودند، شکنجه دیده و کشته شده بودند. از همین محل بود که دستور اعدام هزاران نفر در فرانسه، لهستان، نروژ، هلند و بلژیک و دیگر کشورهای اشغال شده صادر می شد. در همین جابود که خیانت و جنایت امری عادی به شمار می رفت و گاه عریان و بدون هیچ سرپوشی به مرحله عمل درمی آمد و گاه در لفافههایی از افتخار و تعصب یا احترام و شیرین زبانی اجرا می شد.

اریکسن برای نخستین ملاقات با گشتاپو، در خانه آنها، خود را آماده ساخت. چند افسر خاکستری پوش داشتند کاغذهای او را بررسی می کردند و گاه به چهره او خیره می شدند. آنگاه او را به اتاق بارون - فرانس فون نوردهوف **Baron Franz von Nordhoff** برای بازپرسی راهنمایی کردند. در آنجا پس از پرسشهای مخصوص تصمیم گرفته می شد که به او اجازه معامله بارایش داده شود یا خیر.

درجه نظامی فون نوردهوف، در حقیقت معادل ستوان بود. اما اریکسن می دانست که ریاست یک اداره مخفی، که علاوه بر بسیاری کارهای دیگر تماس با خارجیان و اداره مأمورین گشتاپو در خارج از کشور از قبیل کورتنر را در دست دارد، پست بسیار مهمی است و بنابراین نفوذ نوردهوف از افسران معادل خود در سازمان اس. اس. وی خیلی زیادتر بود. اریکسن همچنین از کورتنر شنیده بود که فون نوردهوف، همکاری نزدیکی با خود هیملر داشت و حرف بارون بیش از هر افسر گشتاپوی دیگری در هیملر مؤثر واقع می شد.

الکساندر کلین

بارون فون نورد هوف، شخص بلند قامت و نسبتاً زیبایی بود که یونیفورم خوش دوخت وی بتن او بسیار برازنده بود. تعظیم خوش آمد او به اریکسن نشان می داد که نه تنها نسب اشرافی داشت بلکه سرشت او نیز اشرافی بود. چشمان آبی تیره او، که اینک به اریکسن خیره شده بود، زیرکی و ادراک قوی وی را بیان می داشت.

در اتاق فون نورد هوف، دو مرد دیگر نیز بودند که درست زیر عکس آدولف هیتلر نشسته بودند. قیافه این دو مرد تا حدودی بنظر اریکسن آشنا می آمد.

فون نورد هوف گفت: «این دو افسر بمن گفتند که در فرودگاه بروما - Bromma کار آگاههای سوئدی شما را خیلی ناراحت کرده اند. ظاهراً جریان به تحریک عمال انگلیسی بوده است.»

اریکسن به آن دو نفر نظر انداخت. دوتا از مسافرین هواپیما بودند که از استکهلم همراه او پرواز کرده بودند و بدیهی بود که از افسران گشتاپو بودند.

اریکسن گفت: «چیز مشکوکی نزد من نیافتند. باور کنید وقتی که برگشتم می خواهم محشری بپاکنم!»

فون نورد هوف گفت: «شنیده ام که خوب از پیشان برآمده اید.» ظاهراً مأمورین گشتاپو درباره حادثه مذکور گزارش مفصلی داده بودند و عصبانیت و توپ و تشر او اثر خوبی بخشیده بود. با وجود این بارون فون نورد هوف سؤالات گوناگون خود را شروع کرد. گذشته اریکسن و اجداد او و همچنین معاملات نفتی او دقیقاً مورد گفتگو و مذاکره قرار گرفت.

ناگهان فون نورد هوف موضوع را عوض کرد و گفت: «چرا تو که یکنفر امریکایی هستی اینقدر علاقه داری با ما معامله بکنی، در صورتیکه بفرمایید...» و نسخه ای از روزنامه در انگریف Der Angriff را در مقابل چشمان اریکسن گرفت که سرمقاله اش با حرف بزرگ چنین بود: **پرزیدنت روزولت خواهان نابودی آلمان است.**

اریکسن با اندکی خشونت گفت: «این مطالب به من کوچکترین ارتباطی ندارد. من سوئدی و اصل و نسب من آریایی است.» لحن خود

جاسوس دو جانبه

را اندکی نرم‌تر ساخت و اضافه کرد: «... به علاوه، من یکنفر تاجر م. و البته چون شخص کاری و فعالی هستم برای فعالیت و قدرت ارزش قایلیم. آنچه شما آلمانها در این مدت کوتاه بدست آورده اید به نظر من یکی از درخشانترین پیروزیهای تاریخ بوده است. همین چندسال پیش بود که شما يك ملت شکست خورده بشمار می آمدید در صورتیکه حالا اروپا زیر فرمان شماست. چرا علاقه دارم باشما ملامله بکنم؟! آیا اگر من کار دیگری می کردم احمق نبودم؟»

فون نوردهوف لحظه ای به او خیره ماند و سپس گفت: «صحیح!» آنگاه سؤالهای گوناگون خود را از سر گرفت: آیا اریکسن «نبرد من» را خوانده بود؟ درباره این قسمت و آن قسمت آن چه عقیده ای داشت؟ نظر او درباره قیومیت نروژ چه بود؟ آیا احساس وی درباره سوئدنازی شده چه خواهد بود؟ آیا اریکسن حاضر بود از طرف دولت آلمان برای تجارت به آمریکا مسافرت کند؟

جواب «صحیح» دادن به این سؤالات آنطور هم که اریکسن تصور کرده بود ساده و آسان نبود. تظاهر به هواخواهی از نازیسم می بایست در تمام پاسخها محسوس باشد و لحن اصیل در هر موردی کاملاً حیاتی بود. هواخواهی بیش از حد از نازیسم احتمال داشت فون نوردهوف را مشکوک سازد. در پاسخ سؤال فون نوردهوف که آیا حاضر است به آمریکا سفر کند اریکسن گفت که علاقه ای به این مأموریت ندارد و به هر حال در آمریکا هم مورد سوء ظن خواهد بود.

اریکسن در طول این بازجویی عرق می ریخت و رل يك تاجر طرفدار رژیم نازی را بازی می کرد. عاقبت بازجویی پایان یافت. او را به اتاقی در هتل ادن - Eden بردند و با او گفته شد تا موقعی که گشتاپو تصمیم نهایی خود را درباره وضع او نگرفته است حق خروج از برلن را ندارد.



مشکل خواب

در هتل ، اریکسن مجبور بود فورمهای بلند بالای اداره پلیس زمان جنگ را پرکند و در نتیجه بازهم به سؤالهای فراوانی پاسخ بدهد . وقتی که پیشخدمت هتل او را به اتاقش راهنمایی کرد، توجه او را به آگهی حملات هوایی که روی درکمد آویزان بود جلب کرد.

اریکسن انعام پیشخدمت را داد و پس از اینکه بزبان آلمانی تشکر کرد گفت: «تصور می‌کنم صابون و حوله در اتاق باشد؟»

«بله قربان، این روزها البته فقط يك حوله ونیم قالب صابون در اتاقها می‌گذاریم. بهما دستور داده‌اند که اگر از صابونها باقی ماند صابون جدید نگذاریم، اما مسافر ها معمولا هرچه از صابون بماند باخودشان می‌برند.»

«صحیح!» اریکسن می‌دانست که مردم در آلمان خیلی چیزها کم داشتند، اما دیگر تصور نمی‌کرد که این قدر درمضيقه باشند. اریکسن تصمیم گرفت که به‌یاد روزگاران گذشته شام را در کافه

جاسوس دو جانه

اونتردن لیندن - Unter den Linden صرف کند. از خیابان که می‌گذشت هوا روشن بود و باتعجب فراوان دید که تعداد زیادی از خانه‌ها را بمب خراب کرده است. ظاهراً حملات هوایی انگلیسها آسیب فراوانی به آلمان رسانده بودند که خبرنگاران خارجی اجازه گزارش آنها را نداشتند.

کافه اونتردن لیندن مثل سابق نبود. پارچه خیلی از صندلیها پاره بود و لای آنها بیرون زده بود. اریکسن کنیاک سفارش داد اما آنچه برایش آوردند چیزی شبیه کنیاک بود. معلوم شد کنیاکهایی را که آلمانها از فرانسه به غارت برده بودند همه ته کشیده بود. مشروب را بانا راحتی نوشید و به خود گفت که در سفر بعدی مشروب خود را باید با خودش بیاورد.

صورت غذا از آن هم بدتر بود؛ چند خوراک ماهی و سبزیجات، یکی دو غذای گوشتی و سوسیس. پیشخدمت پیر یکی از خوراکیهای ماهی را به او پیشنهاد کرد و گفت در بین غذاها از بقیه بهتر است. اما اریکسن خوراک را قابل خوردن نیافت. برای اینکه گرسنگی مفرط خود را از بین ببرد دستور داد که سیب زمینی را دو برابر کنند.

وقت شام خوردن را بیشتر به مطالعه روزنامه‌ها گذراند. سه روزنامه مختلف، منجمله روزنامه ارگان رسمی هیتلر را خریده بود. چند مقاله درباره پیشروی ارتش آلمان در جبهه شرقی به چشم می‌خورد. محاصره لنینگراد داشت آغاز می‌شد. روز نابودی ارتش سرخ نزدیک بود. آگهی‌های بسیار جالبی نیز در روزنامه‌ها بود که اریکسن حتی قبل از جنگ هم شبیه آنها را ندیده بود. یکی از آنها چنین بود:

دونفر سرباز و دوست صمیمی که در مرخصی هستند برای يك مسافرت کوتاه تفریحی به دو دختر موبور و خوشگل که ضمناً عاشق تفریح و خوشگذرانی باشند احتیاج دارند. عکس تمام قد بفرستید.

اما غیر از این‌ها خبرهای دیگری هم بود که توجه اریکسن را بخود جلب کرد. هشت نفر آلمانی به علت «خیانت به منافع ملت» و پنج نفر به علت «جاسوسی»، تیرباران شده بودند. همه این‌ها در يك دادگاه

الکساندر کلین

سری بنام «دادگاه ملت» محکوم شده بودند. ولابد این دادگاه سازمان گشتاپوی هیملر بود. لحن خبر طوری بود که گویی این اتفاقات بسیار عادی بود.

احتمال زیادی داشت که هیچ‌کدام از این‌عده جاسوس نبوده‌اند، بلکه اشخاصی بوده‌اند که جلو افراد نابابی از جنگ شکایت کرده بودند یا مثلاً به رادیوی لندن گوش داده بودند. اریکسن به اطراف رستوران نگاه کرد و قیافهٔ اخموی خود را آرامتر کرد. آیا اونمی دانست که جاسوسان را اعدام می‌کنند؛ اما یعنی به این شدت! همه هم آلمانی! مشکل می‌توان انتظار داشت که یک نفر آلمانی حاضر شود با او همکاری بکند. با این اخباری که مردم هر روز در روزنامه‌ها می‌خواندند، مشکل کسی یافت شود که این کار را تقبل کند.

اریکسن قهوه خود را سرکشید و مشتریان رستوران را از نظر گذراند. اکثر افرادی که در لباس شخصی بودند چهره‌هایی رنگ پریده و چشمانی بی‌فروغ و بی‌حال داشتند. در عوض چند سربازی که در رستوران بودند سرخ و سفید و کاملاً سالم بودند. ظاهراً این بود که جیره سربازان خیلی بیشتر و مقوی‌تر از افراد عادی بود. بنابراین بار دیگر که به آلمان می‌آید باید مقداری ویتامین، پنیر و چند کنسرو همراه خود بیاورد. ناگهان بخود گفت: «ای احمق، تنها چیزی که تو را نگران کرده غذا است؛ ۱»

در تاریکی مطلق به هتل خود بازگشت.

دربان هتل به او گفت. «شب بخیر قربان، فکر می‌کنم بهتر است زودتر به رختخواب بروید تا کمی استراحت بکنید. تصور می‌کنم بمب-افکن‌های انگلیسی، شب پیدایشان بشود.»

اریکسن بالحن نگرانی گفت: «مثل اینکه درست می‌گویید.» اما وقتی که وارد اتاق خود شد دید که یک تاجر آلمانی از شهر اسن- Essen را هم اتاق او کرده بودند. اریکسن به اشکال با او سلام و علیکی کرد. آلمانی مذکور که خود را شوفل- Schoeffl معرفی کرد از وضع موجود شکایت داشت و درباره افسران نالایقی که مردم را بی‌خود اذیت می‌کنند سخن می‌گفت. اریکسن با او همدردی کرد اما افزود که

جاسوس دو جانبه

وضع اینقدرها هم بد نبود. از طرفی پیروزی قریب الوقوع آلمان تمام این مشکلات را حل خواهد کرد.

اریکسن بخود گفت هر چه زودتر باید بخوابم، اما گفته منسفیلد را به یاد آورد که ممکن است در خواب چیزی بگوید که او را لو بدهد، زیرا پرواضح بود که این شخص یا یک مأمور گشتاپو بود یا مأموری از سازمانهای ضد جاسوسی دیگر.

سازمانهای مختلف ضد جاسوسی آلمان جداگانه و کاملاً مستقل کار می کردند و حتی در بعضی موارد باهم رقابت هم می کردند. برای یک سازمان ضد جاسوسی، افتخار بزرگی بود که شخصی را که گشتاپو از نظر انداخته است توقیف بکند. شاید هم اولریش به سازمان دیگری وابسته بود و دستور داده بود که این امریکایی را بیشتر مورد نظر قرار دهند. علاوه بر تمام اینها هم اتاق او، حتی اگر راست می گفت که تاجری از شهر اسن است، وظیفه خود خواهد دانست که هر چیز مشکوکی را که هم اتاق خارجی اش در خواب بیان داشته است به مقامات مسئول گزارش دهد.

هیچکدام از زنهایی که در سالهای گذشته با اریکسن هم بستر شده بودند، شکایتی از وضع خواب او نکرده و هرگز نگفته بودند که او در خواب حرف می زند. همین اواخر خود اینگرید یک شب تا صبح بیدار ماند و وضع او را در خواب مطالعه کرد. کوچکترین حرفی از او نشنیده بود. اما یک جاسوس، در داخل آلمان هیتلری در زمان جنگ، وضع دیگری پیدا می کند و ممکن است از وحشت روز، در شب زبانش بکار افتد.

اریکسن که می دانست ظرفیت خوردن مشروب زیاد دارد، تصمیم گرفت که هم اتاق خود را آنقدر مست کند که دیگر قادر به درک هیچ مطلبی نباشد. اما فوراً از این کار منصرف شد، زیرا خود این مطلب ممکن بود سوءظن شدیدی را برانگیزد. وانگهی اگر تمام شب را بیدار بماند، روز بعد وضع بدتری خواهد داشت.

هم اتاق اریکسن گفت: «با اجازه من می خواهم زودتر بخوابم.»
«بفرمایید خواهش می کنم. من می روم پایین سری به باربزنم.»

الکساندر کلین

اریکسن به بار رفت و مدتی با چند خاتم گفتگو و شوخی کرد. یکدسته چند نفری باقیافه‌های گرفته، آهنگهایی را می‌خواندند و هر چند وقت یکبار زن نسبتاً گوشتالود و موبوری به تنهایی روی صحنه ظاهر می‌شد و آهنگهایی می‌خواند. در میان این آهنگها اریکسن دو آهنگ امریکایی را تشخیص داد که به آلمانی برگردانده شده بودند و این باعث تعجب او شد. هنگامی که هواپیما از خاک سوئد پرواز کرده بود اریکسن علاقه شدیدی نسبت به آن کشور احساس کرده بود. اما اینک باشنیدن این آهنگها یکنوع درد دوری از وطن، نسبت به امریکادرخود یافت. بعداً وقتی که آوازخوان آهنگ امریکایی دیگری شروع کرد اریکسن چشمان خود را بست و خود را به دست‌رؤیاهای شیرین سپرد.

اریکسن تانیمه شب دربار ماند. هر چه می‌شنید به حافظه خود می‌سپرد تا شاید روزی به درد بخورد. هم اتاق او، ظاهراً در خواب عمیقی فرورفته بود، اما اریکسن احتیاطاً از دست نداد. دو قرص بنزدترین بلعید و به‌راستی خواب رفت، آرزو کرد که بمب‌افکن‌های انگلیسی هر چه زودتر سر برسند تا تمام شهر در بیداری او سهیم گردد. اما هر چه زمان پیش می‌رفت به‌خطابودن صحبت دربان، بیشتری می‌برد. بنابراین اولین شبش، در آلمان دوران جنگ، در آرامش و انزوا گذشت؛ فقط گاه گاه صدای خرخر آهسته هم اتاق آلمانی، که انصافاً نسبت به جثه نکره او بسیار ظریف بود، راحت او را برهم می‌زد.



شهر برلن در زمان جنگ

بارون فون نوردهوف در اداره گشتاپو به اریکسن گفته بود که احتمالاً یکی دو روز طول خواهد کشید تا جواز او برای تجارت صادر گردد. بنابراین اریکسن تصمیم گرفت که به هیچ وجه با کسی تماس نگیرد و در عوض تمام روز را به گردش در شهر بگذراند.

در قسمت مرکزی شهر به گردش پرداخت و از دیدن خرابیهای زیادی که همه جا به چشم می خورد بسیار متعجب شد. از اپرای دولتی گورینگ-Goring فقط تلی از خاک و خاکستر مانده بود و این بهترین دلیل بر این حقیقت بود که نیروی هوایی گورینگ با تمام ید و بیضای خود نتوانسته بود شهر را از حملات هوایی مصون نگهدارد. کتابخانه دولتی نیز شدیداً آسیب دیده بود. در خیابانهای دیگر هم چوب بستهای زیادی به چشم می خورد که برای مخفی کردن ساختمانهای خراب شده نصب شده بود.

ساختمانهای دولتی بوسیله استتار پوشیده شده بود و مسلسهای

الکساندر کلین

براق در تمام شهر، روی پشت بامها دیده می‌شد. بیشتر بناها سیاه و کثیف بود. ساختمان وزارت خارجه، تنها جایی بود که تاحدودی تمیز بنظر می‌آمد و پیدا بود که بتازگی رنگ‌شده بود. میدانها و محوطه‌های باز، منجمله میدان آدولف هیتلر با چهار چوبهای تخته‌ای زهوار در رفته و کثیف پر شده بود تا بمب‌افکن‌های انگلیسی میدان را تشخیص ندهند. تیرهای چراغ برق را با نوارهای سبزرنگی پوشانده بودند تا شکل درخت بنخود بگیرند.

اشخاصی که در خیابان عبور می‌کردند اکثراً یونیفورم بتن داشتند. ماشین‌های پراز سرباز و گاه تانکهای جنگی از میان خیابانهای اصلی شهر می‌گذشتند.

اما منظره دیگری نیز دیده می‌شد که انسان را تکان می‌داد و آن ستاره شش‌پر زرد رنگی بود که یهودیان مجبور بودند به عنوان علامت حضرت داود به لباس خود بزنند و این خود نشان شرم بود. وحشت و نفرت اریکسن از مشاهده این تبعیض نژادی، که از دل قرنهای گذشته بیرون کشیده شده بود، بیش از دیدن توپ و تفنگ یا ساختمانهای ویران شده بود.

اریکسن از شدت ناراحتی به باغ وحش برلن پناه آورد. اما جنگ در آنجا هم حضور داشت. مقداری از پناهگاههای حیوانات بیچاره خراب و ویران شده بود. اریکسن بنخود گفت که موجود دوبا این چهار پایان را از مناطق دور دست به این محل آورده است تا چنین سرنوشتی رابه آنها تحمیل کند. دریاچه‌های باغ وحش را با استتار پوشانده بودند و مرغابیها بی‌خبر از همه چیز به آرامی شنا می‌کردند. اریکسن بنخود گفت: این مرغابیها هم مثل تمام اروپاییها و امریکاییها در سالهای بین ۱۹۳۴ و ۱۹۳۹ هستند که هیچ خبری از سرنوشتی که در انتظارشان بود نداشتند. اما حق نیست من احساس برتری کنم، خود من یکی از این افراد بودم. سرم‌بکار خودم مشغول بودم، درحالی‌که دنیای اطرافم درهم می‌شکست.

به ذهن اریکسن رسید که اگر آذوقه در شهر کم شود، علاوه بر بمب هواپیماهای انگلیسی خطر دیگری هم مرغابیها را تهدید خواهد

جاسوس دو جانبه

کرد و آن اینکه مردم شهر به آن‌ها حمله‌ور خواهند شد و آن‌ها را خواهند خورد.

بعد متوجه دونفر بایونیفورم سبز رنگ شد که برای اردک‌ها نان می‌ریختند و می‌خندیدند. چقدر عجیب بود! اینها همان کسانی بودند که در لهستان، هلند و بلژیک، زن و بچه، پیر و جوان را از دم مسلسل گذرانده بودند. یک گشتاپو بالباس خاکستری و نوار نقره‌ای همراه زن خود به دوسنجا ب خوراکی می‌داد. شاید همین شخص دوز قبل در پاریس، سرباز نفر و وطن پرست را متلاشی کرده بود و امروز، منزله و بی‌تشویش، به یکی از مخلوقات کوچک خدا نظر لطف پیدا کرده بود.

پیرزن و پیرمردی با گام‌های آهسته و نااستوار، به آن گوشه باغ-وحش نزدیک شدند. پیرمرد ناگهان متوجه مأمور گشتاپو شد و با وحشت بازوی زن خود را گرفت و از آنجا دور شد. اریکسن متوجه ستاره زرد قوم داود شد که بر سینه پیرمرد نصب شده بود و این علامت آن‌ها را از سنجاب‌ها مشخص و مجزا می‌ساخت.

اریکسن از مأمور گشتاپو، از دریاچه و اردک‌ها به سرعت دور شد. هنوز یک روز تمام از اقامتش در برلین نگذشته بود اما گویی او را کابوس گرفته بود. روح او در فشار آزار دهنده‌ای بود. شقیقه‌های او داغ شده بود. با خود فکر کرد، این نتیجه نفرتی است که درون انسان جمع شود و مفری نداشته باشد. بعد با تعجب اندیشید: آیا بعد از این زندگی روزمره من اینگونه خواهد بود؟

به تماشای موزه زوگهاس-**Zeughaus**، که به نمایش یادگار-های دوران جنگ و تکامل بشر در تخریب و ویرانی اختصاص داده شده بود، رفت. مخصوصاً به آنجا رفت که خود را به این وحشت سرد عادت دهد. اما مدل‌ها و عکس‌ها همه غیر واقعی و دور از حقیقت و پاک و منزله بودند.

در خارج، بار دیگر مواجه با چهره عبوس شهر و مردم بدپوش آن شد. زنان غالباً لباس‌های کهنه و قدیمی به تن داشتند. شاید بعلت همین فقدان لباس بود که بیشتر مجلات صفحات خود را با عکس زنان کاملاً لخت زینت می‌دادند.

الكساندر كلين

اریکسن وقتی که بهسوی رستوران اونتردن لیندن می‌رفت در خیابان تابلوی بزرگی روی یکی از درها دید که بر آن چنین نوشته شده بود:

**هیجان! نقاشی‌های عظیم از حرم ترکها !
همراه هشت تابلوی لخت تمام‌قد
ورود به پنجاه فنینگ.**

اریکسن از این آگهی گذشت ، اما ناگهان اندیشید که ممکن است کسی او را تعقیب کند. جهانگردی که به دیدن عکس زنان لخت نرود بیشتر مورد شك خواهد بود. بنابراین وارد نمایشگاه نقاشی شد. در يك طرف سالن تابلوهای بزرگ قدی از بیسمارک، هیندنبرگ و هیتلر دیده می‌شد، که با نگاههای با وقار، به طرف دیگر سالن که تابلوهای زنان لخت بابدنهای تحریک آمیز قرار داشت، خیره شده بودند. بین سیمای خشن بیسمارک، قیافه کودن هیندنبرگ و نگاه خشمگین هیتلر بابدنهای لخت زنان حرم و آن نگاه پرتمکین و آزمندشان اختلاف وحشتناکی وجود داشت. اریکسن مجبور شد جلو خنده ناگهانی خود را بازور بگیرد. در برابر تابلوهای زنان لخت ایستاد و مدتی به آنها خیره ماند.

بعد از ناهار باز هم بدون هدف در خیابانها پرسه زد. باز هم کامیونهای پر از سرباز و بازهم یونیفورمهای جورا جور. اما ویتترین‌های مغازه‌ها هنوز پر از کالاهای متنوع بود. دم يك ویتترین ایستاد و از نزدیک به محتویات آن خیره شد. تابلویی جلب توجه او را کرد: این اجناس برای فروش نیست. پس ویتترین‌ها هم محض زینت پر شده بود! وارد یکی از مغازه‌ها شد و سیگار خواست، هر سیگاری که موجود بود. مغازه‌دار به لهجه وی که نشان می‌داد خارجی بود توجه نکرد. ظاهراً در برلن هنوز خارجی زیاد بود. سیگار را گرفت و از مغازه بیرون آمد. روی پاکت علامت کاملاً ناآشنایی دید و در گوشه‌ای از پاکت این نوشته را خواند: ساخت آمریکا. اریکسن چنین سیگاری در آمریکا سراغ نداشت. وقتی که جعبه را باز کرد و یکی از سیگارها را کشید،

جاسوس دو جانبه

مطمئن شد که علامت سیگار و حتی خود سیگار تقلبی بود برای اینکه چند ریال مشتریان بی خبر را سرکیسه بکنند. طولی نکشید که خستگی مفرطی احساس کرد و به یاد آورد که شب قبل اصلا نخوابیده بود. آرزو می کرد که بتواند به هتل برگردد و اندکی بخوابد. اما شاید آن تاجر آلمانی هنوز در اتاق بود یا سازمان گشتاپو بلندگوهای دقیقی در اتاق نصب کرده بود.

به یکی از سینماها رسید. به تابلو نگاه کرد و لبخندی زد. چه اهمیتی داشت که فیلم چه بود. کسی او را تعقیب نکرد. از این مطلب اطمینان حاصل کرد. آنگاه يك صندلی در گوشه تاریکی انتخاب کرد. تنها چیزی که از فیلم دید يك اسب بود که آرام در مزرعه ای می-چرید. ناگهان صدای وحشتناکی او را بیدار کرد. نوبت اخبار بود! توپها به کار افتاده بود و از آسمان بمب می بارید. آیا این صدای حقیقی بود که فیلم بردارها موفق به ضبط آن شده بودند، یا صدای مثلا پاره کردن يك تکه کاغذ بود که چندین مرتبه بزرگ شده بود؟ اخبار تمام شد و اریکسن باردیگر خود را به دست خواب سپرد. وقتی که بار دیگر اخبار شروع شد بلندشد و از سینما بیرون رفت. این یکی دو ساعت خواب خستگی او را بیشتر کرده بود.

ناگهان احساس گرسنگی شدیدی کرد. در یکی از رستورانهای نزدیک کمی سوپ و مقداری سیب زمینی و سوسیس خورد و يك فنجان قهوه نوشید. وقتی که از رستوران بیرون آمد هوا تا حدودی تاریک شده بود. بیاد آورد که تا کسی به مسافرتها بسیار ضروری محدود شده بود. محل ایستگاه قطار زیر زمینی را از کسی سؤال کرد و به او راهنمایی کردند. خیلی خوشحال بود که چیز تازه ای می بیند، زیرا در تمام عمر خود هرگز در برلن سوار قطار زیر زمینی نشده بود. اما ایستگاه وضع اسفناکی داشت و بوی نامطبوعی می داد. وقتی که وارد یکی از قطارها شد چنان بوی زننده ای به مشامش خورد که حالت تهوع به او دست داد. قطار پر بود، اما این بوی زننده نمی توانست از مسافران باشد. يك بوی کپک زده بسیار کهنه ای بود. بویی که از عرق بدنهای افراد مختلف در این محل مدت ها مانده و متراکم شده بود. يك تکه

صابون کوچک به اندازه يك آب نبات نمیتوانست بدن‌ها را تمیز کند. راستی او با قبول این مأموریت چه حماقتی مرتکب شده بود. علاوه بر تمام این ناراحتیها چه خطرهایی نیز در انتظار او بود، که او در موقع مذاکره با اشتاین هارت در گراند هتل، در آن جای نرم و گرم و مطمئن، کوچکترین فکری درباره آن‌ها نکرده بود.

به مسافران دیگر نگاه کرد. ظاهراً همه به این بوی زننده عادت داشتند. اما با وجود اینکه راه اریکسن طولانی نبود، دوبار مجبور شد از ایستگاه خارج شود و هوای آزاد استنشاق کند.

در هتل کلر مند دفتر سری جنباند و گفت: «نه، هیچگونه پیغامی برای شما نرسیده است.» اریکسن بالا رفت. خوشبختانه آقای شوفل، تاجر شهر اسن بیرون رفته بود. اریکسن چند ساعتی بدون اینکه بخواهد دراز کشید و استراحت کرد. آنگاه سر و صورت خود را شست و به بار رفت. مدتی را دربار گذراند و سپس به اتاق خود بازگشت. آقای شوفل باشکایتهای خود از او استقبال کرد.

ناگهان صدای نعره سوت خطر بلند شد. چند لحظه پس از آن صداهایی در راهرو فریاد زد: «خطر حمله هوایی!» شوفل با وحشت در حالی که کت خود را به دست داشت به سوی در دوید. آنگاه روی خود را برگرداند و گفت: «پس شما چرا نمی آید؟»

اریکسن گفت: «هنوز وقت زیاد است. آنطور که فهمیده‌ام سوت‌های خطر چند دقیقه قبل از خطر واقعی به صدا در می آید.» شوفل گفت: «هر طور میل شماست.»

بعدها که اریکسن ماجرا را برای اینگرید تعریف می کرد گفت که در حقیقت از روی تهور یا اهمیت ندادن به خطر نبود که چنین عکس‌العملی از خود نشان داده بود، بلکه احتیاج مبرمی احساس کرده بود که در برابر سی و شش ساعت زندگی رؤیایی، لحظه‌ای حقیقت‌زندگی واقعی را بدون حضور هیچکس لمس کند.

چند دقیقه گذشت و جز نعره سوت خطر چیزی شنیده نمیشد. در خارج، تاریکی مطلق شهر را در بر گرفته بود. ناگهان نور افکن‌ها دل آسمان شب را شکافتند و روی يك بمب افکن انگلیسی متمرکز

جاسوس دو جا نبه

شدند. صدها نور افکن در آلمان گردش میکردند. تیراندازی آغاز شد. زمین زیر پای اریکسن به لرزه درآمد و پنجره‌ها به سختی تکان خورد. اکنون صدای انفجاری از سمت شمال برخاست. هواپیماهای انگلیسی داشتند شهر را بمباران می‌کردند. آنگاه هواپیماهایی در آسمان پدیدار شد که داشت به سرعت به سوی زمین می‌آمد. لحظه‌ای بعد تمام مسلسل‌های شهر بکار افتاد. گویی در اتاقی که اریکسن بود توفانی به پا خاسته بود. گوشهای خود را گرفت و خود را به راهرو رساند و بسوی پناهگاه زیرزمینی پایین‌دوید. پناهگاه بزرگ تقریباً پر بود؛ اما صندلی، بالش و تشک به حد کافی وجود داشت. اریکسن روی یکی از صندلیهای نزدیک دربان نشست.

دربان گفت: «مثل اینکه به این چیزها عادت نداری؟»
«نه، اول دفعه است که همچو چیزی می‌بینم.»
«آه... بله.»

دربان شروع کرد در باره وضع حملات هوایی و اینکه معمولاً چقدر طول می‌کشد، داد سخن بدهد. اریکسن بدون اینکه واقعاً به او گوش کند سر خود را تکان میداد. نگاهش به اطراف زیرزمین می‌چرخید؛ بعضی از قیافه‌ها پر از خشم، و برخی دیگر حاکی از رضا و تسلیم و نگرانی بود. بعضیها ساکت و اندیشناک نشسته بودند، و بعضی دیگر سر-زنده و شاد سرگرم گفتگو بودند. يك سرباز و يك دختر، آرام آرام یکدیگر را نوازش می‌دادند و معاشقه میکردند. بنظر می‌آمد که هر دو خود را آماده می‌کردند تا پس از حمله هوایی به خلوتگاه خویش باز گردند. اما اریکسن اطمینان داشت که این دو نفر دو عاشق جوان و ساده‌ای بودند که در عشق خود فرو رفته و اطرافیان را فراموش کرده بودند.

در این زیرزمین اریکسن که همکار خلبانانی بود که در بالای سر او سرگرم ویران کردن شهر بودند، بادوستان فعلی و دشمنان واقعی در يك آرزو سهیم بود و آن اینکه بنا روی سر آنها ویران نشود و بدون صدمه از مهلکه بجهند.

الکساندر کلبین

وقتی که سر و صدا خاموش شد و حمله هوایی پایان یافت، اریکسن به اتاق هتل بازگشت و به شوق ملحق شد. بقیه شب را باز در رختخواب بیدار ماند. این بار لزومی به قرص بنزدین نبود، احساس بیداری می‌کرد. هوشیار و آرام بود.

صبح روز بعد منشی فوننوردهوف، به اریکسن تلفن کرد و از او خواست که سر ساعت یازده در مرکز گشتاپو حاضر شود.

باروننوردهوف لحن دوستانه‌ای داشت:

«آقای اریکسن تقاضای شما رسماً پذیرفته شده است. از هم اکنون میتوانید تماس‌های تجارתי خود را در برلن و هامبورگ برقرار کنید. در دوشهر دیگر نیز اجازه تجارت خواهید داشت که انتخاب آنها با شماست. البته بسته به این است که ما بتوانیم برای شهرهایی که نام میبرید جواز صادر کنیم.»

«خیلی متشکرم.»

«معاملاتی که انجام میدهید البته باید از نظر این اداره بگذرد و مورد تأیید ما واقع شود.»

«طبعاً»

فوننوردهوف زنگ را برای احضار منشی خود به صدا درآورد و گفت: «خوب، حالا باید پروانه مسافرت شما را صادر کنند.»



« آری، من جاسوسم! »

اریکسن در همان روز به دیدن مقامات رسمی و بازرگانان مختلف شتافت. چندروز مانند زمان پیش از جنگ به فعالیتهای گوناگونی دست زد. به دیدن مدیران عامل شرکتهای مختلف رفت، در ضیافتها شرکت جست، و هنگام ناهار مذاکراتی ترتیب داد. باتمام این احوال موفق نشد با کسی قراردادی ببندد. اما باعده‌ای از بازرگانان نفت که قبل از جنگ با آنان تماس داشت ملاقات کرد و این خود برای مأموریت او مفید بود. اریکسن برای مطالعات جاسوسی خود نخستین کسی را که هدف قرارداد، **Baron Gerhard von Oldenbourg** بود که سهامدار معتبر یکی از شرکتهای مهم نفتی آلمان بود. الدنبرگ نه تنها نازی نبود بلکه چندین بار از روش خوشونت-آمیز نازیها با اریکسن درد دل کرده بود و عدم رضایت خود را از این رژیم بیان داشته بود.

البته وقتی يك نفر آلمانی قرار باشد بین آلمان نازی و دشمنی

اِلسانِندِ کلین

که باکشورش در حال جنگ بود یکی را انتخاب کند بدیهی است که جانب کشورش را خواهد گرفت. الدنبرگ هم در عمل این کار را کرده بود. از طرفی می شد فکر کرد که اگر فرصتی دست می داد والدنبرگ می توانست جاسوسی را به گشتاپو معرفی کند، تا از این راه مناسبات خود را با حزب نازی نزدیکتر سازد، قطعاً به نفع او تمام می شد. اما با در نظر گرفتن افکار او قطعاً اریکسن را بدون اخطار قبلی به دست گشتاپو نمی داد.

البته مؤسسه الدنبرگ از معامله با دشمن خودداری خواهد کرد. حتی الدنبرگ ممکن است به اریکسن اخطار کند که از مسافرت مجدد به آلمان خودداری کند، وگرنه او را به دست گشتاپو خواهد سپرد. آن وقت اینگرید از اینکه مأموریت جاسوسی او به این زودی تمام بشود خوشحال خواهد شد. اما چنانچه تمام حسابهایش درباره الدنبرگ غلط در بیاید، آنوقت چه؟ آدمهایی که در زمان صلح ساکت و سر بزیرند ممکن است در زمان جنگ آدمکشهای قهار از آب در بیایند. اما آنچه که این اشخاص از آن متنفرند «دشمن» است نه يك دوست قدیمی. بهر حال این عمل او مخاطرات زیادی در برداشت. اریکسن پس از مدتی تفکر حاضر شد خود را به مخاطره اندازد و با الدنبرگ وارد مذاکره شود.

اریکسن چندین بار با الدنبرگ ملاقات کرد. الدنبرگ ظاهراً خجول بود و از وارد شدن در بحثهای سیاسی احتراز داشت. به نظر می آمد که در زمان جنگ تمام نیروی خود را صرف اداره کردن مؤسسه خود می کرد و وطنپرستی پراغراق آلمانی در او وجود نداشت. اریکسن همچنین حس کرد که الدنبرگ او را به همان شکل که خود را معرفی می کند، یعنی تاجری از يك کشور بی طرف، قبول دارد. اریکسن روزهای اول مشغول مطالعه روحیه و افکار الدنبرگ شد. آنگاه يك شب، پس از اینکه مدتی در اتاق مطالعه الدنبرگ نشستند و از هردی سخن گفتند و خانم الدنبرگ هم به اتاق خود رفته بود، اریکسن تصمیم گرفت موضوع را با او در میان بگذارد.

اریکسن، در حالی که کنیایکی را که میزبان، برایش ریخته بود جرعه جرعه می خورد، گفت: «دفعه دیگر که آمدم آلمان يك بطری

کنیاك براي ت خواهم آورد.»
«خیلی متشکرم. لازم نیست تظاهر کنم که از این عمل تو خوشم نمی آید.»
«گر هارد، روزهای قدیم یادت می آید، وقتی که این مطالب در بین نبود؟»

الدنبرگ آهی کشید و گفت: «بله، باید تصدیق کنم که هرگز تصورش را هم نمی کردم که اوضاع به این شدت، تغییر بکند.»
«راستش را بخواهی گر هارد، من با نازیها معامله می کنم. برای اینکه خوب دیگر آدم این روزها با چه کسی می تواند معامله بکند؛ اما فکر نمی کنم که آخرش این نازیها پیروز بشوند.»

الدنبرگ گفت: «بسته به این است که چه چیزی را پیروزی بدانی. گرفتن تمام دنیا؛ البته که نخواهند توانست. اما اگر منظور درست کردن يك آلمان بزرگتری است، بعید نیست که بتوانند.»

اریکسن سر خود را تکان داد و گفت: «نه، من موافق نیستم. امریکا عاقبت به متفقین ملحق خواهد شد. به نظر من اگر تصور کنیم که نازیها امریکا، انگلستان و شوروی را شکست خواهند داد دچار خیالبافی شده ایم.»

الدنبرگ ناگهان گفت: «می دانی اریک، اگر بخواهی همه جا بروی و اینطور صحبتها را بکنی کار دست خودت خواهی داد. من اگر جای تو باشم احتیاط را از دست نمی دهم.»

«آه گر هارد، غصه اش را نخور. وقتی سراغ گشتاپو رفتم که جواز بگیرم از اینجور صحبتها نخواهم کرد. تصور می کنم تو هم از پرده برداشتن از افکار خودداری می کنی.»

الدنبرگ با احتیاط تمام گفت: «من به کار تجارت خودم سرگرم وسی می کنم تا بتوانم به مملکت خودم خدمت بکنم.»

اریکسن تصمیم گرفت که به موضوع نزدیکتر شود: «اگر از من بررسی بهترین خدمتی که می توانی بکنی این است که کمک بکنی جنگ هر چه زودتر تمام شود.»

الدنبرگ قبل از پاسخ گفتن مدتی مکث کرد، آنگاه چنین

گفت: «البته نظر تو کاملاً درست است. يك جنگ طولانی به حال آلمان نافع نخواهد بود.»

اریکسن به خود گفت که چرا الدنبرگ اینقدر احتیاط کلاست. آیا نسبت به او ظنین شده است و تصور می‌کند که او برای گشتاپو کار می‌کند و می‌خواهد از دهان او حرف بیرون بکشد؛ اگر چنین است باید خیال او را راحت کرد.

اریکسن گفت: «لازم نیست این قدر جلو من احتیاط بکنی. من سالهای سال است که تو را می‌شناسم، گر هارد. بطور قطع می‌دانم که تو هم مثل من این قدرها از این هوجبی بازی نازیها خوش نمی‌آید. از دست خیلی از کارهای آنها ناراحتی. حقیقتش اینست که به همین دلیل خواستم باتو تماس بگیرم.»

الدنبرگ بالحن تندی گفت: «راستی؟» ناگهان اریکسن ترسش گرفت. اما اراده خود را محکم ساخت و ترس بیهوده را از خود دور ساخت.

«گر هارد، من يك چیز بسیار مهمی دارم که می‌خواهم باتو در میان بگذارم و از تو تقاضایی بکنم. شاید تو تا بحال متوجه آن شده باشی. حقیقت این است که من برای طرف دیگر یعنی برای متفقین کار می‌کنم.»

الدنبرگ ناگهان داد زد: «چه!» جمله «من برای طرف دیگر کار می‌کنم»، برای مدتی مانند يك چیز وحشت آور و تهدید آمیز در بالای سر آنان معلق ماند مدتی در سکوت گذشت و آن‌گاه جمله مذکور اندک اندک در فضا از هم وا رفت. گویی توده انبوه و خاکستری رنگی از دود بود که بطور برجسته‌ای بر آسمان آبی جلوه کرد و ناگهان از ورزش تندبادی سخت از هم پاشیده شد. آنچه که دقیقه‌ای قبل چنان سخت و برجسته بنظر می‌آمد، اینک غیر حقیقی، مبهم و نامفهوم بود، زیرا الدنبرگ نمی‌خواست آنچه را که شنیده بود باور کند و اریکسن میل نداشت گفته خود را تکرار کند. آنوقت اریکسن چیزی گفت که هرگز درباره اش فکر نکرده بود، اما در آن موقعیت خاص يك چیز قطعی و محکم در نظرش جلوه

جاسوس دو جانبه

کرده بود، «واگر بنخواهیم بی پرده صحبت بکنیم، آری من جاسوسم.» و آن گاه افزود، «جاسوس برای کسانی که وجداناً حق بجانب آنها است. تنها کسانی که واقعاً می توانند به آلمان کمک کنند، به آلمانی که تو دوست داری، ایاتن کشور بتواند موقعیت افتخار آمیز خودش را در میان جامعه ملل حفظ کند. آنچه را که من هم اکنون می خواهم از تو تقاضا بکنم، در واقع به نفع آلمان و همچنین به نفع خانواده خود تو است.»

«تقاضای من بطور خلاصه این است؛ به من کمک کن تا بتوانم معاملات در آلمان انجام دهم و از این راه یک دلیل منطقی برای مسافرت به آلمان داشته باشم. همچنین هر نوع اطلاعاتی که در عرض روز با آن برخورد می کنی به من برسان. در عوض هنگامی که متفقین جنگ را بردند، و حتماً هم عاقبت جنگ به نفع آنان تمام خواهد شد، پاداش خوبی به تو وزن و بجهت خواهد رسید. بعد از جنگ وضع تو بسیار عالی خواهد شد، طبعاً اگر تو نخواهی، حتی آن موقع هم کسی موضوع را نخواهد فهمید.»

«از طرف دیگر اگر آلمانها جنگ را ببرند تو چیزی از دست نداده ای. هیچ دلیلی علیه تو به دست نخواهند آورد و تو هم وظیفه خودت را نسبت به آلمان حقیقی انجام داده ای. خطر این کار تقریباً صفر است، چون هیچکس بویی از موضوع نخواهد برد.»

بارون فون الدنبرگ مدتی بی حرکت نشست. گویی می خواست با سکوت خود فشاری که اکنون بر روح او می آمد خنثی سازد. اریکسن به خود گفت آیا الدنبرگ هنوز تصور می کند که او مأمور گشتاپو است و این پیشنهاد را برای این کرده است که آخرین دام را جلوی پای او بگذارد؛ یا اینک با خود و افکار گوناگون خود در جنگ بود؛ شاید هم داشت نقشه های خطرناکی می کشید. آیامی خواست ابتدا روی موافق نشان دهد و بعد این جاسوس را به گشتاپو تحویل دهد؛ آیا با عصبانیت این پیشنهاد را رد خواهد کرد و از هر نوع همکاری با اریکسن خودداری خواهد کرد؛ شاید هم به اریکسن اصرار کند که فوراً از آلمان خارج شود و هرگز به این کشور بازنگردد!

سکوت طولانی الدنبرگ اریکسن را نگران ساخت. انتظار

الكساندر كلين

داشت که الدنبرگ فوراً از خود عکس‌العمل نشان دهد. بهر حال صلاح چنان دانست که دم‌فرو بندد و بگذارد الدنبرگ نخست به سخن درآید. پس از مدتی سکوت الدنبرگ تکانی به خود داد و دست خود را به سوی لیوان کنیاك دراز کرد و جرعه‌ای از آن سرکشید آن‌گاه به حرف آمد:

«اریک مرا به وحشت انداختی. هرگز تصورش را هم نمی‌کردم که سرگرم چنین کارهایی هستی.» سیگاری برداشت و روشن کرد و چند پک محکم به آن زد «پیشنهاد توبه نظر من خیلی جالب می‌آید. اما قبل از اینکه بتوانم قبول بکنم باید تصویر روشنی از شکل کار برایم مجسم بکنی. لابد می‌فهمی چه می‌خواهم بگویم.»

«البته.»

اریکسن فکرده کرده بود، زیاد درباره نتایج کار شرح و بسط ندهد اما درخواست الدنبرگ را نمی‌توانست نادیده انگارد. بنابراین برای الدنبرگ شرح داد که مأموریت او این بود که اطلاعاتی در باره صنایع نفت آلمان کسب کند و به متفقین گزارش دهد تا از این راه به پیروزی آنها کمک کند. این اطلاعات شامل هر نوع گزارش درباره نفت و ذخایر نفتی و شکل کار دولت و استفاده و رماخت از این ماده حیاتی است. هر قدر هم که این اطلاعات جزئی باشد، حایز اهمیت است. البته از همه مهمتر اطلاعات در باره موقعیت و محل پالایشگاهها و گنجایش تولید آنها و نوع دفاع از این پالایشگاهها و موقعیت ضد هوایی آنها است. مخصوصاً محل دقیق این پالایشگاهها روی نقشه و اطلاعاتی از این قبیل. بعدها که این پالایشگاهها بمباران شد باید دقیقاً گزارش داد که آسیب‌های وارد شده چقدر بوده و آیا کارها بکلی خوابیده است و یا دوباره از سر گرفته شده است. و اگر در نتیجه تعمیر پالایشگاهها، کار خود را از سر گرفته‌اند این عمل در چه مدتی صورت گرفته است.

آن‌گاه اریکسن اضافه کرد: «اگر بتوانی معاملاتی ترتیب بدهی که در نتیجه آنها من بتوانم به پالایشگاههای مختلف سربزنم مقدار زیادی از این اطلاعات را خودم جمع آوری خواهم کرد. اما من امیدوارم که قسمت عمده این اطلاعات را از تو و از اشخاصی دیگر که بلمن همکاری

جاسوس دو جانبه

خواهند کرد بدست آورم.»

«اشخاص دیگر» الدنبرگ مثل حیوانی که احساس خطر کرده باشد، سرش را بلند کرد، و به اریکسن خیره شد.
«گرهارد نگران نباش، همکاران من هرگز یکدیگر را نخواهند شناخت.»

الدنبرگ سیکار دیگری روشن کرد و گفت: «با وجود این همکاران تو ممکن است تورا با من ببینند و از رفت و آمد من و تو متوجه همکاری من هم بشوند. من از این کار هیچ خوشم نمی آید.»
اریکسن گفت: «اما من با اشخاص زیادی ملاقات خواهم کرد که عده‌ای از آنها از مقامات بسیار عالی دولت خواهند بود. و حال اینکه فقط چند نفر با من همکاری خواهند کرد. از این بابت هیچ خطری وجود ندارد.»

«اما اریک وقتی که تو گزارشت را می‌دهی قطعاً اسم من هم در گزارش خواهد آمد. لابد این گزارشها هم از استکهلم به لندن و از آنجا به جاهای دیگر فرستاده خواهد شد. آمدیم که این گزارشها بین راه توسط یکی از جاسوسان نازی کشف شد آنوقت چه؟»

اریکسن گفت: «قبل از هر چیز، من اطمینان دارم که اسم اشخاص بصورت رمز گزارش می‌شود. از طرفی من هیچ دلیلی نمی‌بینم که اسم تو برده شود. بطور حتم در مکاتبات نامی از تو نخواهد آمد. فقط اگر نامی از تو ذکر شود در استکهلم خواهد بود و بصورت شفاهی. هیچکس دیگر لازم نیست درباره توجیزی بداند. بنابراین تقریباً هیچ خطری از این بابت متوجه تو نیست. و اما اطلاعاتی که من از تو می‌خواهم این است که آنچه در عرض روز و در طول کار خود، با آن مواجه می‌شوی به من خبر بدهی. من از تو کار دیگری که ممکن است خطری برایت پیش بیاورد نمی‌خواهم.»

«صحیح.»

اریکسن متوجه شد که آن چنان راه را بی‌خطر نشان داده است، که فون‌الدنبرگ ممکن است رل او را بی‌اهمیت انگارد. و هر آن ممکن بود که الدنبرگ موضوع پسر خود را که در جبهه بود پیش کشد و به این

الکساندر کلین

عنوان از فعالیت سرباز زند.

اریکسن خواست بگوید که این قبیل همکاری کمک خواهد کرد که هر چه زودتر جنگ تمام شود و در نتیجه پسر او به زودی از جبهه باز خواهد گشت. اما فوراً متوجه شد که ممکن است الدنبرگ باین گفته او پاسخ دهد که اگر نفت به جبهه نرسد ماشین آلات سربازان خواهد خوابید و برای متفقین خیلی ساده خواهد بود که تمام آنها و منجمله پسر او را نابود سازند، بنابراین از پیش کشیدن مطلب درباره پسر الدنبرگ خودداری کرد.

«میدانی گرهارد، البته این قبیل کارها خطرهایی هم دارد. اما قبول پیشنهاد من مستلزم یکنوع بزرگ منشی، شهامت و اراده قوی است. پرواضح است که اگر انسان دست روی دست بگذارد و کوچکترین عملی انجام ندهد هیچ خطری متوجه او نخواهد بود. اما انسان باید بفکر آتی خود و کشور خود هم باشد.»

اریکسن تصمیم گرفت که هر چه زودتر این مذاکرات را به نفع خودش پایان دهد. بنابراین گفت: «گرهارد تو فکر می کنی چه نوع کمکی می توانی به ما بکنی؟ من چه نوع نفتی را باید بخرم تا بتوانم کارم را آغاز بکنم؟...»

روش او مؤثر واقع شد. الدنبرگ گفت: «تصور می کنم بهترین رقم از محصولات نفتی برای کلرتور و روغن موتور خواهد بود.» و آنگاه به شرح و تفسیر درباره این ماده نفتی پرداخت.

اریکسن اولین همکار آلمانی خود را بدست آورده بود.

مدتی طولانی سخن گفتند. الدنبرگ روحیه همکاری نشان می داد. ساعت تقریباً نزدیک دو بعد از نیمه شب بود، اریکسن برخاست. الدنبرگ از او خواست تا اندکی صبر کند.

«اریک فقط یک موضوع دیگر مانده.»

«چه چیزی؟» اریکسن از لحن الدنبرگ فهمید که این چیز باید برای او اهمیت زیاد داشته باشد.

«اریک این کارها خطر زیادی دارد، من نمی خواهم مطالب بدی

جاسوس دو جانبه

را پیش‌بکشم اما ما تاجرهای دانیم که همیشه باید خود را برای بدترین پیش‌آمدها آماده کنیم. نباید از واقعیت فرار کرد. همیشه این امکان هست که یکروز تو...»

اریکسن گفت: «بله کاملاً ممکن است. اما اگر بخواهی برای این کار شرکت لویڈز Lloyds ترا بیمه کند، متأسفانه عملی نیست.» «کاملاً همینطور است، اما اگر روزی تو از بین رفتی من هیچ مدرکی در دست نخواهم داشت که به متفقین کمک کرده‌ام. آنچه که من لازم دارم یک چنین مدرکی است. آنرا در جای بسیار امنی مخفی خواهم کرد. این است آنچه که من می‌خواهم.»

اریکسن با دقت موضوع را بررسی کرد. اگر روزی این مدرک بدست گشتاپو بیافتد حکم اعدام او را خواهد داشت. وانگهی اگر این گواهی به الدنبرگ داده می‌شد الدنبرگ می‌توانست او را به گشتاپو لو دهد و این گواهی را هم برای بعدها پیش خودش مخفی سازد. از این راه، بدون تحمل هیچ خطری بعدها می‌توانست به متفقین ثابت کند که او طرفدار آنان بوده است. علاوه بر تمام این‌ها الدنبرگ مدرک بسیار قطعی برای گشتاپو به دست می‌آورد و چنانچه تصمیم می‌گرفت او را لو دهد جای شک و شبهه‌ای در جاسوسی او باقی نمی‌ماند. اریکسن سعی کرد این دام را از جلوی پای خود بردارد،

«گرهارد، آنچه گفתי کاملاً منطقی است و چنانچه من از بین رفتم نباید تو از پاداشی که ممکن است بعدها متفقین برای تو در نظر بگیرند محروم بمانی. اما مقامات بالاتر از من در استکهلم بهترین گواه بر این فعالیت هستند. آنها موضوع را یادداشت خواهند کرد.»

بارون فون الدنبرگ سر خود را به علامت نارضایتی تکان داد، «نه اریک من هرگز نمی‌توانم به کسانی که هیچ‌گاه با آنها روبرو نشده‌ام اعتماد کنم. تازه صحبت از این هست که سوئد هم اشغال شود. اگر این جریان عملی گردد ممکن است رئیس تو هم از بین برود. اما یک مدرک مستقیم و ساده از طرف تو برای من کاملاً کافی است و من می‌توانم آنرا مخفی کنم و هر وقت لازم شد آنرا بیرون بیاورم.»

اریکسن بالحن معترضی گفت: «من همیشه از مال اندیشی تو

الكساند كلين

خوشم آمده است. اما فکر نمی‌کنی این دیگر يك احتیاط اضافی است؛ یعنی تو فکر می‌کنی که اگر سوئد هم اشغال شد مأمورین اطلاعات امریکا یا انتلیجنت سرویس انگلستان می‌گذرانند آلمانها آنها را دستگیر کنند؛ مسلماً در موقع خود فرار خواهند کرد. حقیقتش را بخواهی در صورتیکه تو چنین کاغذی را از من بگیری و در منزل مخفی کنی خطر بزرگی برای خود و من درست خواهی کرد. چه کسی می‌داند، شاید ساختمان بمباران شد و این تکه کاغذ را یکنفر میان اشیاء دیگر پیدا کرد. آن وقت کار من و تو ساخته است. آیا فکر نمی‌کنی که اگر من ترتیبی بدهم که این سند در انگلستان یا امریکا در جای امنی نگهداری شود کاملاً به صلاح تو خواهد بود؟»

الدنبرگ گفت: «نه. تو دربارهٔ مخفی کردن کاغذ نگران نباش من جای بسیار امنی برای آن دارم. اريك این کاغذ را من باید نزد خودم نگهداری بکنم.»

اریکسن بخود گفت چه می‌شود کرد. مثل اینکه مجبورم خود را به خطر اندازم. و چنین کاغذی را به این شخص بدهم. آنگاه به الدنبرگ چنین گفت: «نگاه کن گرهارد، من خیلی مایلم که چنین کاغذی به تو بدهم اما برای من خطر بزرگی در بر دارد. من نمی‌توانم با خط خودم چنین مدرکی بنویسم و بدست کسی بدهم. من از تو کاملاً مطمئن هستم اما از تو می‌خواهم که این مدرک را کاملاً سری و محرمانه نگهداری کن و هیچکس حتی زن تو هم از وجود آن باخبر نشود.»

«بسیار خوب.»

الدنبرگ کاغذی به دست اریکسن داد و اریکسن روی کاغذ چنین نوشت:

بدین وسیله گواهی می‌شود، که بارون گرهارد فون الدنبرگ ساکن برلن در تهیه اطلاعات ضروری و حیاتی با من همکاری داشته است. بر حسب اختیاری که از جانب مقامات بالاتر از خود در سفارت امریکا در استکهلم داشته‌ام به بارون فون الدنبرگ قول داده‌ام که متفقین پس از پیروزی در جنگ، جبران زحمات ایشان را بنمایند. من این سند را می‌نویسم و

جاسوس دوجا نبه

امضاء می‌کنم تا چنانچه من در قید حیات نباشم این گواهی
مدرکی برای اثبات فعالیت فون‌الدنبرگ بنفع ما باشد. هر
نوع تقدیری که از زحمات ایشان بعمل آید باعث خرسندی
اینجانب خواهد بود.

با تقدیم احترامات
اریک. اس اریکسن

«بفرمایید گرهارد.»
الدنبرگ سند را با دقت مطالعه کرد و گفت:
«اریک از تو متشکرم. عالی است.»



معامله و خطر

هنگامی که اریکسن وارد سالن هتل شد به نظرش آمد که داشت نخستین تجربه خود را در مورد اعتماد به الدنبرگ به عمل می آورد. اگر بارون الدنبرگ به گشتاپو تلفن کرده باشد اینک میبایست سربازان در سالن هتل منتظر او باشند.

اما در سالن هتل همه چیز به خیر گذشت. به سوی اتاق خود بالا رفت و وقتی که وارد آن شد، آهسته یک چراغ رومیزی نزدیک راروشن کرد. خیر، آنجا هم کسی در انتظار او نبود.

در آن شب دو چیز اریکسن را بسیار خوشحال کرد؛ یکی هم اتاق او رفته بود و دیگر اینکه انگلیسیها ظاهراً در نظر نداشتند آن شب به برلن حمله کنند. بنابراین یک قرص خواب آور خورد، دهان خود را بایک پارچه محکم بست تا خود را در برابر بلندگوهای احتمالی در اتاق محافظت کند و به خواب سنگینی فرو رفت. صبح که از خواب برخاست نشاط عجیبی در خود یافت.

جاسوس دوجانه

از هتل بیرون آمد و به دیدن اشخاص مختلفی که در تجارت نفت بودند رفت. اما در تمام این مدت این سؤال در پشت افکار او وجود داشت: آیا قضاوت او درباره فونالدنبرگ غلط بوده است یا خیر؟ شاید الدنبرگ که اینک یک سند قطعی در دست داشت، دیر یازود او را به دست گشتاپو خواهد سپرد.

وقتی که اریکسن درباره جریان آن شب فکر میکرد، می‌دید که الدنبرگ پس از مکثی نسبتاً طولانی، ناگهان با پیشنهاد او موافقت کرده بود. این موافقت او بسیار ناگهانی بود. آیا عجیب نبود که الدنبرگ هیچگونه نگرانی از خود نشان نداده بود؟ آیا عجیب نبود از اینکه داشت به یک دولت آلمانی، هر چند مورد نفرت او بود، خیانت میکرد هیچگونه ناراحتی از خود نشان نداده بود؟ حتی نگفته بود که این اخباری که به متفقین خواهد داد و منجر به بمباران پالایشگاههای نفتی میشد، ممکن بود باعث شود که عده‌ای از دوستان نزدیک او که در این پالایشگاه کار میکردند کشته شوند. البته ممکن است وضع دفاعی آلمانها از این پالایشگاهها بسیار مجهز و قوی باشد، معذالك شخصی مانند فونالدنبرگ می‌بایست نگرانی در این زمینه از خود نشان میداد.

وقتی که بارونالدنبرگ از خطر صحبت کرد جمله او بسیار جالب بود. او گفته بود: «این کاری که تو می‌کنی بسیار خطرناک است.» گفته بود: «تو»، نه «ما»! آیا الدنبرگ از ته دل خود صحبت نکرده بود یا اینکه برای او هنوز زود بود که خود را هم در این فعالیتها سهیم بداند؛ و بعد، ناراضی بودن از نقشی که تقبل کرده بود - مخصوصاً اظهار این ناراضایتی وقتی که از دستگیری و اعدام سخن گفته بودند؛ اما چرا این همه اصرار کرد که آن گواهی را در همان شب دریافت کند؛ شاید این کار او هم از روی خلوص نیت بود، زیرا اگر کسی بخواهد خیانت بکند این همه اصرار نمی‌ورد.

و بدین ترتیب اریکسن تمام روزگرفتار افکار ضد و نقیض بود. اما اتفاق بدی نیافتاد و وقتی که اریکسن طبق وعده قبلی، شب به دیدن بارونالدنبرگ رفت، بارون اخبار جالبی برایش داشت و به او اطمینان داد که خواهد توانست معاملاتی برای خرید روغن موتور انجام دهد.

الکساندر کلین

لحن الدنبرگ صادقانه به نظر می‌آمد. اما ناگهان فکر تازه‌ای از مغز اریکسن گذشت؛ بلکه بارون الدنبرگ به او خیانت کرده بود و اینک گشتاپو باخونسردی مواظب رفت و آمد او بود تا همکاران دیگر او را بشناسد. اگر این‌طور باشد حتماً به الدنبرگ دستور داده شده بود تا همکاری خود را با اریکسن ادامه دهد و لابد موقعی اریکسن را توقیف خواهند کرد که قصد خروج از آلمان را داشته باشد. بنابراین چنانچه او توانست بدون هیچ اتفاقی وارد خاک سوئد شود آن وقت می‌شود به الدنبرگ اعتماد کرد.

اریکسن به خود گفت، که نمی‌بایست تا این حد نگران باشد. زیرا عده زیادی شبیه الدنبرگ وارد میدان فعالیت او خواهند شد.

اریکسن در هفته اول اقامت خود در آلمان، با عده زیادی از بازرگانان که پیش از جنگ با آنان معاملاتی داشت ملاقات کرد. از میان این عده توانست چند نفر را متقاعد سازد تا با او همکاری کنند. طبق قضاوت اریکسن زنان و مردانی که حاضر شده بودند با او همکاری کنند و اقامت ضدنازی بودند و دشمنی سرسختی با این رژیم داشتند. عده دیگری نیز بودند که از روی نفع شخصی حاضر به این کار بودند و فقط میخواستند جانب طرف قوی را بگیرند تا از مخاطراتی که شکست آلمان ممکن بود برایشان پیش بیاورد در امان بمانند.

بعضی مواقع اریکسن واقعاً مواجه با اشکال می‌شد و بحث او با پاره‌ای از افراد به بن‌بست می‌رسید. مثلاً نزدیکی او با شخصی بنام ورنر اولبریخت - Werner Olbricht، که مدیر عامل یکی از پالایشگاهها بود و می‌توانست اطلاعات فراوانی به او بدهد بی‌نتیجه ماند. و عاقبت اریکسن تصمیم گرفت که موضوع را اصلاً با او در میان نگذارد.

اریکسن زحمات فراوانی کشید تا شکل ارتباط خود را با افراد طوری ترتیب دهد که هیچکدام یک دیگر را نشناسند، تا اینکه اگر برای یکی از آنها خطری پیش آمد، دیگران در معرض این خطر نباشند. اگر او هم دستگیر می‌شد تشکیلات طوری بود که شخص دیگری از طرف متفقین می‌توانست به آلمان بیاید و با آنها تماس بگیرد.

جاسوس دو جانبه

هر يك از همكاران جديد مى توانست خطر بزرگى باشد. ضمناً دونفر ديگر هم از او گواهي همكارى خواستند. و خطر باز هم شديدتر شد.

اريكسن، از آن شب كه الدنبرگ را به همكارى دعوت كرده بود، دقيقاً مواظب بود تا ببيند آيا گشتاپو او را تعقيب مى كند يا خير. گاه گاهى جلويك و پيتيرين مى ايستاد و آهسته به عقب نگاه مى كرد ياسيگارى روشن مى كرد و مواظب اطراف بود. غالباً خود را شخص فراموش كاري نشان مى داد كه دايماً در فكر بود، تا بدين وسيله بتواند در خيابان عوضى وارد شود يا از مقصد خود بگذرد و دوباره در جهت مخالف قدم بزند. گاه گاهى نيز به اشخاصى بر مى خورد كه شك او را شديدتر مى كردند. مثلاً به محض اينكه به عقب بر مى گشت متوجه ميشد كه يكي از عابرين كه ظاهراً تا آن وقت پشت سر او راه مى رفت ناگهان جلو يكي از پيتيرين ها توقف مى كند. يا شخص ديگرى را مى ديد كه ايستاده تظاهر به روزنامه خواندن مى كند. اما بعد از اينكه يكبار ديگر حقه هاى خود را بكار مى برد، متوجه مى شد كه آنچه قبلاً ديده بود، تصادفى بوده است. بهر حال تا آنجاى كه مى توانست تشخيص دهد كسى در تعقيب او نبود. اما بايد قبول كرد كه در اين قبيل كارها تازه وارد بود و تا موقعى كه بدون درد سر، به استكھلم باز نگشته است نمى توان مطمئن شد كه گشتاپو مواظب او نبوده است.

همكاران اريكسن به تدريج اطلاعات گرانبھايى در باره صنايع نفت نازيها و پالایشگاههاى جديد الحداث آنها براى او تهيه كردند. يادداشت كردن اين اطلاعات كار خطرناكى بود و بنا بر اين اريكسن اخبارى را كه دريافت مى كرد به حافظه مى سپرد و در روز چندين بار آنها را مرور مى كرد تا فراموش نكند

يك چيز كاملاً بديهى بود : پشت گرمى نازيها به نفت صنعتى خودشان بود. اگر متفقيين موفق مى شدند مناطق نفت خيز آنها را، كه در حوالى پلوستى - Ploesti بود، نابود سازند جز كارخانه هاى توليد سوخت هواپيما و كارخانه هاى توليد گاز چيزى برايشان باقى نماند. اريكسن نسبت به مأموريت خود داشت اميدوار مى شد.

الکساندر کلین

اریکسن برای اینکه بتواند از فعالیت خود نتیجه بگیرد و معاملاتی ترتیب دهد، یعنی از آلمانها نفت بخرد و آلمانها در عوض پولی که از این راه کسب می‌کردند از سوئد لوازم جنگی بخرند، مجبور بود با عده‌ای از نازیهای بسیار متعصب وارد معامله شود. این کار بیش از آنچه او تصور کرده بود اشکال داشت.

عده‌ای از این اشخاص با او قبلاً آشنایی داشتند و از روحیه او آگاه بودند. نمی‌توانست در برابر این اشخاص به‌خواخواهی از رژیم نازی تظاهر کند. تنها چیزی که او می‌توانست بکند این بود که خود را تاجر فرصت‌طلب نشان دهد و وانمود کند بعلمت پیروزیهایی که نازیها کسب کرده‌اند تصور می‌کند برد نهایی با آنها خواهد بود، و در نتیجه تلاش دارد از هم‌اکنون جانب قوی را بگیرد و برای خود جای پای درست بکند.

گاهی اوقات مرتکب خطاهایی می‌شد. البته این خطاها از بحث درباره‌ی مطالب سیاسی یا اعتقادات تبعیض نژادی ناشی نمیشد، زیرا از اظهار نظر در این موارد بشدت خودداری می‌کرد. اما اشتباهات او از مسایل پیش‌پا افتاده‌ای که به نظرش جدی نمی‌آمد سر میزد.

یک شب در یکی از کافه‌ها با عده‌ای از مدیران شرکتهای نفتی نشسته بود و آبجو می‌خورد. این عده در باره‌ی معاملاتی که در سالهای ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ انجام داده بودند صحبت می‌کردند. اریکسن که تا حدودی خود را به دست احساسات خود سپرده بود و در واقع رل خود را در این زمینه به‌خوبی باز نمی‌شناخت، ناگهان گفت: «اما عجب روزهای خوشی بود، یادش به‌خیر، این‌طور نیست؟»

یکی از آلمانها فوراً نگاه خشکی به او انداخت و بالحن سردی گفت: «آن روزهای «خوش» یکی از شرم‌آورترین دوران سیاسی آلمان بود. در صورتیکه امروز، بزودی دنیا را در چنگ خود خواهیم داشت.» و پس از ادای این جمله لیوان خود را برداشت و گفت: «آلمان مافوق همه‌ا»

اریکسن فوراً متوجه خطای خود شد، اما صلاح ندید که از طرفش معذرت بخواهد. بلکه بهتر آن دید که به نحوی در باره نظر

جاسوس دو جانبه

خود توضیح بدهد تا موضوع از صورت سیاسی و ملی خارج شود. بنابراین چنین گفت:

«من داشتم در باره روزهای خوشی که با زنها داشتم، بخصوص در تهران و شانگهای، صحبت می‌کردم. حالا هم من گاه‌گاه دعی به خمره می‌زنم، اما دیگر آن دوران گذشت، حالا دیگر پیر شده‌ام و به علاوه مرد زرداری هستم.»

شخص آلمانی که پیدا بود از این صحبت‌ها خوشش آمده است گفت: «آه، بله.» و فوراً بحث درباره جنس لطیف شروع شد. شکفت انگیزتر اینکه حتی موضوع زنان هم نمی‌توانست بحث امنی باشد. برای اینکه وقتی صحبت از عشق‌باری با زنان یهودی و فرانسوی و لهستانی پیش آمد، متوجه شد که بعضی‌ها درست به همان نظر تحقیر آمیزی به او نگاه می‌کردند که انگلیسی‌های متعصب به رفقای خود، که با زنان بومی سروسری پیدا می‌کردند، می‌نگریستند. اریکسن همیشه از این افکار متنفر بود. اما آلمانها در زمینه تحقیر و سادیسم شدت عمل از خود نشان می‌دادند.

فلسفه تبعیض نژادی و تسلط بر دنیای نازیها، مفهوم تازه‌ای برای زن، حتی زن آلمانی، قایل شده بود. طبق این فلسفه زن موجود حقیر و ضعیفی بود که جز خدمت به مرد وظیفه دیگری ندارد. یکبار دیگر نیز وقتی که اریکسن در باره نرم بودن با زنان صحبت کرده بود، چیزی که به نظر آلمانها قدیمی و منسوخ می‌آمد، نگاههای حاضران با کنجکاو و تقریباً سوءظن به او دوخته شد. گویی هوای اتاق را مسموم ساخته بود یا چیزی را به یاد آنها آورده بود که از آن واژه داشتند و نمی‌خواستند بار دیگر خاطره آن در ذهنشان زنده شود.



اوتو، کلارا، و هانس

اریکسن پس از دو هفته اقامت در برلن عازم هامبورگ شد. هامبورگ بزرگترین بندر-آلمان بود و در داخل و اطراف آن مؤسسات نفتی و کارخانه‌های شیمیایی زیادی قرار داشت و هدف بسیار خوبی برای بمباران به‌شمار می‌آمد.

اریکسن از برلن تا هامبورگ را با قطار رفت. قطار بیش از ظرفیت مسافر داشت. کودک خردسالی با شدت، بیشتر طول راه را گریست. اریکسن نیمی از راه را در راه‌رو ایستاد و به شیشه پنجره تکیه کرد.

جنگ سیمای هامبورگ را به شدت برلن، عوض نکرده بود. این شهر مانند استکهلم یا ونیز، راه‌های آبی و پل‌های زیادی داشت و تا حدودی توانسته بود زیبایی قبل از جنگ خود را حفظ کند. ظاهراً

جاسوس دو جانبه

انگلیس‌ها به این شهر کمتر حمله کرده بودند، اما برای جلوگیری از حملات هوایی، استتار در اینجا هم بکار رفته بود. سقف ایستگاه راه آهن را با پوشش سبزی که خط‌های قهوه‌ای رنگی داشت زینت داده بودند، تا از بالا هوایی‌ماهای دشمن آن را با پارك شهر اشتباه کنند. اطراف دریاچه - های معروف هامبورگ، یعنی دریاچه‌های بینن آلستر - *Binnen Alster* و آوسن آلستر - *Aussen Alster*، چوبست نهاده بودند و خط‌های متقاطع زیادی ترتیب داده بودند تا از بالا به شکل ایستگاه راه آهن به نظر بیاید.

اریکسن تا آنجایی که می‌توانست و باعث شك دیگران نمیشد از کارخانه‌ها و مؤسسات مربوط به نفت دیدن کرد. شخصیت‌های مختلفی را برای شام و ناهار دعوت کرد و بادست و دل‌بازی تمام برای آنان خرج کرد. در عین حال آنچه برای مأموریت او جالب و مفید بنظر می‌آمد به حافظه می‌سپرد. پس از یکی دو روز به ساختن شبکه جاسوسی خود آغاز کرد. اولین شخصی را که در نظر گرفت اوتوهولتز - *Otto Holtz* بود. اریکسن در سال‌های اخیر هولتز را ندیده بود اما او را به خوبی می‌شناخت و به افکار آزادی‌خواهانه و استقلال فکری او اطمینان داشت. هولتز يك بار با صراحت تمام از اطاعت کور کورانه‌ای که بیشتر هموطنانش دچار آن بودند، بانفرت و انزجار سخن گفته بود. و پیش از آنکه حزب نازی به قدرت برسد، در حضور اریکسن، به هیتلر و دستیارانش توهین کرده بود و آنها را دیکتاتور و بی‌شعور خوانده بود. البته این حقیقت بجای خود محفوظ بود که اوضاع سیاسی افکار عده زیادی را تغییر داده بود، اما اریکسن حدس می‌زد که هولتز به این سادگی تغییر پذیر نبود.

يك روز پس از ناهار در محل بسیار امنی که اریکسن قبلاً ترتیب داده بود با هم نشستند و از هر دوی سخن گفتند. اریکسن به تدریج مطالب را به اوضاع سیاسی آلمان کشید و سرانجام مطلب را به هولتز فهماند. هولتز کمی فکر کرد و بعد گفت: « حقیقتش را بخواهی من نسبت به تو مشکوک شده بودم. به خودم می‌گفتم من آنقدرها آدم مهمی نیستم که گشتاپو یکنفر مثل تو را برای به دام انداختن من بفرستد.

الكساندر كلين

اما حالا كه به اصل قضيه پي برده‌ام بسيار خوشحال شده‌ام. من باتو همفكر هستم و حاضر م باتو همكاري كنم.»

«بسيار عالي است.»

«اما يك چيز مهمي است كه بايستي قبل در باره آن صحبت

بكنيم.»

«چه چيزي؟»

«بايد اول درباره زنم كلارا باهم صحبت بكنيم. تصور نمي‌كنم

زنم را ديده باشي.»

«نه متأسفانه باايشان ملاقات نكرده‌ام.»

«همانطور كه ممكن است بداني كلارا زن دوم من است. ده

سال پيش وقتي كه با اوروبرو شدم از زن اول خودم جدا شدم.» هولتز عكسي را از كيف بغلي خود بيرون آورد و به اريكسن نشان داد: «از اين عكس شايد بتواني بفهمي كه چرا عاشق اوشده بودم.»

تصويري كه هولتز به اريكسن داد ظاهراً لب دريا گرفته شده بود. كلارا تمام قد در لباس شنای بسيار تنگي كه برجستگي‌هاي بدنش را كاملاً نشان مي‌داد ديده ميشد. از پشت چهره بسيار زيباي كلارا غرور و خودخواهي، كاملاً آشكار بود. كلارا شايد بيست سال از شوهرش جوانتر بود. هولتز پنجاه و خورده‌اي سال داشت و از اينكه توانسته بود زن جوان و جذابي را به همسري بگيرد به خود مي‌باليد. اريكسن حرف او را تأييد كرد و گفت: «به تو تبريك مي‌گويم اوتو، زن بسيار خوشگلي است.»

هولتز سر خود را به علامت تأييد تكان داد و گفت: «متشكرم.

اما كلارا هيچ چيز درباره افكار سياسي من نمي‌داند.»

«صحيح. خوب درباره صحبتهاي ما هم چيزي نخواهد فهميد.»

«آه نبايستي چيزي بدانند. باكمال تأسف بايد بگويم كه كلارا

هواخواه بسيار جدي حزب نازي است وهانز کوچولوي ما را هم به يك نازي تبديل کرده است. چندين سال بود كه به من فشار مي‌آورد كه وارد حزب نازي بشوم اما البته من هميشه طفره رفته‌ام. اگر در باره كارهاي من وتو كوچكترين بويي ببرد، هيچ بعيد نيست كه حتى مرا هم

جاسوس دو جانبه

به دست گشتاپو بدهد. و بنابراین پرواضح است که در مورد تو بدون کوچکترین دغدغه فکری این کار را خوداهد کرد. «
اریکسن گفت: «دلیلی نمی بینم که کلارا از ماجرا کوچکترین بویی ببرد، برای اینکه مذاکرات و ملاقات ما در باره تجارت است و ظاهراً بسیار منطقی است.»

«بسیار خوب.»

هولتز اخباری درباره پالایشگاههایی که با آنها تماس داشت در اختیار اریکسن گذاشت.

وقتی که برخاستند هولتز گفت: «باید همین روزها بیایی خانه، باما شام بخوری و در ضمن کلارا را هم به بینی. فردا شب چطور است؟»

«بسیار خوب است.»

اوتوهولتز خانه بزرگی داشت و زنش کلارا تا توانسته بود آنرا از مبل های جوراجور پر کرده بود. اثاث خانه، به سلیقه اریکسن، بیش از حد شلوغ و درهم بود، اما پیدا بود پول زیادی در این راه خرج شده بود. خود کلارا هم به همین شکل لباس پوشیده بود و زیورهای گوناگونی بخود زده بود، اریکسن پیش خود فکر کرد که این زن هرگز حاضر نمیشد با کسی که از لحاظ مادی وضع مناسبی نداشته باشد ازدواج بکند. کلارا از تیپ زفانی بود که درباره ازدواج با حسابگری تمام می اندیشند و در مقابل زیبایی خود حداکثر استفاده مادی را طلب می کنند.

قدر مسلم این بود که هولتز تحت تأثیر زیبایی این زن قرار گرفته بود. کلارا پوستی شفاف و رنگ پریده و مویی سیاه و براق داشت که به شکل بسیار زیبایی آرایش یافته بود. چهره او بشاش و پر حالت بود اما کلارا زنی نبود که زیبایی خود را ندیده انگارد. او بطرز خاصی راه میرفت و کارهایی می کرد که طرف را متوجه اندام هوس انگیز خود سازد. اریکسن پیش خود فکر کرد که آیا چنین زنی می تواند باوفا باشد؛ و باین نتیجه رسید که ممکن نیست.

کلارا می گفت: «آقای اریکسن این روزها کمتر اتفاق می افتد

که مسافری از کشور شما پیش ما بیاید. اما البته اوضاع بهزودی تغییر خواهد کرد. پیشوا راه حلی خواهد یافت که جنگ را زودتر تمام و پیروزی را هرچه سریعتر نصیب کشور آلمان بکند.»

اریکسن لیوان خود را بلند کرد و گفت: «پس سلامتی آن روزها بنوشیم. سلامتی خاتمه جنگ، پیروزی سریع و روزهای خوش بعد از آن.» همه لیوانهای خود را بلند کردند.

پس از نوشیدن مشروب خانم هولتز سؤالات متنوعی از اریکسن کرد: آیا این روزها عقیده سوئدیها درباره آلمانها چیست؟ آیا اریکسن چیزی درباره امریکا شنیده بود؟ آیا سوئدیها هم از کمبود آذوقه ر مایحتاج زندگی در مضیقه بودند یا مثل همیشه در نعمت و فراوانی زندگی می‌کردند؟ (در اینجا اریکسن به ذهن خود سپرد که در مسافرت بعدی، هدایایی از قبیل کره، گوشت خوک، عطر و یا جوراب برای خانم هولتز و بطور کلی برای تمام خانواده بیاورد.)

اریکسن اینک دل خود را در طرفداری از نازیها کاملا فراگرفته بود. در جوابهای سریعی که بخانم هولتز می‌داد روح طرفداری از نازیسم کاملا به چشم میخورد. هنگامی که خانم هولتز لطیفه‌ای را در باره یهودیان که همان روز اریکسن در بازار شنیده بود تکرار کرد او و هولتز مؤدبانه خندیدند.

اریکسن در حالی که میخندید گفت: «من باید اعتراف کنم که این لطیفه را قبلا هم شنیده بودم، اما آنقدر جالب است که ارزش دارد آدم آنرا دوباره بشنود.» آنوقت یک لطیفه ضد انگلیسی که در همان روز از دهان یکی از آلمانها شنیده بود نقل کرد. داستان چنین بود که: مادر یکی از خلبانهای انگلیسی که هواپیمایش بر فراز برلن هدف گلوله قرار گرفته و سقوط کرده بود به چرچیل میگوید که چرا این جنگ غیر لازم را ادامه می‌دهد. چرچیل جواب می‌دهد: آخر عزیز من این جنگ کاملا لازم است. سرمایه بریتانیا در معرض خطر است. کلارا افزود: «سرمایه بریتانیا و پول یهودیها!» البته این جمله متعلق به گوبلز بود اما احساسات و هیجان بیان آن، از آن خانم کلارا بود. اندکی پیش از شام هانز به آنان ملحق شد. هانز که هنوز نه

جاسوس دو جانبه

سالتس تمام نشده بود نمونه کاملی از محصول آلمان هیتلری بود. طبعاً به جای سلام کردن عبارت «هایل هیتلر» را به آنها تحویل داد. اما جالب تر اینکه هانز که خود را از نژاد برتر می دانست، به اریکسن که از نژاد آلمانی نبود به دیده تحقیر می نگریست.

هانز عینک می گذاشت و برای جبران جثه کوچک و چهره نازیبای خود قیافه یک شخص متفکر و دانشمند بخود می گرفت. اما آنچه اریکسن را بیش از همه ناراحت کرد، اعتقادات بدون تردید بچه بود. هانز با اطمینان کامل سخن می گفت. در مدتی کمتر از ده دقیقه، چندین مطلب مهم را برای اریکسن تفسیر کرد؛ اولین کسی که قاره آمریکا را کشف کرد در حقیقت یک ماجراجوی آلمانی بود، سرزمین آلمان بزودی از رباخواران یهودی پاک خواهد شد، پیشوا به اریکسن و مردم سوئد کمک خواهد کرد تا همین کار را در سوئد انجام دهند و بالاخره بچه ای در کلاس آنها بود که هانز به وطن پرستی اوشک داشت.

آقای هولتز درباره جمله اخیر گفت: «این دیگر چه مزخرفاتی است؛ چه چیزی باعث شده که چنین فکراحمقانه ای درباره او بکنی؟» «آخر پاپا از وقتی که بمباران برلن شروع شد معلم ما هر روز پیش از شروع درس بلند می گوید: خدا انگلیسی ها را نابود کند! و ما همه باهم جواب می دهیم. آمین. اما این پسر که اسمش کلاوز Klaus است آمین نمی گوید. من خودم چند دفعه مواظبش بوده ام. فقط دهانش را باز می کند و لبهایش را می جنباند. ممکن است پدر و مادرش طرفدار انگلیسیها باشند. بنابراین...»

آقای هولتز گفت: «چقدر بی ربط می گویی. ممکن است پسر بیچاره همیشه در فکر و خیال باشد، یا مثلاً سرگرم بازی است و توجه درستی به کلاس و معلم ندارد.»

هانز بالحن خشکی که به نظر اریکسن مانند سیلی محکمی آمد که به گوش او نواخته شد چنین گفت:

«نه خیر پاپا اینطور نیست. من ناچارم او و پدر و مادرش را به مقامات مسئول معرفی بکنم.»

آقای هولتز بالحن آمرانه ای گفت. «تو حق نداری این کار را

بکنی!»

خانم هولتز فوراً دخالت کرد، «اتو، نباید احساسات بچه را خفه بکنی.» و آنگاه به هانز رو کرد و گفت: «هانز، اگر واقعاً اینطور فکر می‌کنی وظیفه‌ات هست که گزارش بدهی. اگر اشتباه کرده باشی و آن بچه و پدر و مادرش آلمانی پاکی باشند گشتایو فوراً متوجه حقیقت خواهد شد. و در این صورت قطعاً زیانی نخواهند دید.»

آقای هولتز با ناراحتی گفت: «این دیگر قابل تحمل نیست که بچه من برود علیه مردم توطئه چینی بکند.»

خانم هولتز با چهره برافروخته‌ای گفت: «اتو، خدمت به آلمان کار بسیار شایسته‌ای است. تو باید از داشتن چنین فرزندی که این قدر باهوش است و تا این حد به کشورش علاقمند است افتخار بکنی.»

هولتز که بلند شده بود و داشت در اتاق قدم می‌زد گفت: «کلارا، کلارا، من هم به اندازه تو و هانز وطن پرستم. اما جاسوسی کردن علیه مردم، که من اطمینان دارم بی‌گناهند و آنها را به درد سر انداختن کار درستی...»

خانم هولتز لبهایش را به هم فشرد و در صحبت او دوید: «اگر بی‌گناهند که چه بهتر. اما کسانی هم هستند که نمی‌توان گفت بی‌گناهند. همین امروز صبح من در روزنامه خواندم که شش نفر آلمانی به علت خیانت به کشور توقیف شده‌اند.»

هولتز گفت: «بله من هم خوانده‌ام. البته چنین مردمی هم پیدا می‌شوند. اما آخر منطقی نیست که آدم به همه کس ظنن باشد.»

«آخ اتو، تو چقدر کهنه پرستی. بهر حال به نظر من هیچ ایرادی ندارد که هانز از همین حالا نسبت به کشورش علاقه نشان بدهد. خوب، دیگر این قدر سر به سر بچه نگذار.» آن وقت به اریکسن، که تا آن زمان خود را از این بحث دور نگه داشته بود، رو کرد و گفت: «امیدوارم که ما را ببخشید آقای اریکسن من همیشه معتقد بوده‌ام که مسایل مربوط به تربیت بچه را نباید سرسری گرفت.»

اریکسن گفت: «البته، البته.»

«راستی اتو به شما نگفته که هانز ما بپیشوا ملاقات کرده است؟»

«نه.»

خانم هولتز با افتخار تمام گفت: «بله!» و سر خود را بالا گرفت. سینه تحريك آميزش اندکی به جلو آمد؛ «چند وقت پیش رفته بودیم برلن. اوتو کلرهای تجارتي داشت و من هم میخواستم چند نفر از دوستانم را ببینم. هانز را هم با خودمان برده بودیم. آن روزها حملات هوایی تازه شروع شده بود و ما ناچار می شدیم مقداری از وقت خود را در پناهگاه های زیر زمینی بگذرانیم. آن وقت فهمیدیم که بعضی شب ها پیشوا، گروه های مختلفی از بچه ها را به پناهگاه خصوصی خودش دعوت می کند. من با بعضی از دوستانم صحبت کردم و ترتیب دادیم که هانز هم همراه یکی از این گروه ها برود. البته او از بقیه خیلی کوچکتر بود.»

هانز گفت: «يك شب فراموش نشدنی بود. پیشوا با ما بازی کرد. بعد هم با ما دست داد. به من گفت: آلمان به وجود من احتیاج دارد باید خیلی جدی درس بخوانم تا برای وطن مفید باشم. بعد از من پرسید که چه شغلی را میخواهم انتخاب بکنم. من گفتم: دوست دارم خلبان بشوم یا بروم در کشورهای اشغال شده، رهبر حزب نازی بشوم، پیشوا دستش را روی سرم گذاشت، در چشمان من خیره شد و گفت: رهبر حزب نازی؟ بسیار عالی، بسیار عالی.»

اریکسن گفت: «باید خیلی هیجان انگیز بوده باشد.» کلارا گفت: «آیا اینکه پیشوا، در این بحبوحه جنگ، بچه ها را فراموش نکرده است نبوغ او را نشان نمی دهد؟»

اریکسن گفت: «فوق العاده است. فوق العاده است.» شامی که خانم هولتز به آنها داد بهترین شامی بود که اریکسن بعد از خروج از استکهلم خورده بود. در ضمن شام، اریکسن و هولتز لطیفه هایی درباره دوران پیش از جنگ تعریف کردند و خانم هولتز و هانز به دقت گوش کردند و خندیدند. محیط گرم و دوستانه شده بود. اریکسن بخود گفت فقط اندکی احتیاط لازم است تا انسان بتواند از خطر دور بماند. اما همینکه خواست خود را به دست بی خیالی بسپارد يك نیروی درونی او را وادار به احتیاط کرد.

وقتی که خانم هولتز برخاست که از نزد آنها برود محیط متشنج

اتاق آرام‌تر شد و اریکسن به نحو عجیبی احساس آسایش کرد. خانم هولتز گفت: «امیدوارم مرا ببخشید. هانز می‌خواهد بخوابد باید با او بروم. از طرفی امروز خیلی کار کرده‌ام خسته هستم. اما جداً از ملاقات شما خوشوقتم، ما را سرافراز کردید. دفعه دیگر که به هامبورگ آمدید باز هم به ما سر بزنید.» و به چهره اریکسن خیره شد و لبخند شیطنت‌باری به او زد.

اریکسن به تعارفهای او بالحن محبت آمیزی پاسخ داد. خانم هولتز و هانز از اتاق خارج شدند و اریکسن همراه آقای هولتز به اتاق مطالعه رفت.

آقای هولتز گفت: «اینجا دیگر نمی‌توانند حرفهای ما را بشنوند، می‌توانیم آزادانه صحبت بکنیم. اگر کسی پایین بیاید صدای پای او را خواهیم شنید.»

اریکسن گفت: «شاید. اما باید خودمان را عادت بدهیم، تا هنگامی که آنها در خانه هستند کوچکترین صحبتی درباره کلرمان نکنیم. حالا خوب متوجه شدم تو در این خانه چه وضعی داری.»

هولتز آهی کشید و گفت: «خوشبختانه هانز کوچکتر از آن است که کاملاً در چنگ طرفداران هیتلر بیافتد. اما معلمین مدرسه و کلارا حسابی روی آن کار می‌کنند. چشم از این بچه آب نمی‌خورد. دیگر بچه من نیست، بچه پیشوا است. اگر بمباران شدت پیدا بکند مجبور خواهیم شد او را بخارج از شهر بفرستیم. آن وقت دیگر کوچکترین کنترلی روی او نخواهم داشت.»

اریکسن متوجه شد که آلمانها در خانه‌های خود باچه مشکلاتی روبرو هستند و هیچ‌کس جرأت بیان آنها را هم ندارد. شاید سالها بود که هولتز دلش را برای کسی باز نکرده بود.

هولتز مدتی درباره رژیم نازی و خرابیهای جنگ با اریکسن درد دل کرد. اینک داشت چنین می‌گفت: «جیره بندی اثر خودش را دارد ظاهر می‌کند. بیشتر مردم دندانهایشان خراب و فاسد شده است. البته پرواضح است که علت آن کمبود مواد غذایی است.»
«راستی؟ من حتی فکرش را هم نمی‌کردم.»

جاسوس دو جانه

«دندان پزشکها هم نمی‌توانند به این همه مریض برسند. نباید فراموش کرد که بیشتر آنها در ارتش خدمت می‌کنند. بنابراین مردم بی‌چاره برای يك ملاقات ساده هفته‌ها باید انتظار بکشند. آن وقت پولی که دکترها مطالبه می‌کنند می‌دانی چقدر زیاد است؟» هولتز سرش را به حالت تأثر تکان داد: «باور کن، دلم برای آنهایی که پول زیاد ندارند خیلی می‌سوزد.»

اریکسن پیش خودش فکر کرد که آدم باید برای لهستانیها، یهودیها، فرانسویها، و نروژیها هم دلسوزی کند. اما حتی به شخصی مانند اتو هولتز که ضدنازی و دوست او بود، نمی‌توانست این حرف را بزند. بنابراین فقط گفت: «بله، جنگ، خرابیهای فراوانی به بار آورده است. راستی این اوکازه - Okase چیست که همه‌جا تبلیغ می‌کنند؟» «يك جور شربت مصنوعی است که می‌گویند قوای جنسی زن و مرد را تحريك و تقويت می‌کند.»

اریکسن گفت: «من تصور نمی‌کردم که شما آلمانها به همچو چیزهایی احتیاج داشته باشید.»

هولتز گفت: «آخ، این هم نتیجه جیره‌بندی غذایی است. آدم تعجبش می‌گیرد. عده زیادی از جوانها، اوکازه را مثل شوکلات می‌خورند. این روزها، بازار اوکازه حسابی گرم است.»

«اما با این همه خوراك که از کشورهای اشغال شده مثل فرانسه، هلند، و دانمارك می‌آید، وضع آلمان نباید این قدرها هم بد باشد.»

هولتز پاسخ داد: «بدون شك مردم کشورهای اشغال شده وضعشان از این هم بدتر است. پارسال وقتی که ورماخت این کشورها را گرفت و آذوقه آنها را غارت کرد چند ماهی وضع اینجا بهتر شد. اما موقتی بود. تصور می‌کنم یکی از علل کشتار ترحم آمیز، همین کمبود غذا است.»

«کشتار ترحم آمیز؟»

هولتز سرش را به علامت تأیید تکان داد: «البته رسماً تأیید نشده است. اما چند حادثه، که بطور خصوصی از آنها آگاهی پیدا کرده‌ام، مرا وادار کرد که موضوع را کاملاً قبول بکنم. دولت آلمانی مسن و

الکساندر کلین

علیل و آنهایی را که شفا پذیر نیستند یا به اصطلاح ناقص العقل اند، می-کشد و از بین می برد.»

اریکسن با ناباوری پرسید: «از آلمانیها؟»
«بله.»

«اما آخر مردم، چطور اجازه می دهند؟»
هولتز گفت: «آه، این کارها بازیگرکی تمام انجام می گیرد. اولاً باوالدین اشخاص متنفذکاری ندارند. ثانیاً فقط آسایشگاهها و دارالمعززه-های معینی به این کار تخصیص داده شده است. پس از اینکه يك شخص مدت کوتاهی در این آسایشگاهها ماند، قوم و خویش هایش نامه ای دریافت می کنند که این شخص در گذشته است. اما هیچ گاه این فرصت را گیر نمی آورند که جسد او را برای تدفین مطالبه کنند، زیرا وقتی نامه به دست آنها برسد، همه چیز خاتمه یافته است.»

«یعنی تا آن وقت جسد را سوزانده اند؟»

هولتز سر خود به علامت تأیید تکان داد: «بله. من حدس می-زنم اول باگاز کار آنها را می سازند و بعد آنها را می سوزانند. برای اجرای این نقشه های به اصطلاح سری مخصوص جنگ، کارمندان مخصوص وجود دارد که محل کار آنها در نزدیکی همین آسایشگاهها است. تماس این کارمندان با دنیای خارج کاملاً قطع شده است. این طور شایع است که کوره های مخصوصی برای کشتار ترحم آمیز، وجود دارد.»
«چقدر عجیب است!»

هولتز سر خود را تکان داد: «درست مثل آن کار ضد انسانی دیگرشان در مورد محکوم کردن مردم به حبس های طولانی و اعدام آنها فقط و فقط بخاطر اینکه به رادیو لندن گوش کرده اند.»

اریکسن گفت: «بله، در روزنامه ها موضوع را دیده ام.»

«حالا که صحبت از بی.بی.سی - B.B.C لندن شد بگذارید اتفاق جالبی که برای یکی از دوستان برادرم پیش آمد برایت تعریف بکنم.»
اخمهای هولتز از هم باز شد و چشمانش از خوشحالی درخشید: «پسر این شخص در نیروی هوایی است. مسلسلچی یکی از هواپیماهای بمب-افکن است. يك روز رسماً به آنها ابلاغ شد که پسر شما کشته شده است.»

جاسوس دو جانبه

می‌گفتند که هواپیمای او را دیده‌اند که به زمین سقوط کرده و آتش گرفته است. می‌دانی این روزها خیلی عادی است که تشییع جنازه راه بیاندازند بدون اینکه جنازه در اختیار آنها باشد. بنابراین خانواده آن جوان ترتیبات تشییع جنازه را دادند.

«اما درست یکی دو روز قبل از مراسم تشییع جنازه، بی.بی.سی لندن اسم پسرشان را جزو اسامی اسرا خواند. معلوم شد از میان آتش جان سالم بدر برده و زخم عمده‌ای هم برنداشته است. والدین جوان البته فوق‌العاده خوشحال شدند، اما جرأت نکردند این راز را به کسی، جز چند دوست بسیار نزدیک، بگویند. بنابراین تصمیم گرفتند تشریفات تشییع جنازه را انجام دهند. اگر نه معلوم می‌شد که به رادیوی لندن گوش داده‌اند، یا حداقل یکی از دوستانشان گوش کرده است و در این صورت نمی‌توانستند خودشان را از دست گشتاپو خلاص کنند. تمام تشریفات باقی‌افه‌های ماتم‌زده انجام شد و بعد پنهانی، یک جشن کوچولو و بسیار خصوصی برای خودشان ترتیب دادند و از زنده بودن پسرشان شادی کردند.»

هولتز لبخندی زد که از هر خنده دیگری که اریکسن تا آن زمان دیده بود گویا بود.

اریکسن هم از ته دل خندید و گفت: «چقدر عالی است!»
هولتز با اشتیاق فراوان پرسید: «آن شوخی که در باره هیتلر شایع است شنیده‌ای؟ که هیتلر سوار هواپیما می‌شود و هواپیمایش سقوط می‌کند؟»
«نه.»

«داستان از این قرار است، البته یک معما است: هواپیمایی با چهار نفر سرنشین برای یک سفر اکتشافی پرواز می‌کند. گورینگ و هیتلر خلبان‌اند و هیملر و گوبلز مسافر. هواپیما نقصی پیدا می‌کند و بالاخره سقوط می‌کند. خلبان با سه مسافرش کشته می‌شوند. سؤال اینجا است که چه کسی نجات یافته است؟»
اریکسن تکرار کرد: «کی نجات یافته است؟ نمی‌دانم. خوب کی نجات یافته؟»

«ملت آلمان.»

اریکسن قاه قاه خندید: «بسیار عالی بود. عالی‌تر از آن است که اسمش را شوخی بگذاریم. پس بگذار کوشش بکنیم که حقیقتاً همینطور بشود.»

هولتز گفت: «بله، بله باید سعی خودمان را بکنیم.» اریکسن که متوجه شد خیلی در آنجا مانده است تصمیم گرفت که برود. بنابراین مشروب خود را تمام کرد و گفت: «فردا طبق برنامه‌ای که داریم همدیگر را ملاقات خواهیم کرد.»

«بله، فردا.»

روز بعد هولتز از اریکسن گواهی خواست که نشان دهد او برای متفقین فعالیت می‌کند و اریکسن این گواهی را به او داد. اریکسن این بار هیچ صحبتی برای متقاعد کردن این تازه وارد نکرد و فوراً آن را نوشت. گویی این سند مهم که می‌توانست حکم مرگ هر دوی آنها باشد، نامه ساده‌ای بیش نبود.

اریکسن بایادآوری کلارا وهانز گفت: «بیا این گواهی را بگیر اما تورا به خدا مواظب باش.»

هولتز گفت: «همین امروز در جای بسیار مطمئنی مخفی‌اش خواهم کرد.»



راه رفتن روی تخم مرغ

اریکسن در طول توقف چند روزه‌اش در هامبورگ ، خوشبختانه يك اتاق مستقل دریکی از هتلها در اختیار داشت. پس از آنکه تمام سوراخ سنبه‌های اتاق را واریسی کرد، مطمئن شد که بلندگویی در آنجا نصب نشده است. به خود گفت شاید از حماقت خودش بود که این جور فکرها را کرده بود. اما وقتی که گشتاپو دست به کشتار افراد مسن و علیل از خود آلمانیها- نژاد برتر- بزند، هیچ بعید نیست که اتاقهای مجزایی برای خارجیان ترتیب نداده باشد و در آنها بلندگوهای نصب نکرده باشد تا تمام گفتگوهای آنها را ضبط بکند. به هر حال کار که از محکم کاری عیب نمی‌کند. اما تصمیم گرفت که به جستجوهای خود اعتماد داشته باشد و دیگر دوردهان خود دستمال نبندد.

در مسافرت‌های کوتاهی که به هال- Halle و هانوفر- Hannover کرده‌ام، بخت با او یار بود. چند معامله سرداد و بدین ترتیب مسافرت‌های بعدی خود را تضمین کرد. به چند پالایشگاه نفت سر زد و اطلاعات

گرانبهای گردآوری کرد. اینک حافظه او نمی توانست این همه اطلاعات را در خود بگنجاند و بنا بر این ناچار می شد شبها قبل از خواب چیز-هایی را که دیده یا شنیده بود روی کاغذ بیاورد. حتی گاهی نقشه های ساده ای می کشید و پالایشگاهها و فرودگاهها را در آنها معین می کرد، آن وقت پس از آنکه مطالب را از روی کاغذ به ذهن می سپرد، کاغذ هارا می سوزاند و خاکستر را در مستراح می ریخت. از این راه می توانست مطالب را دقیق تر به خاطر بسپرد.

یک شب پس از انجام این کارها به خود گفت چقدر منظم و پاکیزه شده ام. در حدود بیست سال قبل را به یاد آورد که بایکی از دوستان خود هم اتاق بود. در آن روزها آنقدر نامنظم و شلخته بود که پیرزن خدمتکار که اتاق آنها را تمیز می کرد از دست آنها عاصی شده بود. اسم اتاقشان را گذاشته بود، خرابه پمپی - Pompey. وقتی وارد اتاقشان می شد می گفت: «خوب بچه ها بروید بیرون ببینم. حالا باید خرابیهایی که بار آورده اید درست بکنم.» اریکسن زیر لب گفت، حالا باید بیایی مرا به بینی! تعجب خواهی کرد که چقدر دقیق و منظم شده ام. و دسته سیفون مستراح را کشید و خاکسترها را نگاه کرد که چطور در گلوی مستراح فرو می رفت.

بازگشت او به برلن بدون خطر گذشت. قطار کمتر شلوغ بود و هم کویه های اریکسن، همه بزرگ سال بودند و برخلاف سفر قبلی بچه ای در آن نبود. اریکسن تمام راه را خوابید. اما ناگهان احساس کرد که دلش می خواهد این سفر هر چه زودتر تمام بشود. نه تنها مسافرت به برلن بلکه تمام مسافرتش به آلمان. دلش می خواست هر چه زودتر به استکهلم باز گردد. شاید بیش از اندازه لازم به همکاران جدیدش اعتماد کرده بود. بالاخره دیر یازود، می بایست این کار را می کرد. اما وقتی که به استکهلم بازگشت با آقای اولریش بدبین چه باید بکند؟ این فکر احمقانه بود، آیا مگر اولریش از کارهای او اطلاع داشت؟

فعلا مهمترین کار این بود که از وقت استفاده بکند. در صندلی خود لم داد و اطلاعاتی را که حفظ کرده بود دوباره مرور کرد. از این کار احساس قدرت عجیبی کرد. اولین بار بود که چنین احساسی

جاسوس دو جانبه

به اودست می‌داد. اما چه‌فایده داشت که موفقیت های خود را يك يك بشمارد، زیرا هنوز نتیجه قطعی بدست نیامده بود. فقط احمق‌ها این کار را می‌کنند و عاقبت هم‌همه چیز را از دست می‌دهند.

در برلن کارهایش از صبح تا ظهر طول کشید. مجبور بود که اجازه خروج از گشتاپو بگیرد. فون نورد هوف، رئیس اداره گشتاپو، با توجه خاصی به گزارش که اریکسن از کارهایش داد گوش کرد. يك منشی مخصوص در اتاق بود و تمام صحبت‌های اریکسن را یاد داشت می‌کرد. آن‌گاه فون نورد هوف توضیحاتی درباره بعضی قراردادها خواست. اریکسن با دقت به سؤالات او جواب داد. ظاهراً کارها داشت تمام می‌شد. فون نورد هوف، منشی را از اتاق مرخص کرد و به اریکسن رو کرد و گفت: «می‌بینم که توانسته‌ای معاملات جالبی بکنی و نتایج خوبی از فعالیت خود بگیری.»

اریکسن با تواضع پاسخ داد: «بله، آخر من سالهای سال است که در رشته نفت کار می‌کنم. تصویب این قرار دادها چقدر طول خواهد کشید؟ می‌خواستم به شریکم شاهزاده کارل بگویم که در چه تاریخی کالا را می‌توانیم تحویل بگیریم.»

«شاید چند هفته‌ای طول بکشد. چنانچه تغییری در سیاست پیش نیاید، فکر می‌کنم هیچ‌مانعی در راه تصویب قرار دادها نباشد. تصور می‌کنم که دلت می‌خواهد به استکهلم بازگردی؟»
«بله، برای فردا بلیت گرفته‌ام.»

«فوراً اجازه خروج بتو خواهیم داد.»
پس از آنکه از اداره گشتاپو بیرون آمد. تلفنی از اشخاص مختلفی که با آنها قراردادهایی بسته بود خدا حافظی کرد. طبعاً با فون الدنبرگ و رایسنر هم، که علاوه بر قراردادهای نفت همکاری خصوصی دیگری داشت، خدا حافظی کرد. تا آنجا که می‌توانست حدس بزند، همه چیز جریان عادی خود را داشت.

پیش از آنکه روز به پایان برسد اجازه خروج او صادر شد. بنا بر این اگر گشتاپو دامی جلو پای او گسترده نبود و در نظر نداشت که تا

الكساندر كلين

لحظه آخر اورا بحال خود بگذارد وبعد آزارش دهد، روز بعد بسوی استکهلم می رفت. اریکسن بخودگفت که اگر گشتاپو بخواهد تا این حد آب زیرکاه باشد کوچکترین کاری نخواهد توانست بکند.

باتمام این احوال در برابر سرنوشت ساکت نماند. روی غریزه و کنجکاوی، تصمیم گرفت شام را در هتل بخورد و به رستورانهای خارج از هتل که غذای آنها به مراتب بهتر بود نرود. پیشخدمت نزد او آمد و همان خوراک ماهی را که در اولین شب ورودش به برلن به او داده بود و اریکسن نتوانسته بود به آن دست بزند پیشنهاد کرد. اریکسن که افکارش نقشه دیگری را دنبال می کرد، همان خوراک را سفارش داد. تمام خوراک را خورد، یک فنجان قهوه نوشید و بالا به اتاق خود رفت. در آنجا پس از آنکه در اتاق را محکم بست، دستمالی دور دهان پیچید و بخواب رفت. ناگهان صدای آژیر حمله هوایی اورا از خواب بلند کرد. نگاهی به ساعت خود انداخت و دید چند ساعتی راحت خوابیده است.

چندمشت آب سرد به صورت خود زد، یکی از مجله هایی را که آن روز خریده بود برداشت و به پناهگاه زیرزمینی رفت. در زیر زمین به مطالعه مجله خود پرداخت و چند کلمه ای هم با همسایگان خود ردو بدل کرد. این بار هیچ چیز اورا ناراحت نکرد. اگر حمله هوایی روزها طول می کشید و او مجبور می شد در همان نقطه بماند، قطعاً برایش بی تفاوت بود. اما حمله بسیار کوتاه بود. به اتاق خود بازگشت و تابلوی «مزاحم نشوید» مخصوص هتل را از خارج به در اتاق نصب کرد و راحت خوابید.

صبح که از خواب بیدار شد به نحو عجیبی خود را بانشاط حس کرد. ساعت یازده خود را به فرودگاه رساند.

بلندگو حرکت هواپیما را اعلام کرد و اریکسن از جای خود برخاست و در صف مخصوص آن هواپیما ایستاد. اطرافیان اغلب با هم حرف می زدند. بیشتر آنها آلمانی بودند. اما اریکسن متوجه یک لهجه دانمارکی و یک لهجه فرانسوی شد. صورت خود را برگرداند تا فرانسوی را نگاه کند. یک خانم موبور خوشگلی بود که بایک پیرمرد

جاسوس دو جانبه

آلمانی سرگرم صحبت بود. پیرمرد باکمال توجه وادب به صحبت‌های او گوش می‌داد. اریکسن برای اینکه نفرت خود را از این زن مخفی نگهدارد به اولبختند زد. صف خیلی آهسته حرکت می‌کرد. اشعه آفتاب که روی گردن عاج مانند زن موبور افتاده بود اندک اندک محو شد. يك تکه ابر سیاه و غول آسا ناگهان بر تمام برلن سایه افکند. اخم‌های اریکسن درهم رفت. اگر توفانی برمی‌خاست ممکن بود هواپیمای او تأخیر بکند یا پرواز آن بکلی لغو شود. اما چه فرقی داشت، يك روز تأخیر در وضع او اثری نمی‌توانست داشته باشد.

اریکسن به پنجره‌ای که مأمور گذرنامه، يك نفر يك نفر از آنجا رد می‌کرد، نگاه کرد. بعد برگشت و به سالن انتظار که مردم دور تادور آن نشسته بودند نگریست. عده‌ای با پای خود روی کف سالن ضرب‌گرفته بودند و عده‌ای هم از بی‌حوصلگی قدم می‌زدند. آیا شخص دیگری هم میان آنان بود که وضعی شبیه او داشته باشد، فریب دهنده‌ای میان فریب‌خوردگان؟ شاید آن مرد که صورت او خیلی شبیه زنان بود یکی از این اشخاص باشد. شاید هم آن یکی باشد که چهره‌اش مثلثی است و چانه برآمده‌ای دارد. خیلی احتمال داشت آن موقرمزی که چهره‌ای بسیار معمولی داشت، آن شخص باشد. آیامیان این همه قیافه کدام يك این رل را بعهده داشت و برادر او بود؟ آیا دزد می‌توانست دزد دیگری بگیرد؟

سرانجام به میزی که کارمند هواپیما و دونفر افسر گشتاپو کنار آن ایستاده بودند رسید و کاغذهای خود را تقدیم کرد. چمدان و کیف دستی او را باز کردند و آنها را بدقت بازرسی کردند. آن‌گاه در صف دوم رفت و انتظار کشید و به ساعت دیواری نگاه کرد. آن وقت مسافران اجازه یافتند سوار هواپیما شوند. اریکسن آهسته و بدون شتاب بسوی هواپیما رفت.

مأمور گشتاپوی دیگری، بلیت و مدارک را می‌دید. این آخرین مرحله بود. آیا گشتاپو نقطه پایان بازی را در این جا تعیین کرده بود؟ اریکسن مدارک خود را به دست آن شخص داد و ناگهان همه چیز و همه کس را فراموش کرد. صدای خود را شنید که با مهماندار هواپیما صحبت

الكساندر كلين

می‌کند. هواپیما، برخاست و غرش آن ازدور شنیده‌شد. لحظات، طولانی و پایان ناپذیر بود. ناگهان صدایی شنیده، «متشکرم آقای اریکسن، بفرمایید.» و مأمور گشتاپو مدارك اورا به‌او پس‌داد. همه‌چیز ناگهان فرق‌کرد. قیافه‌ها و فرودگاه و هواپیما از میان تیرگی و مه ظاهر شدند. سرانجام اریکسن به‌هواپیما رسیده بود.

چنددقیقه بعد هواپیما به‌غرش در آمد و پرواز کرد. برلن در زیر پای او محوتر و محوتر می‌شد. لحظه‌ای بعد همه چیز پایان یافت، گویی اریکسن از خواب وحشتناکی بیدار شده بود.



انہام مصلحتی

پرواز خوب و آرام بود. در نزدیکیهای دریای شمال، از ابرها بیرون آمدند و هوا صاف و روشن شد. بر روی آبهای دریا شیئی سیاه رنگ دیده می شد که از بالا شبیه سیکار بود. شاید يك کشتی ماهیگیری بود. شاید هم يك کشتی نفتکش بود، از نوع همانهایی که در آتیة نزدیکی نفت های اورا حمل خواهند کرد.

از دریا گذشتند و بر روی زمین قهوه ای رنگ، به پرواز درآمدند. وارد خاک سوئد شده بودند. اریکسن بی اراده آه عمیقی کشید و تمام بدنش سست شد. راحت و آسوده خود را بدست امواج خواب سپرد. وقتی که مهماندار آهسته روی شانه هایش زد و کلمات «کمربند های خود را محکم کنید» در فضا پیچید، اریکسن بیدار شد و فوراً از پنجره به خارج نگرید. چراغهای شهر استکهلم از دور به او خوش آمد می گفت. مردی که سالها بود وطن و خانه برایش جز يك چمدان و چند هتل مفهوم دیگری نداشت، اینک از دیدن شهر خود اشک در چشمانش

الكماندر كلين

حلقه زد. به خودگفت: عجب! من نباید هر بار که يك مسافرت به آلمان بکنم اینطور کنترل خودم را از دست بدهم. بعد به فکر اینگریدا افتاد. برای نخستین بار متوجه شد که اینگرید در این مدت می‌بایست خیلی ناراحت شده باشد.

اینگرید در فرودگاه انتظار او را می‌کشید. مثل همیشه سر-زنده و خودمانی بود. از اول فکرش را کرده بود زیرا ماشین را با خودش آورده بود. همین که اریکسن از گمرک خارج شد هر دو در ماشین نشستند و تنها شدند. راننده یا غریبه‌ای در بین نبود.

اریکسن به محض اینکه بخانه رسید به شاهزاده کارل، تلفن کرد و وعده ملاقاتی برای روز بعد گذاشت. اینگرید همانطور که مشروبها را می‌ریخت گفت: «کلفت را بیرون کرده‌ام. از این به بعد در خانه تنها خواهیم بود و هر چه دلمان خواست می‌توانیم بگوییم. هر وقت مهمان داشته باشیم می‌توانیم يك نفر بیاورم به من کمک کند.»

اینگرید شام خوشمزه‌ای تهیه دیده بود. باهم سر میز نشستند و در ضمن خوردن، اریکسن تمام ماجرا را برای او تعریف کرد. اما البته اسامی همکاران خود را نگفت. انسان وقتی که مطلبی را نداند، در هر شرایطی قرار گیرد، نمی‌تواند چیزی درباره آن بگوید.

اینگرید برای اریکسن تعریف کرد که کورتنر را چندین بار، در میهمانیهای شاهزاده کارل یا در شب نشینی‌های دیگری که توسط بازرگانان آلمانی ترتیب داده می‌شد دیده است. اینگریدا افزود: «مثل همیشه بر خورد دوستانه‌ای داشت.»

«اولریش چطور؟»

«خشک، پابند به اصول و بدجنس، مثل يك عمار. دلم به حال آن زنی می‌سوزد که باید با او هم‌بستر بشود.»

«می‌خواهم سر به تن اولریش نباشد. امشب برای من و تو هیچ کس وجود خارجی ندارد.»

اینگرید برخاست، بازوهای خود را به دور گردن اریکسن انداخت و او را بوسید: «و امشب تو هم هر چه دلته خواست می‌توانی در خواب حرف بزنی.»

جاسوس دو جانبه

روز بعد اریکسن همراه شاهزاده کارل به اداره‌ای که به معاملات خود اختصاص داده بودند رفت. در اداره، گزارشی از معاملات نفت خود تهیه کرد و نامه‌هایی به بنگاههای مختلف در آلمان، دیکته کرد. منتظر شد تا آخر وقت بعد از ظهر، به کورتنر تلفن کند. می‌خواست هر چه ممکن است دیرتر تلفن بکند، زیرا در نظر داشت از کورتنر دعوت کند تا با او و شاهزاده مشروب بنوشد و امیدوار بود که کورتنر در عرض روز به شخص دیگری قول بدهد. اما کورتنر وعده‌ای با کسی نگذاشته بود.

اریکسن پس از اینکه گوشی تلفن را گذاشت آهی کشید و گفت: «خوب کارل، نمایش شروع شد. باید روی صحنه رفت.»

چند دقیقه بعد در میان نگاههای تحقیرآمیز دوستان قدیمی خود با کورتنر، سر یک میز نشست و به شوخی و صحبت پرداخت. خواه-ناخواه صحبت از وضع جنگ شد. کورتنر با کف دست روی میز کوبید و گفت: «این روسهای وحشی مثل اینکه یک ندره جان سختی نشان می‌دهند. امداشمن رایش، در انتظار معجزه است تا بتواند از جنگ ما خلاص بشود. همین زمستان کلک آنها را خواهیم کند. خیلی اگر طول بکشد، اول بهار تانکهای ما وارد مسکو و لنینگراد خواهند شد.»

شاهزاده کارل گفت: «من تصور می‌کنم شاید بیش از این طول بکشد تا این خرسهای سفید را رام بکنید، اما کاملاً مطمئن هستم که دیر یا زود مجبور به تسلیم خواهند شد.»

همان شب، اریکسن پس از آنکه کاملاً مطمئن شد که کسی او را تعقیب نمی‌کند به دیدن مأمورین اطلاعات آمریکا رفت. محل ملاقات آپارتمانی بود که در یکی از ساختمانهای بزرگ شهر قرار داشت. این ساختمان تعداد زیادی آپارتمان داشت و حتی اگر جاسوسان آلمان، مأمورین سفارت آمریکا را تعقیب می‌کردند و در عین حال متوجه اریکسن نیز می‌شدند که وارد همین ساختمان شده است، باز هم نمی‌توانستند تحقیق کنند که همه آنها به یک آپارتمان رفته‌اند یا خیر. تازه اگر مأمورین آلمان آن آپارتمان مخصوص را هم کشف می‌کردند و وارد آن می‌شدند، اریکسن را بایکی از دوستان سوئدی و قدیمی خود می‌یافتند که شیشه

الكساندر كلين

شرابی درسبو داشتند و مشغول گفتگو بودند.

باتمام این احوال، البته این ترتیبات زیاد مطمئن نبود و اگر کاوش از اینجا تجاوز می کرد، ارتباط این شخص با اریکسن کاملاً مشکوک به نظر می آمد. زیرا مثلاً معلوم می شد که دوستان این دوست قدیمی، اریکسن را نمی شناختند. اما اریکسن متوجه شده بود که هیچکدام از ارتباطات و تماسهای جاسوسی، صد درصد نمی توانست مطمئن و خالی از نقص باشد. در این قبیل احتیاطها انسان به نقطه ای می رسد که نمی تواند يك قدم فراتر برود، زیرا خطر به مراتب افزایش می یابد.

در آن شب اریکسن پس از اینکه خوب پشت سر خود را نگاه کرد و مطمئن شد هیچ سایه ای پشت سر او نبود و ضمناً کسی هم با او وارد ساختمان نشد با شتاب تمام خود را به آخرین طبقه رساند و در مقابل دریکی از آپارتمانها ایستاد و يك زنك بلند و دوزنك کوتاه و يك زنك بلند زد. در باز شد و برادلی و منسفیلد به او خوش آمد گفتند. اریکسن به اختصار گزارش کار خود را داد.

برادلی گفت: «بهتر از این نمی توانست باشد.»

منسفیلد گفت: «به تو تبریک می گویم.»

اریکسن خنده ای کرد و گفت: «می دانید زنم و همچنین شاهزاده کارل هم همین حرف را بمن زدند. من از شنیدن آن ناراحت می شوم. به نظر من مثل این می ماند که آدم در شروع قمار حسابی ببرد و خبر نداشته باشد که در آخر کار نابودی او قطعی است.»

منسفیلد گفت: «می دانم.»

اریکسن گفت: «فراموش کردم برای شما تعریف بکنم که چطور در شروع کار می خواستند مرا نابود کنند.»

منسفیلد گفت: «منظورت مزاحمت کار آگاههای سوئدی در فرودگاه است؟»

اریکسن پرسید: «شما هم فهمیدید؟»

برادلی و منسفیلد يك نگاه پر معنی بایکدیگر رد و بدل کردند.

اریکسن که ناگهان متوجه موضوع شده بود گفت: «نمی خواهد

جاسوس دو جانبه

بمن بگویند. فهمیدم. عجب!»

منسفیلد گفت: «بله. ما خودمان به تو تهمت زدیم. باقیافه کاملاً جدی به آنها اطلاع دادیم که تو به نفع آلمان فعالیت می‌کنی و این مطلب بی‌طرفی سوئد را نقض می‌کند. فکر کردیم اگر در هواپیما مأمور گشتاپویی وجود داشته باشد این پیش‌آمد را گزارش خواهد داد و به نفع تو تمام خواهد شد.»

اریکسن گفت: «کاملاً درست فکر کرده بودید. همین تفتیش این کارآگاهها و ناسزاهایی که من به آنها دادم خیلی روی بارون فون نورد هوف اثر گذاشته بود. اما آخر چرا قبلاً به من خبر نداده بودید. وقتی که مرا از هواپیما بیرون بردند نزدیک بود سخته بکنم. فکر کردم که تمام نقشه‌های ما بر باد رفت.»

برادلی گفت: «ما می‌خواستیم که عکس‌العمل و عصبانیت تو کاملاً طبیعی باشد.»

منسفیلد گفت: «اریک جداً از تو عند می‌خواهیم. دیگر این کار را نخواهیم کرد، حتی اگر به نفع تو هم باشد.»

برادلی گفت: «خوب، حالا هر اطلاعاتی که داری از کوچک و بزرگ روی این نوار ضبط کن.»

در حین انجام این کار اریکسن احساس کوچکی و حقارت کرد. گویی خبررسانی بیش نبود و برای بدست آوردن این اخبار، این همه نقشه نکشیده بود و فعالیتی انجام نداده بود. برادلی و منسفیلد با دقت گوش می‌دادند و فقط گاهگاهی سؤالی می‌کردند و دربارهٔ مطلبی توضیحات کافی تقاضا می‌کردند.

اریکسن همچنین چند نقشه کشید و موقعیت بعضی پالایشگاهها و فرودگاهها و پایگاههای ضد هوایی را در آنها تعیین کرد. وقتی که آخرین نقشه تمام شد ساعت در حدود یک بعد از نیمه شب بود.

اریکسن گفت: «وقتی که فروشنده بودم خیلی حرف می‌زدم و گزارشهای زیادی می‌نوشتم اما هیچ وقت این همه صحبت نکرده بودم و این قدر چیز ننوشته بودم. دهانم خشک شده است.»

منسفیلد گفت: «می‌دانم دوايش چيست.» و به آشپزخانه رفت

الكساندر كلين

وباسه ليوان باز گشت، «ويسكى و سودا. اريكسن براي تو دوبرابر ريخته‌ام. خوب به سلامتی تو. اين بهترين نوع ويسكى است.» اريكسن گفت: «درست است، بسيار عالی است.» برادلی گفت: «آخ، بله. يك چيز ديگر را فراموش كرديم و آن خرجهایی است كه كرده‌ای. هيچ لازم نيست كه كوچكترين توضیحي در اين باره بدهی. فقط جمع كل مبلغ را بده.» اريكسن خندید و گفت: «حقیقتش اين تنها موضوعی است كه يادداشت نكرده‌ام. حالانی توانم بگویم. بايد بمن فرصت بدهید، فردا حسابهایم را بكنم. دفعه ديگر كه باهم ملاقات كرديم به شما خواهيم گفت.»

منسفيلد گفت: «خوب پس كلر ما تقريباً تمام شده است.» اندكي مكث كرد وبعد ادامه داد: «اريك تعداد هواپيماهای بمب افكن انگلستان نامحدود نيست و بهمين دليل بايد بمبهای خود را به هدف بزنند.» «طبعاً.»

«ما اين اطلاعات را از طريق تماسی كه با سفارت انگليس داريم به لندن خواهيم فرستاد. بايد فردا شب اين اطلاعات در لندن باشد اما البته ممكن است مدت زمانی طول بكشد تا اينكه تصميم بگيرند مؤسسات نفتی را بمباران بكنند. بايد حوصله داشت.» اريكسن گفت: «متوجه‌ام.»

وقتی كه اريكسن از آپارتمان بيرون آمد ساعت در حدود دو بعد از نيمه شب بود. قدم زنان بسوی خانه رفت و خود را كملاً سبك و راحت حس می كرد. گویی اطلاعاتی را كه در حافظه خود نگاه داشته بود واقعاً وزن سنگینی داشته اند و اينك كله اوسبك شده بود. فقط موقعی متوجه خستگی و فرسودگی خودش كه به رختخواب رفت.



منفور اجتماع

چند روز بعد گزارش اریکسن از اوضاع داخلی آلمان به دست انتلیجنت سرویس انگلستان رسید . سازمان مذکور این گزارش را با دقت تمام مطالعه کرد و سپس دستورهای لازم را به بخش‌های مختلف خود، منجمله سازمان انتلیجنت سرویس نیروی هوایی و فرماندهی هواپیماهای بمب-افکن داد . افسران نیروی هوایی گزارش را مطالعه کردند و فوراً آنرا در بایگانی مخصوص نهادند . گزارش بسیار مفیدی بود و قطعاً روزی بدرد می‌خورد، اما در آن شرایط زمانی، اقدامی درباره‌اش نمی‌توانستند بکنند. پیش بینی منسفیلد درست از آب در آمده بود، این گزارش بدرد زمستان آن سال نمی‌خورد و موقعیت طوری بود که هواپیماهای بمب-افکن هم نمی‌توانستند در پروازهای خود تغییری بدهند.

در استکهلم طرفداری اریکسن و اینگرید و شاهزاده کارل از نازیها ادامه داشت. معاشرت آنها منحصر به رفت و آمد بانازیها و

الکساندر کلین

طرفداران آنها شده بود. در نتیجه ناچار بودند که همیشه ماسک بر چهره داشته باشند و روحیه و افکار حقیقی خود را در زیر تظاهرات گوناگون پنهان سازند. خود را ضد انگلیسی، ضد امریکایی و ضد یهودی نشان دهند. قطع تماس با دوستان همیشگی و مخصوصاً شنیدن متلکهای آنها تحمل ناپذیر شده بود. یکروز غروب وقتی اریکسن به منزل بازگشت به اینگرید چنین گفت:

«من و کارل امروز یک ناهار آرام و بی سر و صدایی داشتیم. خیلی هم آرام بود. وقتی که ما وارد رستوران شدیم پیش از نصف مشتریها از رستوران بیرون رفتند. وقتی هم بیرون می رفتند، چپ چپ به ما نگاه می کردند و آنزجار خودرانسبت به ما نشان می دادند.»

اینگرید گفت: «یک روز به اصل حقیقت پی خواهند برد و از این رفتاری که کرده اند پشیمان خواهند شد.»

«شاید به همین دلیل است که احساس ناراحتی عجیبی می کنم. من می دانم که مقصر نیستم اما با وجود این خود را گناهکار حس می کنم زیرا آنها مرا متهم می کنند. شاید علتش این است که آنها را فریب داده ام، یعنی کسانی را که واقعاً دوست دارم، دست انداخته ام.»

اینگرید گفت: «می فهمم چه می گویی. من مخصوصاً این ناراحتی را در روبرو شدن با پدر و مادرم دارم. وقتی که شروع می کنند با من بحث بکنند تنها کاری که انجام می دهم این است که باتمام قوا باخودم مبارزه می کنم که مبدا اصل حقیقت را بگویم. نه بخاطر اینکه احساسات مرا جریحه دار می کنند، بلکه به این علت که می بینم از دست من رنج می برند و راستی هم گاهی اوقات طاقتم سر می رود. امیدوارم که این همه زحمت عاقبت بدرد سرش بیارزد.»

پس از اینکه اریکسن و شاهزاده کارل، اعتبارات لازم را برای آلمانیها تأمین کردند، روغن موتور مورد معامله آنها از آلمان وارد شد. نازیها هم در مقابل اعتباراتی که از این راه بدست آورده بودند آهن و دیگر مایحتاجات جنگی از سوئد خریدند. از لحاظ تجارت هم اوضاع به نفع اریکسن و شاهزاده کارل بود، برای اینکه روغن موتوری را که

جاسوس دو جانبه

آنها وارد کرده بودند به قایق‌های موتورسی‌بسیار سریع انگلیسی فروخته می‌شد که بین سوئد و انگلستان رفت و آمد داشت و بلبرینگ و دیگر لوازم فنی بسیار ضروری، از سوئد به انگلستان می‌برد.

بمحض ورود اولین محمولهٔ روغن موتور به سوئد، نام اریکسن و شاهزاده کارل به علت معامله با دشمن در لیست سیاه متفقین ثبت شد. همین عمل باعث شد که تمام کسانی که هواخواه متفقین بودند نسبت به آنها نفرت بورزند و معاشرت با آنها را تحریم کنند.

آنگاه حادثهٔ پرل هاربور پیش آمد. اریکسن مطمئن بود که آمریکا دیر یا زود وارد جنگ می‌شود، اما تصور نمی‌کرد که عدهٔ زیادی از آمریکاییها در نتیجهٔ حمله به پرل هاربور، از بین بروند و حال آنکه جنگ هنوز اعلام نشده باشد. اریکسن هر چند مدت‌ها بود از آمریکا خارج شده بود و تابعیت سوئد را پذیرفته بود، با وجود این بعلت سی سال زندگی در آمریکا خود را آمریکایی می‌دانست. به همین دلیل نقشی که در این جنگ بعهده گرفته بود اهمیت بیشتری برای او یافت. از آن ساعت به بعد حس می‌کرد که مردم او را واقعا يك جاسوس و خائن بشمار می‌آورند.

تجاوز به پرل هاربور، مسئلهٔ دیگری را پیش پای اریکسن نهاد که بسیار ظریف بود. آیا او در برابر دوستان نازی خود چه عکس-العملی باید نسبت به این حادثه نشان بدهد؛ هر چند که نازیها ممکن بود این تجاوز ژاپن را يك اشتباه استراتژیکی تلقی کنند، اما بدون شك از اینکه ژاپونیهها توانسته بودند آسیب فراوانی به آمریکاییها برسانند از ته دل شاد بودند. او هم باید در این شادی سهیم باشد، اما بعنوان يك آمریکایی به دشواری می‌شد قبول کرد که اوازکشتار آمریکاییها خوشحال باشد.

چند روز بعد اریکسن در يك مهمانی، در منزل شاهزاده کارل باکورتنر و اولریش روبه‌رو شد و بحث دربارهٔ حملهٔ ژاپونیهها پیش آمد. اریکسن گفت: «من راستی دلم بحال آن جوانهای آمریکایی درهاوایی می‌سوزد که قربانی سیاست تجاوزکارانه روزولت شده‌اند. اگر آمریکاییها

الکساندر کلین

آنقدر آشکارا به انگلیسیها کمک نمی‌کردند این حادثه هرگز پیش نمی‌آمد. من تصور میکنم که ژاپونیها فهمیده بودند که امریکاییها بالاخره وارد جنگ خواهند شد، بنابراین پیش‌دستی کرده‌اند اما در هر صورت امریکاییها می‌توانستند خودشان را از مهلکه کنار بکشند.»

کورتنگرفت: «شاید. اما امریکاییها همه کار علیه ما می‌کردند و ما نمی‌توانستیم تلافی در بیاوریم، اما حالا دیگر وضع فرق کرده است.»

اریکسن گفت: «لابد روزولت دلش میخواست همچو وضعی برای خودش درست بکند.»

پدر و مادر اریکسن مرده بودند اما برادر او که در امریکابود از عده‌ای از سوئدی‌ها شنیده بود که اریکسن از طرفداران سرسخت نازیها شده بود. بنابراین نامه بلندبالایی به او نوشت و جداً از او خواست که در رفتار و اعتقاداتش تجدید نظر بکند. اریکسن، با پیروی از دستور اداره اطلاعات امریکا، پاسخ بسیار تندى به برادر خود نوشت و به او متذکر شد که از دخالت در کار دیگران خودداری بکند. در عوض صلاح در این بود که برادرش به فرزندان دوستان امریکایی خود گوشزد کند که از ورود به ارتش خودداری کنند، زیرا ورماخت تمام نیروهای متفقین را به همین زودی نابود خواهد کرد. برادر اریکسن در جواب، نامه بسیار کوتاهی به او نوشت و تمام ارتباطات خود را با او قطع کرد.

اریکسن مدت‌ها بود که برادر خود را ندیده بود. اما اینک که چنین نامه‌ای از او دریافت کرده بود به‌حدی ناراحت و اندوهناک شده بود که کم‌مانده بود پیش برادلی و منسفیلد برود و از آنها بخواهد که به او اجازه دهند حقیقت را به برادرش بگویند. اما نه، حتی اگر آنها هم موافقت می‌کردند کار درستی نبود. آن وقت برادر بیچاره او هم می‌بایست در امریکا تظاهر میکرد و طعنه و بدگویی دیگران را می‌شنید، و فقط باطناً به وجود او افتخار می‌کرد.

اریکسن نامه برادر خود را که به وسیله آن تمام مناسبات خانوادگی را با او بریده بود يك بار دیگر مطالعه کرد. حس کرد که تمام دنیا از او بریده است. او و اینگرید و شاهزاده کارل تنهاى تنها،

جاسوس دوجا نیه

در دنیایی خصم آلود زندگی میکردند. فقط يك نفر برای آنها مانده بود و آن پال والنبرگ بود که هرچند معاشرتی با آنها نداشت ، اما حقیقت را دریافته بود و همین کافی بود که او را به آنها نزدیک کند. اریکسن حس کرد که از این شخص خوشش می آید.

در اوایل ژانویه ۱۹۴۲ اریکسن تصمیم گرفت که سفر دیگری به آلمان بکند. میخواست بداند که، حالا که موطن اصلی او یعنی آمریکا وارد جنگ شده بود، نازیها به او اجازه مسافرت به آلمان را می دهند یا نه. همچنین لازم بود به همکاران جدید خود سر بزند و روابط خود را با آنها محکم تر سازد.

اریکسن به اداره اولریش رفت و تقاضا کرد به او اجازه مسافرت به آلمان داده شود. این بار هیچگونه تأخیری پیش نیامد و روایت او به زودی صادر شد. درحقیقت اولریش حتی از اتاق خود بیرون نیامد که با او سلام و تعارف کند.

آیا اولریش به این دلیل از وی دوری می کرد که ناچار شده بود در برابر او عقب نشینی بکند؛ البته جا داشت که اریکسن در این عقیده شك کند، زیرا اولریش در همان مسافرت اول، که به علت دستور کورتنر تسلیم شده بود، باز خودش شخصاً به کارهای اورسیدگی کرده بود و مخصوصاً برخورد او چنان بود که میخواست به او نشان دهد که هرچند مجبور شده بود به او ویزا بدهد، اما باز در عقیده خود نسبت به امریکاییها ثابت قدم بود و امیدوار بود که روزی نظر او در باره اریکسن ثابت شود. با وجود اینکه اینک فون نورد هوف ، که یکی از افسران عالی رتبه گشتاپو در برلن بود، نسبت به اریکسن حسن نیت نشان داده بود باز هم به احتمال قوی اولریش از اعتقاد خود در مورد او برنگشته بود. در هر صورت روش اولریش در بی اعتنائی نسبت به او می بایست بعنوان يك اعلام خطر برای اریکسن باشد و به او بفهماند که بدگمانی آلمانیها نسبت به او بیش از آنچه او تصور میکرد عمیق و ریشه دار بود.



دامها گسترده می شود

سفر دوم اریکسن به آلمان فقط پنج روز طول کشید . اما در عرض این پنج روز بسیار ناراحت بود و دایم در يك هیجان عصبی به سر می برد. اولاً اینك امریکا وارد جنگ شده بود و او به عنوان دشمن مستقیم نازی بشمار می آمد و در ثانی در سفر اول بخت با او یاری کرده بود، عده ای را توانسته بود به همکاری دعوت کند و اطلاعات فراوانی بدست آورد و حال آنکه در این سفر فقط يك نفر حاضر شده بود با او همکاری کند و اطلاعاتی را که بدست آورده بود ، بسیار ناچیز بود. علاوه بر این در تجارت چیز فوق العاده ای نبود که او را به خود مشغول کند و بنابراین خسته و مایوس به سوئد بازگشت.

با وجود این اریکسن، در ماههای اول سال ۱۹۴۲ مسافرتهای زیادی به آلمان کرد. در طی این مسافرتها اطلاعات ذیقیمتی درباره صنایع نفت آلمان از همکاران خود بدست آورد. به تدریج حوزه مسافرت خود را در داخل آلمان نیز گسترش داد و نه تنها از مؤسسات

نفتی در حال و هانوور دیدن کرد بلکه به اشتوتگارت-Stuttgart ولودویگشافن-Ludwigshafen هم مسافرت کرد و از مؤسسات نفتی آن مناطق بازدید کرد.

اریکسن همچنین خیلی علاقه داشت، مؤسسات نفتی رومانی را هم که بدست آلمانی‌ها بود و منابع اصلی آن کشور به‌شمار می‌آمد، ببیند. زیرا برای متفقین مؤسسات نفتی رومانی که در منطقه پولستی قرار داشت يك هدف استراتژیکی بسیار مهمی بود. همانطور که در کتاب «نیروهای هوایی در جنگ دوم جهانی» گفته شده است، يك ماه پس از حمله پرل هاربور، امریکاییها در باره امکان بمباران مؤسسات نفتی پولستی مشغول مطالعه شدند. در حدود هفت هفته پس از حادثه پرل-هاربور اریکسن وارد خاک رومانی شد و اطلاعات دست اولی در باره مؤسسات نفتی پولستی بدست آورد.

اما پولستی در آن زمان نمی‌توانست هدف متفقین قرار گیرد و فقط ماهها بعد از آن این کار برای متفقین میسر شد. همچنین نیروی هوایی انگلیس یا امریکا در وضعی نبودند که به تمام مناطقی که اریکسن گزارش می‌داد و مؤسسات نفتی این مناطق حمله بکنند. اما البته وظیفه اریکسن این بود که اطلاعات لازم را جمع‌آوری بکند و در انتظار روزی باشد که متفقین بتوانند بر این مناطق بتازند.

شاهزاده کارل چند بار همراه اریکسن به برلن مسافرت کرد. وقتی که شاهزاده کارل به آلمان مسافرت می‌کرد معنی‌اش این بود که کار مهم و فوق العاده‌ای در جریان بود. اریکسن به‌کمک شاهزاده کارل، موفق می‌شد که روابط خود را با بارون فون نوردهوف و دیگر افسران گشتاپو محکمتر سازد و همچنین با شخصیت‌های مربوط به نفت که به تنهایی نتوانسته بود با آنها کاری از پیش‌ببرد روابط نزدیکتری برقرار بکند. از طرف دیگر مسافرت شاهزاده کارل، به آلمان که یکی از اعضاء دربار سوئد بود، اطمینان نازی‌ها را نسبت به اریکسن و عقاید او بیشتر می‌کرد و هرگونه سوءظنی را، که گشتاپو در نتیجه سم‌پاشی‌های اولریش ممکن بود پیدا کرده باشد، از میان می‌برد. اگر اریکسن و شاهزاده کارل آن طور که وانمود می‌کردند به نازی‌ها اعتقاد نداشتند چطور

الکساندر کلین

ممکن بود که به داخل آلمان سفر کنند و خود را تا این حد در خطر اندازند. اینگرید هم پیشنهاد کرده بود که گاهی او نیز همراه آنها برود تا به نازی‌ها ثابت بشود که وجدانی کاملاً پاک دارند و طرفداری آنها از رایش سوم کاملاً بی‌غل و غش می‌باشد. اما اریکسن سخت با این نظر مخالفت کرد. خطر بسیار زیاد بود؛ شاید یکی از همکاران آلمانی آنها ناگهان عقیده خود را عوض بکند، یا به نحوی دستگیر شود و در زیر فشار قرار گیرد و همه چیز را اعتراف بکند.

اریکسن در پاسخ اینگرید چنین گفت: «حقیقت این است که هیچ مطمئن نیستیم که در بدو شروع کار یکی از همکاران آلمانی مرا لو نداده باشد. اطلاعات من هنوز مورد استفاده متفقین قرار نگرفته است. چه بسا آلمانیها بدانند که این اطلاعات در حال حاضر نمی‌تواند مورد استفاده قرار گیرد و بهمین دلیل مرا نگهداشته باشند تا از کارهای ما کاملاً سر در بیاورند و تمام اشخاصی را که با ما همکاری دارند بشناسند. اگر روزی تصمیم گرفتند که کارهای خود را موقعی عملی کنند که شاهزاده کارل در آلمان باشد ممکن است او را نکشند، اما در مورد تو، اینگرید، نمی‌توانی کوچکترین ترحمی از آنها انتظار داشته باشی.»

اینگرید گفت: «تو هم همینطور اریک.»

«درست است من هم ترحمی از آنها انتظار ندارم. قانون این کار همین است و من با قبول این مسئولیت خطرهای ناشی از آن را هم قبول کرده‌ام.»

درسفر دوم شاهزاده کارل، طناب دورگردن آنها محکم شد و شاهزاده کارل در برلن توقیف شد.

در آن هنگام اریکسن در هامبورگ بود. روز بعد وقتی که اریکسن به برلن بازگشت و یک راست به اداره گشتاپو رفت، بارون فون نوردهوف جریان دستگیری شاهزاده کارل را به او اطلاع داد.

اریکسن در حالی که تلاش می‌کرد ترس خود را پنهان سازد جواب داد: «چه؟ آخر برای چه؟»

بارون نوردهوف پاسخ داد: «به جرم گوش دادن به رادیو لندن.»

جاسوس دو جانبه

ظاهراً شاهزاده کارل به دیدن کسانی رفته بود که رادیو لندن را گرفته بودند. یکی از همسایگان صدای رادیو را شنیده بود و ماجرا را به اداره گشتاپو گزارش داده بود. شاهزاده کارل و آن دو نفر دوست او اینک در سلول زندان بودند.

اریکسن به خود گفت: امیدوارم که حقیقت همین باشد و این افسر بدجنس نخواهد با من بازی بکند. آنگاه با یادآوری اخباری که درباره زندانهای نازی‌ها شنیده بود گفت: «اما این خیلی مسخره است. مقررات داخلی آلمان نمی‌تواند شامل حال یک خارجی، آن هم از طبقه اشراف و درباری گردد. وانگهی شما می‌دانید که ما در استکهلم عادت داریم به رادیو لندن گوش بدهیم، یک جور سرگرمی است. ضمناً خوشمان می‌آید بدانیم که طرف دیگر این جنگ چه می‌گوید.»

فون نورد هوف گفت: «متوجه هستم، اما اگر شهر یک چشمند رو یک چشم شو! حالا تقاضای آزادی شاهزاده کارل بسیار ناراحت کننده‌ای است.»

اریکسن گفت: «اما قطعاً شما...»

نورد هوف در صحبت او دوید: «خیر اریکسن عزیز. من نمی‌توانم قوانین را زیر پا بگذارم. اگر کاری بشود انجام داد باید از طریق بالاتری و خارج از اداره گشتاپو انجام گیرد.»

خوشبختانه شخصی که بتواند از طریق مقامات بالاتر اعمال نفوذ کند پیدا شد. اریکسن به یکی از خویشاوندان گورینگ، که سالهای سال با شاهزاده کارل دوستی داشت تلفن کرد و آن شخص هم جریان را به اطلاع گورینگ رساند. گورینگ که در واقع به اهمیت این مطلب واقف بود و می‌دانست که این عمل نازیها چه عکس العمل نامطلوبی ممکن است در دربار سوئد پیش بیاورد، فوراً دستور آزادی شاهزاده کارل و آن دو دوست آلمانی او را صادر کرد.

وقتی که اریکسن و شاهزاده کارل تنها شدند، اریکسن گفت: «مرا حسابی ترساندی.»

شاهزاده کارل گفت: «خیلی معذرت می‌خواهم اریک، خود من هم حسابی ناراحت شده بودم. اما آخر من پیشنهاد نکردم رادیو لندن

را بگیرند.»

اریکسن گفت: «من می‌دانستم که تو این کار را نکرده‌ای. اما دفعه دیگر که خودت را در یک همچو موقعیتی دیدی يك بهانه بیاور و فوراً از آنجا بیرون برو. ما هیچ صلاح نیست خودمان را قاطی همچو کسانی بکنیم.»

در سفر بعدی بود که اریکسن فهمید نازی‌ها تاج‌حد در کارهای خود دقیق بودند.

این بار هم شاهزاده کارل همراه او بود. مخصوصاً می‌خواستند نشان بدهند که شاهزاده کاملاً بی‌گناه بود، زیرا فقط يك آدم بی‌گناه ممکن بود پس از توقیف، مجدداً به این کشور بازگردد. اریکسن و شاهزاده کارل توسط بارون نوردهوف به ضیافت شامی دعوت شدند. در این مهمانی مشروبهای جورا جور بحد و فور بود و زنان زیبا زیاد بودند. اریکسن تا آن وقت آن همه زن زیبا در یک جا ندیده بود. این زنان با وضع بسیار تحریک آمیزی لباس پوشیده بودند و نقاط حساس بدن خود را در معرض تماشا گذاشته بودند.

شب نشینی مفصلی بود. دو ژنرال بار را اداره می‌کردند و به مهمانان مشروب تعارف می‌کردند. خانمها می‌بایستی برای هر لیوان مشروب يك بوسه به ژنرالها بدهند. اریکسن و شاهزاده کارل که تنها خارجیانی بودند که در این مهمانی شرکت داشتند مورد توجه همه بودند. در اواسط مهمانی هیملر با همراهان وارد شد و مدت کوتاهی در مهمانی ماند. اندکی پس از ورود هیملر فون نوردهوف اریکسن و شاهزاده کارل را به او معرفی کرد.

اریکسن قبلاً هیملر را از دور دیده بود. اما هیچ‌گاه با او از نزدیک روبه‌رو نشده بود. شخصی که دشمن سرسخت ملل اشغال شده بود و در آلمان مردم از شنیدن نامش بخود می‌لرزیدند در حقیقت مردی بود کوتاه قد و چهره‌ای آرام و بسیار معمولی داشت. اریکسن با آن قامت بلندش وقتی با هیملر روبه‌رو شد و از بالا به فرق سر هیملر نگاه کرد حس کرد که دلش می‌خواهد این مرد کوچک اندام را از گردن بگیرد و او

جاسوس دو جانبه

را بلندکنند و مانند سنگ نفرت انگیزی به زمین بکوبد، یا حتی چنان او را تکان دهد که در میان مشت‌های او بمیرد.

شاید به علت همین اختلاف قد بود که هیملر زیاد با اریکسن و شاهزاده کلر صحبت نکرد. پس از اینکه اندکی با آنها حرف زد از آنها معذرت خواست و به طرف باررفت و با ژنرال‌ها به گفتگو پرداخت. نیم ساعت پس از آن مهمانی را ترک گفت. با رفتن او حالت تشنجی که بر مهمانان بود زایل شد. آنهایی که می‌رقصیدند لحظه‌ای طولانی یکدیگر را در بغل فشردند، عده‌ای سالن را ترک گفتند و در اتاق‌های جنبی مخفی شدند و بطور کلی چهره‌ها شاد و خندان شد.

بعضی خانمها توجه خاصی به شاهزاده کلر، عضو دربار سوئد و اریک اریکسن خوش قامت نشان می‌دادند. یکی از این خانمهای موخرمایی اریکسن را رها نمی‌کرد. شاهزاده کلر و اریکسن خود را خوشحال نشان می‌دادند و در تمام مدت شوخی می‌کردند و سربسرخانمها می‌گذاشتند.

وقتی که مهمانی تمام شد خانم موخرمایی به اریکسن چسبید و از او خواست که با او به منزلش برود و باهم مشروبی بنوشند. یک زن بلند قامت و موبوری هم همراه شاهزاده بیرون آمد. این زن از یک خانواده اشرافی آلمانی بود و بسیار زیبا و خوش اندام بود. با خنده‌ها و توجه خاصی که به شاهزاده نشان می‌داد پیدا بود که می‌خواست این شاهزاده سوئدی را هم در ردیف عاشقان سینه چاک خود در آورد. شاهزاده کلر و اریکسن از هم جدا شدند تا خانمها را به منزل‌هایشان برسانند.

با وجود اینکه اریکسن از ناراحتی عصبی که در طول مهمانی داشت خلاص شده بود، دل و دماغ این را نداشت که از این فرصت مناسب که ظاهراً این زن به او عرضه می‌داشت، استفاده بکند. وانگهی هیچ بعید نبود که این هم یکی از دام‌های گشتاپو باشد. بنابراین تصمیم گرفت که پس از رساندن او به خانه، دم در منزل از او جدا بشود و دیر بودن وقت را بهانه کند. ضمناً برای اینکه رعایت موقعیت را بکند، شماره تلفن زن را بگیرد و یا بگوید که در فرصت مناسب به سراغ او خواهد رفت. اما ناگهان یادش آمد که به او قول داده بود که با او مشروب بنوشد.

الكساند كلين

بهر حال وارد خانه زن شد و با احتیاط کامل مشروبها را خود ریخت و با او مشروب نوشید و در باره ماجراهای زندگی خود در خاور دور و کشورهای دیگر تعریف کرد و گاهگاهی نیز او را بوسید و بالاخره زن را آنقدر مست کرد که پس از مدت کوتاهی روی نیمکت افتاد و به خواب رفت.

وقتی که به هتل بازگشت و وارد اتاق شد دید که شاهزاده در رختخواب است، اما هنوز به خواب نرفته. هر چند که قبلاً اتاق را بازرسی کرده بودند و بلندگویی در آنجا نیافته بودند، معهنذا درگوشی با هم صحبت می کردند.

شاهزاده کلرل گفت: «من ساعتها پیش از محبوبه خود دم در منزلشان جدا شدم. پس تو چرا اینقدر دیر آمدی؟ لابد آن یاروکه با تو آمده بود به این سادگیها دست بردار نبود. مگر تو دستگامی داری که بتواند يك مأمور گشتاپو را از زنی که واقماً می خواهد خوش بگذراند تشخیص بدهد؟»

اریکسن خندید و گفت: «راستی اگر گشتاپو مردانگی می کرد و يك خال روی ناف مأمورین زن خود می کوبید، کار ما را خیلی راحت می کرد. راستش را بخواهی من می خواستم از فرصت استفاده بکنم و...» شاهزاده در صحبت او دوید: «و با يك مأمور گشتاپو لاس بزنی! تصور نمی کنم اینگرید از این کار تو خوشش بیاید، هر چند که به مأموریت تو مربوط می شود.»

«آه نه، این چه حرفی است که می زنی، من از فرصت استفاده کردم و او را با مشروب از پا انداختم.»
«لابد زیر میز به او عرق خوراندی!»
«بهر حال آنقدر به او دادم خورد، که به نفع من و او تمام شد و اینک هر دوی ما دور از هم می توانیم راحت بخوابیم.»

روز بعد، اول صبح تلفن زنگ زد. اریکسن آنرا برداشت.
«آقای اریکسن؟»
«بله.»

جاسوس دو جانبه

«من منشی آقای فون نورد هوف هستم. ممکن است از شما خواهش بکنم سر ساعت یازده خودتان را به اداره گشتاپو برسانید.»
«البته، البته.»

به محض اینکه اریکسن وارد اتاق فون نورد هوف شد، افسر گشتاپو به سؤال پیچ کردن او درباره گذشته اش شروع کرد. آیادرسال ۱۹۱۶، ۱۹۱۸، ۱۹۲۱ در کجا بود و چه کار می کرد. سن پدر و مادر او و تاریخ تولد دقیق آنها چه بود؟ برادر او چه کار می کرد و چند سال داشت؟ فون نورد هوف دقیقه ای مکث کرد و بار دیگر سؤالهای خود را شروع کرد. این بار درباره کار و حرفه اریکسن بود، به خصوص می خواست بداند که در چند سال گذشته و در اوایل شروع به کار کجا بود و چه کار می کرد.

اریکسن که خطر جدیدی را احساس کرده بود سعی کرد با کمال خونسردی پاسخ سؤالها را بدهد و روحیه همکاری از خود نشان بدهد. ضمناً وانمود می کرد که از این وضع متعجب نشده است و حتی این نوع بازرسیها را برای جنگ لازم می داند.

بارون فون نورد هوف پاسخ های اریکسن را در پرونده ای به اختصار یادداشت می کرد. سرانجام فون نورد هوف خنده ای کرد و گفت: «بسیار خوب آقای اریکسن! تو کاملاً حقیقت را بمن گفتی، هر چند ظاهراً حافظه ات در بعضی موارد خوب کار نکرد.» آنگاه به پرونده نگاه کرد و جاهایی را که جوابهای اریکسن با واقعیت اندکی اختلاف داشت و مثلاً تاریخی را با یکماه اختلاف گفته بود گوشزد کرد: «تصور می کنم وقتی که آدم قرار است تاریخ های بیست سی سال پیش را به یاد بیاورد، همچو اشتباهاتی اجتناب ناپذیر است.»

اریکسن از مشخصات بسیار دقیقی که گشتاپو درباره او جمع کرده بود تعجب کرد. گشتاپو می خواست به او بگوید که، بین ما تا چه حد قدرت داریم. همه چیز را درباره تو می دانیم. بنابراین اگر خواستی به هوس بیفتی و روزی به خاطر پول یا هر چیز دیگری به ما خیانت کنی می توانیم هر جاکه بروی تو را گیر بیاوریم و گلوله ای در مغزت فرو کنیم!

الکساندر کلین

اریکسن بعدها به شاهزاده کارل گفت، «از اینکه فهمیدم که آنها درباره من حتی از خودم هم بیشتر اطلاع دارند خشمم زد.»
آیا این همه اطلاعات را گشتاپو از کجاگیر آورده بود؟ آیا گشتاپو پول و وقت خود را صرف این کرده بود که به دنبال او راه بیافتد و این اطلاعات را فقط به خاطر اینکه او را بترساند جمع آوری کند؟ فقط سالها بعد، سازمان او.اس.اس امریکا فهمید که این کارها چقدر برای گشتاپو ساده و سهل بوده است. چند ماه قبل از حادثه پرل هاربر یکی از جاسوسان آلمان در امریکا به دانشگاه کورنل، که اریکسن در آنجا تحصیل کرده بود، مراجعه کرده بود و این اطلاعات کامل را بدست آورده بود. آری به همین سادگی بود.



اوضاع دگرگون می‌شود

روز ۱۲ ژوئن ۱۹۴۲ برای اریکسن و اینگرید و شاهزاده کلرل روزی بود که با حروف قرمز در تاریخ زندگی آنها ثبت شد، زیرا در آنروز یکی از رادیوها گزارش داد که متفقین به یکی از پایلایشگاههای نفت آلمان حمله هوایی کرده بودند و خسارات جبران‌ناپذیری به دشمن وارد آورده بودند. از یکی از پایگاههای هوایی متفقین در مصر، عده‌ای از بمب افکن‌های امریکا برخاسته بودند و مؤسسات نفتی پولستی را که اریکسن، گزارش‌جامعی درباره آنها داده بود بمباران کرده بودند. این هواپیماها که قرار بود از پایگاههای چین به کشور ژاپن حمله‌کنند، با ابتکار فرمانده آنها و پس از کسب اجازه از پرزیدنت روزولت، به یک حمله غافلگیرکننده‌ای علیه مؤسسات نفتی رومانی دست زده بودند. هواپیماها در طلوع بامداد به پولستی رسیده بودند و بمب‌های خود را از ارتفاع سه هزار متری انداخته بودند. اما خوشحالی اریکسن زود به یأس مبدل شد، زیرا از توضیحی

الكساندر كلين

که روزنامه‌ها در این باره داده بودند معلوم شد که این حمله هوایی موفقیت آمیز نبوده است. در سفر بعدی به آلمان همکاران او هم تأیید کردند که آسیبهای رسیده بسیار کم بود. با همه این‌ها اریکسن از اینکه حملات هوایی علیه مؤسسات نفتی داشت شروع می‌شد خوشحال بود. در کتاب «نیروهای هوایی در جنگ دوم جهانی» درباره این حمله چنین نوشته شده است:

حمله هوایی ۱۲ ژوئن علی‌الرغم نتیجه کم آن، یکی از فعالیت‌های درخشان و بی‌نظیر شش‌ماهه نیروی هوایی آمریکا بعد از حادثه پرل‌هاربور بوده است. اگر حمله هوایی توکیو را در نظر نگیریم، این اولین حمله هوایی آمریکا بود که روی یک هدف استراتژیکی خاصی انجام می‌گرفت.

اریکسن آرزو داشت که با حملات بعدی به پولستی، مؤسسات نفتی رومانی فلج می‌شد و در نتیجه محصول نفتی نازی‌ها تقلیل پیدا می‌کرد. او همچنین امید داشت که مؤسسات نفتی خود آلمان هم به زودی مورد حمله نیروی هوایی قرار گیرد. اما تقریباً یک سال طول کشید و چنین حمله‌هایی اتفاق نیافتاد.

در تمام این مدت اریکسن، مسافرت‌های خود را به آلمان که هر چند هفته یکبار انجام می‌شد، ادامه داد و هر چه می‌توانست درباره مؤسسات نفتی نازی‌ها اطلاعات جمع کرد و در اختیار سرگرد برادلی وستون منسفیلد و یکی از مأمورین سازمان او. اس. اس. که ماناچار او را به نام مستعار فیلیپ باومن - Philip Bowman می‌خوانیم، قرارداد. این شخص در اوایل سال ۱۹۴۳ رئیس مستقیم اریکسن شد.

ماه‌های متوالی اریکسن به وعده‌گاه خود می‌رفت و اطلاعاتی را که بدست آورده بود به مأمورین سازمان اطلاعات امریکا گزارش می‌داد. تنها کاری که درباره این گزارش‌ها انجام می‌شد این بود که آنها را ماشین می‌کردند، به سازمان جاسوسی متفقین در انگلستان می‌فرستادند و در آنجا هم پس از مطالعه دقیق بایگانی می‌کردند.

در آن زمان نیروی هوایی متفقین آنقدر مقتدر نبود که حملات طولانی علیه مؤسسات نفتی طرح‌ریزی بکند و به اجرا بگذارد. هدف

جاسوس دو جانبه

های دیگری از قبیل پایگاههای زیردریایی و پایگاههای بمب پرنده، در برنامه‌های نیروی هوایی مقدم بود. بنابراین سیاست متفقین در بمباران کردن دشمن تا اواسط ۱۹۴۳ روی به اصطلاح « بمباران منطقه‌یی » متمرکز شده بود، بدین معنی که متفقین می‌خواستند شهرهای عمده را بمباران کنند، تا روحیه مردم را خراب کنند و بطور کلی کارهای مملکت را فلج سازند.

در سال ۱۹۴۱ که اریکسن برای اولین بار وارد خاک آلمان شد، نازی‌ها در اوج قدرت بودند، ارتش آلمان تقریباً تمام اروپا را تصرف کرده بود و هرگاه تصمیم می‌گرفت و مناسب می‌دانست، آن یکی دو کشور باقی مانده، مانند سوئد و غیره را هم به سادگی می‌توانست تصرف کند. انگلستان هنوز مورد تجاوز قرار نگرفته بود بسختی مقاومت می‌کرد. اما ظاهراً روسیه نزدیک به سقوط بود.

در آن سال، زمستان روسیه زود شروع شد و نقشه‌های هیتلر را مختل کرد؛ ارتش آلمان موفق نشد مسکو و لنینگراد را بگیرد و ارتش شوروی هم با نیروی شگفت‌انگیزی به حملات متقابل دست زد. اریکسن در این دوره از مسافرت‌های خود به داخل آلمان متوجه شد، که مردم از جبهه مشرق و تلفات سنگین آن شکایت داشتند. یکبار صبح خیلی زود خود اریکسن، شخصاً دید که از یک قطار ارتشی زخمی‌های زیادی را پیاده کردند. پس از صحبت کردن با عده‌ای از آلمانی‌ها، متوجه شد که مردم از طولانی شدن جنگ ناراحت و عصبانی بودند. رهبران نازی به آنها وعده پیروزی‌های سریع و درخشان داده بودند، در صورتیکه اینک در حدود دو سال از جنگ می‌گذشت و هنوز راه درازی در پیش داشتند.

با تمام این احوال در سال ۱۹۴۲ اوضاع به نفع آلمان بود. ژاپنی‌ها به سرعت جزایر اقیانوس آرام را اشغال کردند. در شمال آفریقا قشون مارشال رومل، تو بروک - Tobruk را گرفت و به نزدیکی‌های اسکندریه رسید. در اکتبر همین سال ارتش ورمخت یکبار دیگر ارتش سرخ را دچار شکست و هرج و مرج ساخت.

البته برای کسانی که به دقت ناظر اوضاع بودند دلایل فراوانی

الکساندر کلبین

وجود داشت که ثابت می‌کرد اوضاع به این نحو نمی‌ماند و کاملاً دگرگون می‌شود. توکیو بمباران شده بود و نیروی دریایی ژاپون ضربت‌های سنگینی خورده بود. در نوامبر ۱۹۴۲ روسیه به حمله متقابل دیگری دست زد. علاوه بر این آمریکا بنحوبسیار محسوس و وارد جنگ شده بود و نه تنها در اقیانوس آرام بلکه در اروپا هم وارد نبرد شد. اندکی پس از پیروزی بزرگ مونتگمری در العلمین، آمریکا در افریقای شمالی نیرو پیاده کرد.

در عرض این مدت حملات نیروی هوایی انگلستان به شهرهای آلمان افزایش یافت. در ماه مه ۱۹۴۲ در یک حمله، که یکی از حملات بزرگ جنگ اخیر بشمار می‌آید، نیروی هوایی انگلستان یک هزار بمب روی شهر کولن ریخت. هامبورگ و برلن و دیگر شهرهای مهم هم مورد حملات سنگینی مشابه و مکرر قرار گرفت.

اریکسن در مسافرت‌های خود مجبور می‌شد ساعت‌های درازی را در پناهگاه‌های زیر زمینی بگذراند. در این پناهگاه‌ها متوجه شد که این بمبارانها از نظر مبارزه کلی، به آلمان ضررهای فراوانی وارد نمی‌آورد و زیاده‌وثر نبود. این حملات هوایی نه تنها روحیه مردم را خراب نمی‌کرد، بلکه برعکس آنها را جری‌تر می‌ساخت. اما البته از نظر نشان دادن قدرت متفقین و همچنین برای پاسخ دادن به نیروی هوایی آلمان، که لندن و شهرهای دیگر انگلستان را بمباران می‌کرد، بسیار لازم بود.

اریکسن در گزارش‌های خود شروع کرده بود که علاوه بر اطلاعات مربوط به صنایع نفت، بحث‌هایی هم درباره عملیات استراتژیکی متفقین و تأثیر آنها در جامعه آلمان بگنجاند. به عقیده اریکسن، آلمانی‌ها و بخصوص آنهایی که در مقامات بالا قرار گرفته بودند، داشتند از خواب‌های طلایی خود بیدار می‌شدند و کاملاً امکان پذیر بود که عده‌ای برای برقراری صلح به مخالفت با هیتلر برخیزند.

اما در ژانویه ۱۹۴۳ شرایط به نحوی تغییر یافت که امکان معاهده صلح را کاملاً از میان برد، زیرا چرچیل و روزولت در کنفرانس کازابلانکا، اعلام داشتند که فقط با تسلیم بدون قید و شرط آلمان، دست از جنگ خواهند کشید. در سفری که اریکسن بعد از این کنفرانس به

جاسوس دو جانبه

آلمان کرد دید که دستگاه تبلیغاتی گوبلز به نفع خود از اعلامیه کازابلانکا استفاده کرده و تبلیغات زیادی را میان مردم آغاز کرده بود. از نظر عده زیادی از آلمانی‌ها فرمول تسلیم بدون قید و شرط متفقین، فقط يك راه را برای نجات کشورشان باقی می‌گذاشت و آن هم پیروزی نظامی نازیها بود. اینك مقاومت آنها در برابر متفقین شدید شده بود. البته باید دانست که فرمول تسلیم بدون قید و شرط اعلامیه کازابلانکا ثابت می‌کرد که متفقین به پیروزی خود در جنگ کاملاً اطمینان داشتند.

بنابراین در اوایل سال ۱۹۴۳ اریکسن با دقت مراقب اوضاع بود تا اخبار بمباران مؤسسات نفتی را بشنود. اما باز هم ناچار شد چند ماه صبر کند، ماههایی که چقدر طولانی و ناراحت‌کننده بود. زیرا با آنکه کاملاً محسوس بود که اوضاع داشت به نفع متفقین تغییر می‌کرد، اما اریکسن به هیچ وجه نمی‌توانست بگوید که او هم در این پیروزی سهمی داشته است.

در استالینگراد، ارتش ششم آلمان بعد از تلفات سنگینی تسلیم شد. در ماه مه همان سال ارتش نازی در افریقا به دام افتاد و جنگ افریقا پایان یافت. پایان یافتن جنگ در افریقا، موفقیت بزرگی برای متفقین بود. اریکسن از شنیدن این اخبار غمگین می‌شد، زیرا با تمام قدرتی که متفقین داشتند هنوز حتی يك پالایشگاه هم بمباران نشده بود.

اینك کار اریکسن برای او بصورت يك مأموریت اداری درآمده بود. با وجود این هر وقت پا را در آلمان می‌گذاشت خطر رادر کنار خود حس می‌کرد. برای استراحت و خواب می‌بایست از قرصهای خواب کمک می‌گرفت و اگر مجبور می‌شد در اتاق هتل با شخص غریبه‌ای بخوابد قرص خواب آور را با قرص بنزدین عوض می‌کرد و تمام شب را بیدار می‌ماند تا مبادا در خواب صحبتی بکند. هرچند که اینك در نقش خود، در هواخواهی از نازیها، کاملاً استاد شده بود، با وجود این بالاخره این نقش بود و حقیقت نداشت. بنابراین مجبور بود دائماً از خود مواظبت کند.

در طول جنگ هزاران سرباز پیاده، هزاران خلبان و افسر، هر چه مأموریت‌های آنها بیشتر تکرار می‌شد، از يك فکر ويك وحشت

الکساندر کلین

ناراحت بودند؛ آیا این دفعه که مأموریت را اجرا می‌کرد دفعه آخر خواهد بود و دیگر برنخواهدگشت؛ تاچه حد بخت با او یاری خواهد کرد؟ اریکسن هم هر بار که به آلمان مسافرت می‌کرد همین سؤالها را از خود می‌کرد. آیا در استکهلم جاسوسان آلمان به فعالیت و تماس او با مأمورین سفارت امریکا پی نبرده بودند؟ آیا همکاران آلمانی، او را لو نداده‌اند؟ کسی بطور تصادف یکی از آن کاغذها را که اریکسن نوشته بود و به همکاران آلمانی داده بود پیدانکرده‌است؟ ...

سرانجام در تابستان ۱۹۴۳ زحمات اریکسن به نتیجه رسید و آنچه که دو سال در انتظارش بود اتفاق افتاد. یک رشته حملات هوایی، که مختص بمباران کردن مؤسسات نفتی بود، توسط نیروی هوایی امریکا آغاز شد. در سال ۱۹۴۳ بمب افکن‌های نیروی هوایی هشتم امریکا، هامبورگ، هانوفر، مارین‌بورگ - **Marienburg** و لودویگ شافن را بمباران کردند و به صنایع نفتی آلمان آسیب‌های جبران ناپذیری رساندند.

اریکسن پس از خواندن اخبار بمباران در مطبوعات سوئد آن احساس خرسندی را که انتظار داشت در خود نیافت، بر عکس با خواندن این اخبار به حقیقت کارهای خود پی‌برد. احساس کرد خیانت کرده است، نه به متفقین بلکه به آلمان‌ها، و این مطلب او را نگران و ناراحت ساخت.

او به عده زیادی از رؤسای شرکتهای نفتی علاقمند شده بود، حتی از بعضی از افسرهای گشتاپو هم مثل فون نوردهوف بدش نمی‌آمد. همه آنها نسبت به او دوستی و صمیمیت نشان داده بودند و او به آنها خیانت کرده بود.

اریکسن به شاهزاده گفت: «خدا مرا لعنت کند که چه کارهایی کرده‌ام. حتی فکرش را هم نمی‌کردم که از این کارهایم همچو پاداشی بگیرم که از درد و ناراحتی به خودم به پیچم و خودم را محکوم بکنم.»
«من فکر می‌کنم علتش این است که تو آدم بسیار پاکی هستی اریک.»

جاسوس دو جانبه

اریکسن جواب داد: «نمی‌دانم فون‌الدنبرگ، هولتز وبقیه آلمانی‌ها چگونه احساسی دارند. تصور می‌کنم وقتی که اخبار بمباران را بشنوند ناراحت خواهند شد.»

در تابستان ۱۹۴۳ امریکاییها از پایگاههای خود در مدیترانه، حملات دیگری علیه پولستی، در رومانی آغاز کردند. این حملات که در ماه اوت انجام شد یکی از درخشان ترین حملات نیروی هوایی امریکا بشمار می‌آید. یکصد و هفتاد و هفت هواپیمای بمب افکن در یک حمله شرکت کردند و دستگاههای تصفیه و استخراج و دیگر مراکز حساس نفتی را زیر بمباران گرفتند.

در این حمله، هواپیماهای بی. ۲۴ - B. 24 در ارتفاع کوتاهی پرواز می‌کردند. پنجاه و چهار هواپیما سقوط کرد و پانصد و سی و دو سرباز کشته شد. اما خرابیهایی را که به بار آوردند بسیار عظیم بود. در حدود چهل درصد از مؤسسات نفتی پولستی، با خاک یکسان شد. هرچند که خرابیهایی بسیار زیاد و حمله بسیار جدی بود، آلمانی‌ها مانند سابق با سرعت دست به تعمیر یا ساختمان پالایشگاههای قلابی که هواپیماهای دشمن را فریب بدهد، نزدند. معلوم بود که آنها هم به کارهای خود اعتماد نداشتند و متوجه شده بودند که حملات متفقین روی حساب دقیق است.

اریکسن در مسافرتی که بعد از حمله هوایی به آلمان کرد خود را بسیار ناراحت و تهییج شده حس کرد. اولین باری که یکی از رؤسای شرکتهای نفتی در باره حمله هوایی صحبت کرد، اریکسن با تلاش فراوان توانست این جمله را بگوید: «بله، در باره آنها خوانده‌ام. امیدوارم خرابیهایی زیادی به بار نیاورده باشد.»

اما سرانجام توانست بر خود مسلط شود و اخبار لازم را درباره اثرات حمله برای متفقین جمع‌آوری کند. اما خطر تازه‌ای برایش پیش آمد که هرگز آنرا پیش‌بینی نکرده بود.



هدف در قضا

يك روز بعد از ظهر اریکسن به یکی از پالایشگاههای نفت در هانوور رفت تا يك ملاقات رسمی از مدیر پالایشگاه بکند. عده‌ای، از اداره تولیدات جنگی دولت، بطور غیر مترقبه‌ای به دیدن مدیر آمده بودند و اریکسن مجبور شد چند ساعت در اتاق انتظار بنشیند.

مدیر پالایشگاه پس از اینکه مهمانان خود را روانه کرد به دیدار اریکسن آمد و از او معذرت خواست. پس از اینکه هر دو تعارفات لازم را کردند، وارد بحث تجارتي خود شدند. در حدود ساعت هشت بود که عاقبت اریکسن قراردادی برای تحویل روغن با مدیر پالایشگاه منعقد کرد. پس از اینکه تمام کارهای مربوط به معامله تمام شد، اریکسن برخاست که برود.

مدیر پالایشگاه که در حدود چهل سال داشت و کاملاً سالم بود گونه‌های قرمزی داشت از اریکسن خوشش آمده بود و از او خواست که چند لیوان آبجو باهم بنوشند. پس از مشروب بازم تعارفات شروع شد

جاسوس دو جانبه

و مدیر پالایشگاه از او خواست شام را در همانجا با او بخورد. وقتی که اریکسن خواست این دعوت را رد کند و عذر آورد که خیلی دیر وقت است و باید برود، مدیر جواب داد:

«آقای اریکسن خواهش می‌کنم بمانید. می‌دانید ماتام روزرا کار می‌کنیم. زندگی من بسیار محدود شده است و خیلی کم اتفاق می‌افتد فرصتی گیر بیاید که با شخصی مانند شما بنشینم و صحبت بکنم. بفرمایید، خواهش می‌کنم بمانید.»

اریکسن اندکی مردد ماند. حسن نیت این شخص و راضی کردن او برای معاملات بعدی اش بسیار مهم بود. وانگهی ممکن بود اطلاعات گرانبهایی ضمن مشروب خوردن از دهان این شخص بشنود. بنابراین پاسخ داد: «خوب اگر مطمئن هستید که هیچ مزاحمتی برای شما ندارد خواهم ماند.»

شام خیلی مفصل بود. اریکسن وانمود می‌کرد که به صحبتها و تعریفهای مدیر شرکت خیلی علاقمند شده است. اما با کمال تأسف صحبتهایش درباره نفت هیچ تازگی نداشت و آنچه می‌گفت اریکسن قبلاً شنیده بود. وقتی که قهوه را آوردند، قهوه حقیقی که اریکسن همراه چیزهای دیگر برای مدیر شرکت آورده بود نه محلولی که آلمانی‌ها بجای قهوه می‌خوردند، ساعت از یازده گذشته بود. هر دو نشستند و از سیگارهای برگی که اریکسن آورده بود کشیدند.

مدیر کارخانه به سیگار برگ پک می‌زد و می‌گفت: «بسیار عالی است.» و ظاهراً از سیگار، شامی که همراه اریکسن خورده بود، و آن محیط دوستانه‌ای که بین آنها برقرار شده بود خوشحال به نظر می‌آمد.

ناگهان مدیر کارخانه از شنیدن صدای آژیر حمله هوایی خشکش زد. اریکسن هم خشکش زد. به خود گفت: «اینک عدالت اجرا خواهد شد و من با بمبهای خود متفقین که در نتیجه راهنماییهای من به اینجا حمله می‌کنند از بین خواهم رفت.»

مدیر کارخانه در حالی که به هواپیماهای امریکایی ناسزا می‌گفت اریکسن را به پناهگاه زیرزمینی کارخانه راهنمایی کرد. در پناهگاه هر

الكماند كلين

دو صدای انفجارهای مرتب بمبها را شنیدند. با هر صدای بمب مدیر کارخانه لبهای خود را می‌گزید. قیافه‌اش از خشم برافروخته بود. قرارداد امضاء شده بین اریکسن و مدیر کارخانه دیگر به پیشیزی نمی‌ارزید، زیرا قسمت اعظم کارخانه با بمب‌های متفین از بین رفته بود. این‌ها بمب افکن‌هایی بودند که در نتیجه گزارش خود اریکسن به اینجا حمله کرده بودند.

اریکسن همراه مدیر کارخانه رفت تا خرابیها را بازدید کنند. زیانهای فراوانی به کارخانه وارد آمده بود و اریکسن از دیدن کارخانه ویران شده و لوله‌ها و دستگاههای تکه تکه شده، واقعاً ناراحت شد. مدیر کارخانه مرتب ناسزا می‌گفت و اریکسن برای نخستین بار متوجه شد که حقیقتاً احساس همدردی می‌کند. زیرا وقتی که از استکهلم بیرون آمده بود خط سیر خود را در داخل آلمان به مقامات بالاتر داده بود. اما چه کسی انتظار داشت که مدیر کارخانه این چنین مهمان‌نواز باشد و او را وادارد که شب را در آنجا بماند. بهر حال خود این حمله و خطری که برای اریکسن ایجاد کرده بود، باز به نفع اریکسن بود زیرا اگر روزی به او مشکوک می‌شدند، حضور او در چنین مهلکه‌ای دلیلی برای بی‌گناهی او بود.

در حقیقت در سال ۱۹۴۳ و قسمتی از سال ۱۹۴۴ سازمان جاسوسی آلمان نمی‌توانست دقیقاً منشاء این بمباران را درک کند. برای اینکه حملاتی که متوجه مؤسسات نفتی بود نسبت به حملات دیگر بسیار کم بود. فقط از اندکی از اطلاعات اریکسن استفاده شده بود و بطور کلی مؤسسات نفتی آلمان من حیث المجموع آسیب زیادی ندیده بودند.

شاید بزرگترین زیانی که به مؤسسات نفتی وارد آمد در نتیجه حمله نیروی هوایی انگلستان به هامبورگ در نوامبر ۱۹۴۳ بود. در این حمله يك کارخانه مهم و منحصر بفرد، که سوخت مخصوصی برای جت ام.ای - M.E-236-۲۳۶ که به تازگی اختراع شده بود تولید می‌کرد، کاملاً نابود شد. نازی‌ها یکسال روی این جت آزمایش کرده بودند. اینک ماهها طول می‌کشید تا باز چنین کارخانه‌ای برای تولید

جاسوس دو جانبه

سوخت جت ام . ای - ۲۳۶ درست می شد. بنا براین ژنرال میلش - Milch، که رئیس تحقیقات نیروی هوایی هیتلر بود، از ایجاد چنین کارخانه‌ای صرفنظر کرد و درعوض به آزمایش روی یک جت جدید که سوخت مخصوص لازم نداشته باشد شروع کرد. این آزمایش ماهها وقت لازم داشت.

سوابقی که ازدولت آلمان هیتلری بدست آمده است، نشان می‌دهد که حمله نیروی هوایی انگلستان به کارخانه مذکور در هامبورگ برنامه جت سازی آلمان را از شش تانه ماه عقب انداخت. در آن وقت اریکسن، اطلاعی از حمله متفقین به یک مؤسسه جنبی نداشت. اگرهم اطلاعی کسب می‌کرد شاید زیاد خوشحال نمی‌شد، برای اینکه حمله نیروی هوایی انگلستان مختص مؤسسات نفتی و پالایشگاهها نبود و بطور کلی یک حمله همه جانبه بود. بنابراین می‌توان گفت که بزرگترین ضربتی که به مؤسسات نفتی وارد آمده بود، روی حساب دقیق و در نتیجه بررسی و گزارش‌های اریکسن نبود. بلکه کاملاً تصادفی پیش آمده بود.



افكار يك زن

مدتی را که اریکسن در داخل آلمان می‌گذراند، خالی از تنوع می‌گشت. اغلب وقت خود را با همکاران خود، به خصوص هولتز، رایسنروفون لیندن می‌گذراند. زیرا با این اشخاص به آزادی می‌توانست سخن بگوید و ماسک را از چهره بردارد.

از طرفی رل بازی کردن‌های اوهم خالی از لذت نبود. از اینکه باشامت تمام به اداره‌گشتاپو می‌رفت و فون نورد هوف را به بازی می‌گرفت و باکمال استادی تمام افسران آنجا را فریب می‌داد، از اینکه می‌دانست که رایسنروفون الدنبرگ و نه نفر همکار دیگر او در خاک آلمان و جلو چشم گشتاپو فعالیت می‌کردند و کسی حتی حدس هم نمی‌زد، احساس لذت می‌کرد. لذتی که از قدرت و توانایی ناشی می‌شد.

اما این قدرت مانند قدرت هر فریب دهنده‌ای بسیار متزلزل و ناپایدار بود. احساس خطر هرگز اریکسن را ترک نمی‌کرد، حتی هنگامی که به سوئد باز می‌گشت خود را در معرض خطر می‌دید. اولریش در

آنجا موی دماغ او بود، زیرا با وجود اینکه گشتاپو با اریکسن کاری نداشت، اولریش هنوز نمی توانست بدبینی خود را نسبت به او مخفی سازد .

در خاک آلمان هم همیشه صحنه‌هایی می‌دید که به او یادآور می‌شد که برای تجارت خالی به این کشور نیامده است. مأمورین گشتاپو با آن یونیفورم زشت که ضربان قلب او را شدیدتر می‌کردند، اخبار روزنامه‌ها درباره دستگیری و اعدام جاسوسان، و ملاقاتهای او با فون‌الدنبرگ، همه این‌ها کافی بود که همیشه او را متوجه مأموریتش و خطرهای آن سازد. اریکسن، اطلاعات خود را همیشه در اختیار فون‌الدنبرگ می‌گذاشت، تا چنانچه دستگیر شود الدنبرگ که جواز خروج از آلمان داشت بتواند این اطلاعات را به متفقین برساند. همچنین اگر او به مرگ طبیعی می‌مرد و گشتاپو به او ظن نمی‌شد، الدنبرگ موافقت کرده بود که کار او را همراه شاهزاده کارل ادامه دهد.

در اوایل کار، اریکسن غالباً خود را سرزنش می‌کرد که چرا تا این حد دچار ناراحتیهای عصبی می‌شد. آیا نمی‌توانست مانند جاسوسهایی که در کتابها درباره آنها خوانده بود خونسرد باشد؛ شاید او برای این قبیل کارهای مخفی و سری ساخته نشده بود؟

آن وقت به خود می‌گفت: آمدیم و من بدون اینکه خطری برایم پیش آید زنده ماندم و جنگ هم تمام شد آیا باز هم این نگرانیهای من ادامه خواهد یافت و زندگی مرا تباه خواهد کرد؛ اما من فقط یک تاجر هستم و تاجرها جز زخم معده، چیز دیگری ندارند که درباره‌اش ناراحت باشند! آن گاه با عصبانیت این افکار را از مغز خود دور می‌ساخت. بعد از مدتی خود را بدست ترس و نگرانیها رها می‌کرد.

یک روز به شوخی به شاهزاده کارل گفت: «دفعه دیگر که خواستم یک همچو مأموریتی را قبول بکنم، اول سراغ روانشناس می‌روم و به او می‌گویم که روانکاوی کلملی از من بکند.»

اما اریکسن در شرایط کنونی نه می‌توانست به روانشناس مراجعه کند و نه با دلخوشی‌هایی که معمولاً یک تاجر هنگام مسافرت داشت، می‌توانست نگرانیهای خود را تخفیف دهد. اریکسن در گذشته، زندگی شاد

وخوشی بازنان داشت. محیط ودوستانی که با اوسروکار داشتند اورا به عیاشی ترغیب می کرد، زیرا تاجری مانند او، اگر برای خود رفیقه هایی نمی گرفت، چشم وگوش بسته و امل حساب می شد، اما در حال حاضر، هر چند که اینگرید بعلت مخاطرات مأموریت هایش با او به مسافرت نمی آمد و او بیشتر وقتها تنها زندگی می کرد و برای این قبیل تفریحات کمالاً آزاد بود، اما از آنجایی که عاشق زن خود بود، دیگر باین کارها کوچکترین علاقه ای نداشت.

اما زنها هنوز هم اُورا مردی جذاب و خوش قیافه می دانستند و اریکسن با کمال تعجب می دید که تعداد زنهایی که سعی داشتند به نحوی خود را به او نزدیک سازند زیاد بود. نه تنها در شب نشینی های مختلف این قبیل زنها زیاد بودند، بلکه حتی از میان زنان دوستان نازی او هم تعدادی کمالاً آشکارا کوشش می کردند با او روابطی برقرار کنند. البته نمی توان گفت که جاذبه مردانه اوناگهان تغییر کرده بود، و زنان در او چیز تازه ای یافته بودند. قدر مسلم این بود که این توجه ناشی از تغییرات مهمی بود که در وضع جبهه پیش آمده بود. یک تاجر سوئدی از یک کشور بی طرف برای آینده نامعلوم این زنان که غالباً همسران افسران عالی رتبه نازی بودند، می توانست تکیه گاه مطمئنی باشد. اما توجهی که از طرف زنان افسران مقتدر نازی به او می شد واقعاً خطرناک بود و او غالباً ناچار می شد به نحوی، از دامهایی که این زنان برای او می گسترده فرار کند.

اما در میان زنانی که در این دوره از فعالیتش با او آشنا شدند، دو زن بودند که توانستند مورد توجه او قرار گیرند و عاقبت هم روابط با این دو زن مشکلات و خطرهای جدی برای او به بار آورد.

یکی از این زنان لیزا وبر- Lisa Weber دختر هوگو وبر یکی از افسران گشتاپو بود، در آغاز بهار ۱۹۴۲ اریکسن اغلب به خانه وبر می رفت و شام را با آنها صرف می کرد. اریکسن همیشه در رفت و آمدهایی که با افسران گشتاپو برقرار می کرد، مخصوصاً چیزهایی به خانه آنها می برد که در آلمان پیدا نمی شد. برای خانواده وبر هم کره، قهوه، انواع شیرینی وغیره از سوئد با خود می آورد و

برای تك تك اعضاء خانواده هم سوغاتهایی از قبیل جوراب، زاکت‌های جرمی و غیره می‌آورد. اما علاقه لیزا به اریکسن ظاهراً برای این هدایا نبود.

از همان اولین شبی که اریکسن به خانه و بر رفت متوجه شد که چشمان آبی شفاف لیزا همیشه دنبال او بود و آنی او را از نظر دور نمی‌داشت. لیزا بلند قد و خوش اندام بود و سینه‌ای برجسته و تحریک آمیز داشت، مسلماً اگر مناسبات زندگی اریکسن غیر از آن بود که در آن موقع وجود داشت، توجه این دختر زیبای بیست و چند ساله را يك موفقیت بزرگ می‌دانست. هر چند که سن این دختر تقریباً نصف سن او بود، ولی خطوط قیافه و اندام او که در آن اثری از دردهای گذشته منعکس بود، رشد و جذابیت خاصی باو بخشیده بود.

اما برای يك جاسوس متفقی در زمان جنگ، هر نوع توجهی خطرهای فراوانی داشت. با تمام این احوال اریکسن متوجه شده بود که در آن شب لیزا، هیچ‌گاه صحبتی که دلیل علاقه او به نازیها یا افکار ناسیونالیست آنها بکنند نکرد. و این مطلب برای دختر يك افسر اداره گشتاپو، که حتماً از همان ایام کودکی در معرض این افکار بوده است، چیز بسیار شگفت انگیزی بود. اریکسن پس از مدتی که در باره این موضوع فکر کرد بخود چنین گفت: هیچ بعید نیست که این هم خودش يك دام تازه‌ای باشد.

بنابراین اریکسن لحن دوستانه و مؤدبی به خود گرفت و مخصوصاً در صحبت‌های خود اشارات فراوانی به زن خود کرد.

در ملاقات‌های بعدی که اریکسن از خانواده و بر کرد، غالباً چند دقیقه‌ای با لیزا خود را تنها می‌یافت، و لیزا از این فرصت‌ها استفاده می‌کرد و علاقه شدید خود را به اریکسن به نحوی نشان می‌داد. يك شب که او و لیزا در اتاق موسیقی تنها نشسته بودند و قهوه می‌خوردند لیزا بایک نوع احساسات ضد نازی گفت: «تصور می‌کنم وقتی که این کشت و کشتارها برای فتح دنیا به پایان اجتناب ناپذیر خودش برسد، تو خوشحال خواهی شد.»

«البته لیزا، کشتن گاهی اوقات لازم است، اما بدون شك همیشه

الكساندر كلين

عمل نفرت انگیزی است. هرچه زودتر آلمان به پیروزی خودش برسد بهتر است.»

لیزا گفت: «من از آن پیروزیهای تو خالی که در جنگ ممکن است بدست آید صحبت نمی‌کنم. پیروزی حقیقی آلمان، پیروزی انسانی و بازگشت به عقل سلیم، بدبختانه موقمی بدست می‌آید که حکومت و رماخت شکست بخورد.»

اریکسن اخمهای خودا درهم کرد و باخشم و ناباوری به او چشم دوخت. بالحن سرد و ناراحتی گفت: «لیزا خیلی مزخرف می‌گویی. مزخرفاتی که خطرناک هم هست. برای خاطر تو بگذار فراموش کنیم که اینطور صحبتها شده است.» بعد لحن خود را ناگهان عوض کرد و با خوشرویی ظاهری گفت: «خوب بگذار موضوعهای جدی را کنار بگذاریم و در عوض درباره چیزهای بهتری صحبت بکنیم. مثلاً درباره خود تو صحبت کنیم، از آن سفر که من اینجا بوده‌ام تا حالا باهیچ جوان خوشگلی روبرو نشده‌ای؟»

لیزا مدتی به او خیره ماند. چشمان آبی شفاف او گویی می‌گفت: می‌دانم که تو درست مثل من فکر می‌کنی. هیچ مهم نیست که چه می‌گویی، من می‌دانم که حقیقتاً چه فکر می‌کنی.

آن‌گاه بالحن احساساتی گفت: «تو که می‌دانی هیچ مردی غیر از تو در زندگی من وجود ندارد.»

«طبعاً طبعاً. اما منظور من، کلاً غیر از احساسات بشر دوستانه تون نسبت به آدمهای پیر و از کار افتاده است.»

لیزا خندید و خنده او و نگاهش علاقه گرم او را نشان داد. اریکسن حتی متوجه شد که نگاه او نگاه يك عاشق حساس بود. مدتی به او خیره نگریست و به خود گفت که غیرممکن است يك دختر بتواند تا این حد تظاهر بکند. اما از کجا می‌شد به حقیقت پی‌برد؛ زنگ در به صدا درآمد و اریکسن نفس راحتی کشید، زیرا مهمان دیگری که به شام دعوت شده بود آمده بود.

اریکسن برخواست و گفت: «مثل اینکه بهتر است به دیگران ملحق بشویم.»

سرشام لیزا به نگاههای معنی دار خود ادامه داد و اریکسن را از این بابت نگران تر ساخت. این دختر گویی توانسته بود در کنه افکار او نفوذ کند و از پشت این چهره ظاهری - چهره ای که پدر او و تمام افسران گشتاپو را به جز اولریش فریب داده بود - افکار و اندیشه های او را بخواند. لیزا شاید توانسته بود به کمک حس ششم، عشق، حقیقت افکار او را درک کند. اما عشق که می بایست کور باشد! آیا این دختر سعی داشت افکار حقیقی خود را در دیگران بیابد؟ آیا این دختر حقیقتاً، افکار ضدنازی داشت و آرزو داشت که اریکسن که عشق او بشمار می آمد چنین افکاری داشته باشد؟

اریکسن به چهره چین دار هوگو و برنگریست و باتمجب دریافت که و بر فقط چند سالی از او بزرگتر بود. شاید یکی از عللی که اریکسن از این دختر خوشش می آمد همین بود. شاید این دختر نمی توانست به افکار نازی پدر خود احترام بگذارد و به همین دلیل به این مهمان سوئدی آنها به عنوان یک ضد نازی می نگریست و از این راه جانشینی برای پدر خود درست می کرد.

اما اگر حقیقتاً لیزا فکر می کرد که اریکسن از ته دل ضدنازی بود، می بایستی معاملات او را بانازی ها به عنوان یک فرصت طلبی پست و رذیله های بدانند و بی شک به جای اینکه عاشق او شود از او متنفر می شد، بنا بر این اگر این علاقه و عشقی را که به او نشان می داد حقیقی بود می بایست او را یک جاسوس متفقی بدانند نه یک فرصت طلب پست.

اریکسن از این نتیجه ای که گرفت وحشت کرد. از کجا معلوم بود که علاقه او پوششی نبود که بر افکار و تعصبات نازی او پرده می - نهاد و چه بسا ممکن بود که او یک مأمور گشتاپو بود و داشت برای او آب و دانه می ریخت تا او را غافلگیر کند و او و همکاران او را بدام اندازد...

اریکسن به فکر افتاد که برای مشوب کردن ذهن گشتاپو، در باره افکار لیزا با پدرش و بر صحبت بکند. شاید پدر لیزا از افکار دختر خود باخبر بود و بنا بر این هیچ خیانتی به دختر نشده بود. اما این هم ممکن بود که خطری از طرف گشتاپو برای دخترک پیش آید. یک افسر

الكافدر كلين

گشتاپو ممکن بود افکار دختر خود را نادیده بگیرد اما وقتی که متوجه شود که این دختر افکار ضدنازی خود را بادیگران هم درمیان گذاشته است برای حفظ جان خود و زنش ممکن بود تصمیم های خطرناکی بگیرد.

بعد از شام همه به نوشیدن مشروب سرگرم شدند. اریکسن از کنیایکی که خود برای خانواده و بر آورده بود، آهسته آهسته می آشامید و به رفتار و افکار لیزامی اندیشید. اگر لیزا مأمور گشتاپو بود و اظهارات او را به پدرش گزارش نمی داد چه نتیجه ای ممکن بود گرفته شود؟ از آن جایی که او صریحاً یاد آور شده بود که افکار او با افکار دخترک کاملاً فرق داشت، تنها نتیجه گیری منطقی که ممکن بود از سکوت او و عدم گزارش مطلب به گشتاپو بشود این بود که او در نتیجه احترام به خانواده و بر این کار راکرده بود. اما از طرفی اگر لیزا واقعاً افکار ضدنازی داشت گزارش دادن گفته هایش ممکن بود، و بر را بر آن دارد که در قضاوت درباره اریکسن تجدیدنظر کند و این بار نسبت به او سوءظن پیدا کند. سرانجام اریکسن نتیجه گرفت که منطقی و همچنین عقل سلیم ایجاب می کرد که او در این باره سکوت کند.

با وجود اینکه اریکسن به احساسات لیزا پاسخ مثبت نداده بود و به اظهارات سیاسی او توجه نکرده بود، دختر هر بار که او را می دید به او اظهار علاقه می کرد و با وجود اینکه پدر و مادر لیزا می دانستند که او زن داشت، مخالفتی با این مطلب نمی کردند.

اریکسن علاقه لیزا را به خودش، هوسهای کودکانه يك دختر جوان می دانست. وقتی که وارد خانه و بر می شد می پرسید: «حال لیزای من چطور است؟» و وقتی خانه آنها را ترك می گفت برای لیزا عادی شده بود که چند قدمی با او راه برود تا اریکسن تا کسی صدا کند یا سوار تراموا شود.

يك شب وقتی که با هم از خانه بیرون آمدند تا قبل از رفتن اریکسن چند قدمی راه بروند، لیزا ناگهان بازوی او را گرفت و بالحن بسیار جدی گفت:

جاسوس دوجانه

«اریک یک چیز بسیار مهمی می‌خواهم برایم انجام بدهی. از تو خواهش می‌کنم اول حرف‌هایم را گوش بکن، بعد جواب بده.»
اریکسن گفت: «بسیار خوب.»

«اریک می‌خواهم از تو خواهش بزرگی بکنم. کمک کن تا یکی از استادان دانشگاه، که قبلاً استاد من بود، از مملکت بیرون برود. این شخص کارهای مهمی برای نجات آلمان انجام می‌دهد. البته کارهایش مخفی است - لابد می‌فهمی که منظورم آلمان حقیقی است. وضع بسیار خطرناکی دارد و اگر او را نجات ندهیم همین روزها او را توقیف خواهند کرد. اریک نباید این شخص را توقیف بکنند.» از شدت هیجان صدای لیزا بلند شده بود، اما فوراً متوجه شد و صدای خود را پائین آورد و اسم و آدرس استاد را به اریک گفت.

اریکسن خشکش زده بود. احساساتش به او اجازه نداده بود که در میان التماس پرهیجان دختر حرفی بزند. اما اکنون می‌بایست فوراً عکس‌العملی نشان می‌داد. او فهمیده بود که لیزا ضدنازی بود، اما نمی‌توان گفت که انسان دچار اشتباه نمی‌شود. این اشتباه ممکن بود اولین و آخرین اشتباه او باشد. تقاضایی که لیزا کرده بود و به اصطلاح جان یک نفر را به دست او سپرده بود، بهترین حقه‌ای بود که یک جاسوس متفقی را دچار احساسات بکند.

چون به کمک لیزا احتیاج نداشت، حق نداشت افکار حقیقی خود را برای او آشکار سازد و از این راه مأموریت خود را بخطر اندازد. حتی لازم نبود تظاهر کند که محض خاطر خود لیزا و با وجود اینکه با افکار او مخالف بود، این کار را برایش انجام می‌دهد. در هر صورت او در شرایطی نبود که کوچکترین کاری بتواند مستقیماً برای استاد لیزا بکند اسم این استاد را در اختیار اداره اطلاعات متفقی نخواهد گذاشت و آنها اگر لازم دانستند به او کمک خواهند کرد.

اریکسن به آرامی گفت: «متأسفم لیزا، کاملاً متوجه هستم که این کار برای توفیق‌العاده مهم است، اما من نه‌میل دارم و نه می‌توانم در این مورد به تو کمکی بکنم. افکار سیاسی تو همانطور که کراراً برایت گفته‌ام با افکار من کاملاً متضاد است و من...»

الكساندر كلين

ليزا بازوی او را گرفت و گفت: «اریک، اریک نمی خواهی دست از این تظاهر مسخره برداری، مگر به من اعتماد نداری؟» اریکسن با تغییر شانه های او را محکم گرفت و گفت: «لیزا این مزخرفات را باید خاتمه بدهی. تو نباید فکر بکنی افکار حقیقی من با آنچه که می گویم فرق دارد، نباید فکر بکنی که من مثل تو فکر می کنم. اگر راستش را بخواهی وجدانم به من حکم می کرد که این خیانتکاری تو را به مقالات مسئول یا الاقل به پدربزرگم گزارش بدهم. اما اگر به کسی چیزی نگفتم فقط محض خاطر تو بوده است.»

لیزا گفت: «می فهمم.» اما با وجود اینکه اریکسن چهره او را بعلت تاریکی شهر نمی توانست ببیند صدای آرام او نشان می داد که عقیده خود را تغییر نداده است و فقط داشت تسلیم اصرار او در دروغگویی و تظاهر می شد.

اریکسن ادامه داد: «مطمئن هستم که استاد تو و نوشته های مسخره اش، به رایش سوم کوچکترین آسیبی نمی تواند برساند. بنا بر این حالا هم از گزارش کردن موضوع خود داری خواهم کرد. اما برای خاطر خودت هم شده خواهش می کنم احتیاط کن. افکار خودت را برای خودت نگهدار. هیچ کس آن احساسی را که من نسبت به تو دارم، ندارد.»

او را در بغل کشید و بوسه ای از لبانش گرفت. قلب دختر مانند قلب پرنده ای روی سینه مردانه او می زد. اریکسن خواست وانمود کند که دچار احساسات شده است، اما وقتی که بعد از چند ماه آشنایی برای اولین بار او را در بغل خود گرفت و بوسید، دچار هیجان عجیبی شد که هرگز از خود انتظار نداشت. ناگهان او را رها کرد:

«شب به خیر لیزا، هایل هیتلر!»

«شب به خیر اریک.»

و در حالی که دچار هیجان شدیدی بود با گامهای بلند دور شد. تا این دقیقه متوجه نشده بود که تا چه حد به این دختر علاقمند شده بود. او تصمیم گرفته بود لیزا را ببوسد تا اگر این دختر مأمور گشتاپو بود در گزارش خود بگوید که علاقه او باعث شد ماجرا را به گشتاپو گزارش

جاسوس دو جانبه

ندهد نه اینکه برای افکار او احترام قایل بود. اما اندام نرم و گرمای بدن دختر او را به هیجان آورده بود. ناگهان افکار او متوجه اینگرید شد، اینگریدی که اینک چقدر تنها بود و از هر سفر او چه وحشتهایی درخفا تحمل می‌کرد. احساس قدردانی عمیق، وجدان او را بیدار کرد. اما او نسبت به اینگرید وفادار مانده بود و احساساتش نسبت به او دست-نخورده و مقدس مانده بود. به همین دلیل وجدان او آرام شد.

اریکسن در راه خود به هتل، احساس دلگرمی عجیبی می‌کرد، زیرا می‌دید که در خود آلمان هیتلری، جوانی که بیشتر سالهای عمر خود را در مدت تسلط نازی ها بر آلمان گذرانده بود، احساسات شدید ضد نازی از خود نشان می‌داد. این تفاهم غیر آشکار که بین او و دختر وجود داشت بیش از وجود همکاران آلمانی، اریکسن را شاد و سرمست کرد. مانند آن یادداشت کوتاهی که پال والنبرگ در استکهلم برایش فرستاده بود و به او گفته بود که ظاهر سازی او را باور ندارد. وجود لیزا از آن پس برای اریکسن حکم یک طلسم را پیدا کرده بود که به او قوت قلب می‌داد و او را به فعالیت ترغیب می‌کرد.

اریکسن وقتی که به استکهلم بازگشت جریان استاد ضد نازی لیزا را برای منسفیلد و برادلی و باومن تعریف کرد. پیشنهاد کرد که اگر برای سازمان اطلاعات متفقین امکان داشت جان استاد را نجات دهند. بعدها معلوم شد که استاد دیگر به این کمک احتیاج نداشت.



ماریان

دومین زنی که در مدت جاسوسی اریکسن نظر او را به خود جلب کرد، ماریان، فون مولندورف - **Marianne Von Mollendorf** بود. در مورد ماریان، اریکسن دچار تردید نبود که این زن در جنگ طرفدار کدام جبهه بود، برای اینکه ملاقات آنها را سازمان جاسوسی متفقین در بهار ۱۹۴۲ ترتیب داده بود.

آشنایان آلمانی اریکسن، در صنعت نفت بسیار محدود بودند. در همان چند سفر اول تمام آنهایی را که تشخیص داده بود می‌شد به آنها اعتماد کرد به همکاری دعوت کرده بود. از طرفی چون مسافرت‌های او به نقاط معینی محدود شده بود، درباره تعدادی از مؤسسات نفتی نتوانسته بود اطلاعاتی کسب بکند. بنابراین سازمان جاسوسی متفقین تصمیم گرفت که به او یکنفر کمک بدهد.

در یکی از سفرها اندکی قبل از حرکت، عکس ماریان را به او نشان دادند و به او گفتند که این زن در برلن با او تماس خواهد گرفت.

جاسوس دو جانبه

قرار بود ماریان به او در هتل ادن-Eden، تلفن کند و بایک رمز، که قبلاً به هر دوی آنها گفته شده بود، خود را معرفی کند. وقت و محل ملاقات را هم قرار بود خود ماریان تعیین بکند. اریکسن به عکسی که زن موسیاه زیبایی را نشان می داد نگاه کرد و گفت: «این ماریان چه کسی است؟»

باومن گفت: «ماریان از یک خانواده برجسته آلمانی است. چند سالی در انگلستان و فرانسه زندگی کرده است و در چند سال اخیر هم به این دو کشور خیلی مسافرت کرده است. در حقیقت ماریان یک وطن-پرست بسیار جدی است که طرفدار سلطنت است و با هیتلر و حزبش مخالفت شدید دارد. مدتی است که با ما همکاری دارد و دلایل بسیاری در دست داریم که می شود به او کاملاً اعتماد کرد.» اریکسن بار دیگر به دقت به عکس نگریست و سعی کرد قیافه او را به ذهن خود بسپارد.

باومن ادامه داد: «ماریان اغلب به شب نشینی های بسیار خصوصی و همچنین به شب نشینی هایی که نازی های بسیار مقتدر و بانفوذ در آنجا هستند دعوت می شود. اوزن سرشناسی است و با اشخاص زیادی آشناست. اگر او را در مسایل مربوط به نفت راهنمایی بکنی، ممکن است اطلاعات بسیار گرانبهائی برای توجیع آوری کند. ضمناً او می تواند اشخاصی را که در رشته نفت کار می کنند و در باطن ضد نازی هستند به تو معرفی بکند و تو آن وقت خواهی توانست موضوع همکاری را با آنها در میان بگذاری. طبعاً تو خودت باید تصمیم بگیری که از این اشخاصی که ماریان به تو معرفی می کند کدام یک مورد اعتماد می تواند باشد و حاضر به همکاری خواهد شد.»

«البته.»

منسفیلد افزود: «ماریان همچنین، ممکن است بتواند اشخاصی را به تو معرفی بکند که حاضر باشند با تو تجارت بکنند. اما سعی کن که برای آشنایی با دیگران از اسم او استفاده نکنی، همچنین او را به عنوان معرف خود قلمداد نکن. بهتر است روابط شما خیلی ساده و هر چه ممکن است عادی باشد تا اگر یکی از شما دونفر گیر افتاد، دومی را

به خطر نیاندازد.»

اریکسن جواب داد: «بسیار خوب، اما این شرط را در مورد کسانی که آنها را به همکاری دعوت خواهیم کرد، نمیتوانم رعایت کنم. هیچ کس حاضر نخواهد شد که بایک بیگانه کامل همکاری بکند.»

«کاملاً درست است. هر وقت درباره یکی از این اشخاص تصمیم گرفتی، می توانی ماریان را به عنوان معرف خودت ذکر بکنی. یک موضوع دیگر: ما در این کار بایک تیر دونشان خواهیم زد. برای اینکه علاوه بر این کارها، تو اطلاعات ماریان را هم از او می گیری و به ما منتقل می کنی.»

اریکسن به شوخی گفت: «پس حالا پیام رسان دیگران هم باید باشم. کلاً ما ترقی کرده است.»

منسفیلد باخنده گفت: «حالا که شما دونفر را مجبوریم به یکدیگر معرفی بکنیم، رابط ماریان را می توانیم از جریان خارج بکنیم برای اینکه اضافی است. می توان در جاهای دیگر از او استفاده کرد.» اریکسن گفت: «البته.»

آن گاه اریکسن رمزی را که قرار بود بین او و ماریان مبادله شود چندین بار تکرار کرد تا در حافظه اش جا بگیرد. تعداد زیادی کلمات قراردادی در این رمز وجود داشت تا چنانچه کسی از اداره ضد جاسوسی آلمان موفق بشود خود را جای یکی از آنها قالب بزند، خود رمز را نتواند به سادگی اجرا کند. اریکسن پیش خود فکر کرد که لابد این رمز از طریق چندین پیام رادیویی، یا چندین پیام شفاهی به ماریان رسانده شده بود، تا اگر یکی از رمزها کشف شود باز نتوانند معنی کامل رمز را در اختیار داشته باشند. اما از آنجایی که اریکسن به شکل کار جاسوسی عادت کرده بود، با توجه به این قانون که نباید بیش از آنچه برای کار لازم است اطلاعات در اختیار داشت، از سؤال درباره ماریان و اینکه چطور شده بود که با متفقین همکاری می کرد خودداری کرد.

روز بعد اریکسن بسوی برلن پرواز کرد. غروب همان روز تلفن اتاق اریکسن در هتل ایدن به صدا درآمد.

«الو.»

صدای زنانه‌ای از پشت تلفن گفت: «الو اریک عزیزم. خیلی خوشحالم که می‌بینم باز عقاب فراری من به برلن آمده است.» صدای خوش آیند زن برای اریکسن کاملاً بیگانه بود، اما لغات همانهایی بود که باومن چندین بار برای اریکسن تکرار کرده بود. اریکسن هم طبق قرار، چنین جواب داد: «از شنیدن صدای تو خوشحالم، کبوتر خوشگلم. دلم می‌خواهد هر چه زودتر تورا در بازوان خودم ببینم.»

«اریک عزیزم، نمی‌توانم زیاد صحبت بکنم. می‌توانیم همدیگر را در ساعت ده چهارشنبه شب ببینیم؟» «بله عزیزم. روز چهارشنبه بسیار عالی است. زمان تا آن لحظه که تورا به بینم متوقف خواهد شد.»

«خوب تا چهارشنبه، در همان جای همیشگی. خوش بخواب.» «جای همیشگی»، گوشه‌ای بود در یکی از نقاط خلوت برلن. اریکسن چند دقیقه پیش از ساعت ده به محل رسید. تمام راه را مواظب بود که کسی او را تعقیب نکند. قرار این بود که اگر کسی به تعقیب او بیاید، او در عوض وارد یک کاباره شود و مانند کسی که انتظار زنی را داشته باشد که بدقولی کرده و نیامده است، به این طرف و آن طرف نگاه کند. اریکسن در محل تعیین شده مدتی که به نظر او بسیار طولانی آمد به انتظار ایستاد. اما در حقیقت ساعت می‌گفت که فقط پنج دقیقه در آنجا منتظر ایستاده بود. آنگاه صدای پاشنه‌های زنی از پشت او شنیده شد.

صدای زنی در تاریکی آهسته گفت: «این تویی عقاب فراری

من؟»

اریکسن جواب داد: «بله منم، کبوتر خوشگل من.» آنوقت یکدیگر را بغل کردند. اگر کسی مواظب آنها بود می‌دید که از فرط هیجان و احساسات، یکدیگر را در آغوش گرفته بودند.

زن آهسته گفت: «وقتی که می‌بینمت حس می‌کنم تمام زندگیم

روشن شده است.»

اریکسن جواب داد: «ومن هم وقتی تورا در بازوانم می‌گیرم حس می‌کنم تمام ابرهای زندگیم پراکنده شده‌اند.»
 رمز آنها تمام شده بود و می‌بایست به‌کار می‌پرداختند.
 «خوب برویم، همه‌چیز آماده است.»
 چند دقیقه‌ای بازو به بازوی هم در سکوت و تاریکی قدم زدند.
 سرانجام اریکسن گفت: «امیدوارم این کارها تو را ناراحت نکرده باشد.»

«آخ نه، البته که نه. خانه من در همین کوچه است. بهتر است جدا جدا وارد خانه بشویم. شماره‌اش ب ۶ است.» بازوی خود را از بازوی اریکسن رها کرد و در تاریکی ناپدید شد.
 اریکسن در تاریکی به خانه مورد نظر نزدیک شد و با وجود تاریکی هوا متوجه شد که روکار ساختمان از کارهای قدیم بود که یک‌زمان بسیار متداول بود و به‌عنوان یک خانه شخصی خوب بشمار می‌آمد. اما در حال حاضر آنرا بصورت اتاق‌های مجزا و آپارتمان یک شبه، یک هفته، یا یک‌ماهه اجاره می‌دادند.

سرسرای خازه کاملاً تاریک بود و اریکسن ناچار شد برای خواندن نمره، کبریت روشن کند. وقتی که ب ۶ را پیدا کرد صدای موسیقی رقص را از رادیوی داخل خانه شنید. اریکسن در زد. در چند سانتیمتر گشوده شد و زنی گفت:

«عقاب من؟»

«بله کبوتر من.»

درباز شد و اریکسن داخل خانه شد. ماریان در را پشت سر او بست و آنرا قفل کرد. آنگاه انگشت خود را روی لبانش گذاشت و به او فهماند که فعلاً نباید آزادانه حرف بزند. سپس همانطور که جملات عاشقانه باهم ردوبدل می‌کردند زن تمام جاها را از قبیل پشت عکس، کسوی میزها، جالباسی و لوسترهای اتاق را خوب واریسی کرد که مبادا بلندگویی در آنجا مخفی شده باشد.

اتاق به‌وضع بی‌سلیقه‌ای مبله شده بود. یک صندلی پشتی-

جاسوس دو جانبه

بلند، يك كانايه آبی پهن و کوتاه که عهد قدیم را به یاد می آورد، يك تخت دونفره در پشت يك پرده قرمز رنگ، چراغهای رومیزی با آباژور-های نامناسب و چند میز کاملاً جورا جورو ناهم آهنگ در اتاق بود. همانطور که ماریان به دنبال بلندگوهای احتمالی می گشت اریکسن قدرت و لیاقت این زن نازك اندام و زیبا را حس کرد. اما هنوز کاملاً او را ندیده بود. ماریان کار خود را تمام کرد و گفت: «چند روز پیش که این اتاق را اجاره کردم دقیقاً آنرا واریسی کردم. اما باز گفتم یکدفعه دیگر هم نگاه بکنم. ضمناً رادیو را هم روشن گذاشته ام که اگر کسی خواست بدجنسی بکند نتواند چیزی بشنود.»

اریکسن گفت: «خیلی باکفایت هستی.»

«آدم مجبور است باشد.»

زن روی صندلی پشتی بلند نشست و او روی کاناپه. ماریان از عکس خود زیباتر و با حرارت تر بنظر می آمد. موهای موج دار و قهوه ای رنگی داشت که در نور ملایم اتاق می درخشید. پیشانی او بلند و چشمان سیاهش حکایت از استعداد و سرعت انتقال او می کرد. اریکسن نتیجه گرفت، که این زن همکار بسیار خوبی برای او خواهد بود.

ماریان شروع کرد اطلاعاتی را که درباره موضوعهای مختلف از دهان شخصیت های گوناگون شنیده بود، در اختیار اریکسن بگذارد. اریکسن به دقت گوش می داد و آنها را به حافظه می سپرد.

بعد در پاسخ سؤال اریکسن عده ای از شخصیت های مربوط به صنعت نفت را که بنظر او ضد نازی بودند به اریکسن معرفی کرد و افزود: «نمی توانم بگویم که حتماً با تو همکاری خواهند کرد، اما کاملاً مطمئن هستم که تورا لو نخواهند داد.»

اریکسن لبخندی زد و گفت: «آنها را خواهیم دید و اگر با تو هم عقیده شدم زندگی دونفرمان را بدست آنها خواهیم سپرد. برای اینکه، همانطور که می دانی مجبورم اسم تورا به عنوان معرف بیاورم.»

«البته.»

این ملاقات در حدود دو ساعت طول کشید. در ضمن شکل

ملاقاتهای بعدی را هم طرح ریزی کردند. این ملاقاتها می بایست کلاماً پنهانی و در خفا باشد تا گشتاپو از آشنایی آنها آگاه نشود و اگر یکی از آنها گیر افتاد، دیگری در خطر نباشد. ماریان ترتیب ملاقاتها را خواهد داد. قرار شد به دوسه هتلی که اریکسن معمولاً در آنجا اقامت می کرد، تلفن بکند و وعده بگذارد. شکل ظاهری این ملاقاتها، مثل این یکی برای معاشقه خواهد بود. اگر احیاناً دستگیر می شدند و جدا جدا از آنها بازجویی می شد، هر دو می بایست يك حرف بزنند و آن شرح اولین ملاقات آنها بود، که چطور از یکدیگر خوششان آمد و چطور از آن پس باهم پنهانی روابط عشقی پیدا کرده بودند. در مورد اینکه چه بگویند هم باهم گفتگو کردند.

ماریان گفت: « من شوهر دارم و بنابراین اینکه همیشه در خفا یکدیگر را ملاقات می کنیم کاملاً منطقی است. » لحظه ای مکث کرد و گفت: « يك چیز دیگر را هم باید بدانی. در پهلوی من جای بخیه هست. آپاندیس را عمل کرده ام. » وانگشت روی پهلوی راست خود گذاشت. « يك خال قرمز رنگ مادرزادی هم اینجا دارم. » و به سمت چپ باسن خود زد. « البته می شود قبول کرد که ما همیشه در تاریکی باهم عشق بازی می کرده ایم، اما چنانچه گشتاپو واقعاً مشکوک بشود، بهتر است آدم مجهز باشد. »

اریکسن خندید: « توفکر همه چیز را می کنی. » و از لیاقت این زن در این کارها خوشش آمد. ماریان وقتی درباره بدن خود صحبت کرده بود صریح و بدون کوچکترین شرمی حرف زده بود. نه خیلی بی پرده حرف زده بود و نه دستپاچه شده بود. لحن او در عین حال صریح و با حجب و حیا بود.

اریکسن گفت: « و اما آنچه من دارم چند رشته مو است در وسط سینه و يك خال بالای زانوی راستم که حتماً اگر جلوی تولخت می شدم آنرا نمی دیدی. »

« آه آنقدرها مطمئن نباش، من خیلی دقیقم. خوب این خال چطوری است؟ »

« مورب، اینطوری. » و شکل خال را با انگشت روی شلوار کشید.

جاسوس دو جانه

«این نشانه‌ای است که يك اسب، بر من گذاشته است.»
«متأسفم.»

«بله، من هم همینطور.»

همانطور که آمده بودند، جدا جدا آن محل را ترك گفتند. اول اریکسن بیرون رفت. چند روز بعد ماریان باردیگر تلفن کرد و ترتیب وعده‌ای در همان اتاق گذاشت. اتاق را برای مدت نامحدودی اجاره کرده بود.

ملاقات این دفعه آنها بسیار کوتاه بود. ماریان خبری گیر آورده بود که فکر کرده بود بهتر است در گزارش همین دفعه اریکسن گنجانده شود. اما يك ساعت را با هم گذراندند تا بیشتر بایکدیگر آشنا شوند. در نتیجه صمیمیتی که نسبت به یکدیگر ابراز می‌کردند و خطری که هر دوی آنها را تهدید می‌کرد، بدون اینکه سابقه زیاد دوستی بین آنها باشد، یکنوع احساس نزدیکی نسبت به هم پیدا کرده بودند.

این بار ماریان زودتر بیرون آمد. وقتی که در پشت سراو بسته شد، اریکسن احساس تنهایی شدیدی کرد که قلب او را درهم فشرد.

بعدها اریکسن تقریباً در هر سفری که به آلمان می‌کرد، ماریان را ملاقات می‌کرد. مدتی ملاقات‌های آنها در همان اتاقی که اولین بار یکدیگر را دیده بودند انجام می‌گرفت. بعد ماریان آپارتمان یکی از دوستان خود را که از شهر بیرون رفته بود، به این ملاقاتها اختصاص داد. مدتی بعد اتاق مبله دیگری را اجاره کردند.

از آن پس هرگز یکدیگر را در خارج از خانه، یا در اماکن عمومی ندیدند. اما یکبار تصادفاً در يك شب نشینی که هر دو جداگانه دعوت شده بودند یکدیگر را دیدند. ماریان همراه يك ژنرال نیروی هوایی وارد شده بود. در این شب نشینی کسی آنها را به یکدیگر معرفی نکرد و تا انتها مانند دو نفر بیگانه ماندند. بعدها هم که یکدیگر را در مخفی‌گاه خود ملاقات کردند، هیچکدام صحبتی درباره آن شب نکردند. به تدریج اتاقی که در آن یکدیگر را می‌دیدند، مفهوم دیگری

الکساندر کلبین

برای آنها پیدا کرد. اریکسن متوجه شد که باعلاقه زیادی در انتظار این ملاقاتها می‌ماند. گویی این ملاقاتهای نهانی همانطور که وانمود می‌کردند برای عشق بازی آنها ترتیب داده می‌شد. خود ماریان هم چنین احساسی پیدا کرده بود. بی‌شبهت به دونفر غریبه‌ای نبودند که در جزیره‌ای دور افتاده، بی‌کس و یاور مانده بودند و ناچار بودند به یکدیگر تکیه کنند. شاید به علت شرایط خاص این ملاقاتها و این تنهایی بود که احساسات آنها نسبت به یکدیگر سرعت تشدید یافت و شکوفا شد.

سرانجام آنروز فرارسید که جملات عاشقانه آنها از صورت جملات توخالی برای فریب دادن دشمن درآمد و به حقیقت مبدل شد. روابط عاشقانه‌ای بین آنان برقرار شد اما با این تفاهم که دنیای آنها محدود به همان جزیره دور افتاده‌ای بود که خارج از دنیای معمول دیگران قرار داشت و هیچ‌کس دیگر را در آن راهی نبود. اریکسن هم به دلیل اینکه رابطه آنها خارج از این جهان و خارج از محیط و مسئولیتهای اجتماعی آن بود، ناراحتی وجدان نداشت. اما اگر حوادث بعدی به آن صورت دردناک پایان نمی‌یافت، اریکسن و ماریان مجبور می‌شدند، بعد از جنگ درباره زندگی خود تصمیمات خیلی جدی بگیرند.



اختلاف نظر ژنرالها

در اوایل سال ۱۹۴۴ مأموریت بفرنج اریکسن مفهوم تازه‌ای برای او پیدا کرد. هفته اول مارس، اریکسن مخصوصاً اندوه خاصی حس کرد. از وضع کار و نتایج آن مأیوس و عصبانی شده بود. وقتی که با افسران گشتاپو به صحبت می‌پرداخت، یا اخبار تازه‌ای را به‌حافظه می‌سپرد، یا در پناهگاههای زیرزمینی منتظر تمام شدن حملات هوایی می‌ماند، خود را در چرخ‌بزرگ جنگ و تسلسل حوادث، ذره‌ای ناچیز می‌دید. ذره‌ای که به‌دردهیچ کاری نمی‌خورد.

یک‌روز به‌ماریان‌گفت: «آخر این متفقین کی می‌خواهند مؤسسات نفتی را بمباران کنند؟ هیچ بعید نیست که این زحمتهایی که ما می‌کشیم اتلاف وقت باشد.»

در همان هفته در مقر فرماندهی ژنرال آیزنهاور، درباره لزوم بمباران مؤسسات نفتی، بحث بسیار شدیدی جریان داشت. در این کنفرانس، طرح حمله به‌فرانسه و پایان دادن تراژدی اروپا مطرح بود.

کنفرانس همچنین می‌خواست نتیجه بگیرد که آیا اطلاعاتی که اریکسن با این همه زحمت درباره مؤسسات نفتی به دست آورده بود بایستی مورد استفاده واقع می‌شد یا در بایگانی راکنمی‌ماند. بعدها معلوم شد که موازین زیادی در راه بمباران مؤسسات نفتی وجود داشت.

این کنفرانس چند هفته طول کشید. اگر اسپاتز - Spatz فرمانده نیروی هوایی استراتژیک، آدم یک دنده‌ای نبود و اگر ژنرال آیزنهاور شخص منطقی و انعطاف پذیر نبود و همچنین اگر «هاب» آرنولد - Hap Arnold رئیس نیروی هوایی با اسپاتز هم عقیده نشده بود، شاید ترس و وحشت اریکسن از اینکه گزارش‌هایش در بایگانی راکد بیافتد به حقیقت پیوسته بود.

تصمیم ژنرال آیزنهاور، تصمیم بسیار مشکلی بود. تعداد هوایما - های متفقین بسیار محدود بود و نقشه‌های استراتژیکی زیادی بود که می‌بایست در داخل خود آلمان انجام می‌دادند. بهمین دلیل ژنرال‌های متفقین کاملاً آراء متضادی داشتند.

ژنرال آیزنهاور پیشنهادهایی از طرف فرماندهان دیگر نیروهای متفق و بخصوص بریتانیا دریافت کرده بود که باو اصرار می‌کردند بجای حمله به مؤسسات نفتی، یک حمله همه جانبه علیه خطوط راه آهن غرب اروپا آغاز کند. نظر البته این بود که وسایل حمل و نقل را از کار بیاندازند تا آلمانها نتوانند ارتش به این طرف و آن طرف بفرستند. یک کار بسیار مهم دیگری هم بود که آیزنهاور می‌بایست انجام می‌داد و آن این بود که با نیروی هوایی آلمان به مقابله برخیزد و تفوق نیروهای هوایی متفقین را بر نیروی هوایی آلمان به اثبات برساند تا زمینۀ جنگ - های هوایی به دست متفقین باشد. این کار قبل از اینکه متفقین به حملات اصلی خود دست می‌زدند می‌بایست انجام می‌گرفت.

اما حمله هوایی علیه مؤسسات نفتی هم بنظر کار مهمی می‌آمد. در حقیقت در یک کمیته مشترک نیروهای متفق، عده‌ای از مقامات نظامی امریکا پیشنهاد کرده بودند که وقت آن رسیده بود که حملات، علیه مؤسسات نفتی آغاز شود. اینک در این کنفرانس هم ژنرال اسپاتز نظر آنها را تأیید میکرد. اگر اریکسن در کنفرانس حضور می‌داشت

جاسوس دو جانبه

با نظرات اسپاتز را مطالعه می‌کرد جدا از استدلال‌های این مرد سپاسگزار می‌شد.

استدلال‌های اسپاتز این بود؛ باید هواپیماها و بمب‌افکن‌های آلمانی را به نحوی به مبارزه و عمل کشید تا هواپیماهای متفقین به سادگی بتوانند آنها را هدف تیر قرار دهند و به زمین اندازند. اما مشکل می‌شود قبول کرد که آلمانها برای نجات راه آهن هواپیماهای خود را بخطر اندازند. گورینگ هواپیماهای خود را برای دفع حمله عمومی آینده نگهداشته است. اما در مورد حمله علیه مؤسسات نفتی، موضوع چیز دیگری است. آلمان برای نجات نبض دستگاه جنگی خود مجبور است هواپیماهای خود را بیرون آورد و به میدان نبرد بفرستد. متفقین از راه اداره جاسوسی خود از موقعیت مؤسسات مهم نفتی آلمان کاملاً اطلاع داشتند.

بنابراین اسپاتز نتیجه می‌گرفت که بمباران مؤسسات نفتی برای تضعیف نیروی هوایی آلمان یک قدم مؤثری بود و بخصوص برای حمله عمومی آینده این عمل بسیار لازم بود.

اسپاتز همچنین به آیزنهاور اطلاع داد، که امریکا از راه سازمان جاسوسی خود فهمیده است که آلمان در شش ماه آینده در حدود ۸/۵۰۰/۰۰۰ تن نفت تولید خواهد کرد و در حمله آینده، که متفقین در نظر دارند علیه آنها انجام دهند، به هیچ وجه دچار کمبود مواد نفتی نخواهند شد. و حال آنکه جناح هشتم و پانزدهم نیروی هوایی امریکا از پایگاههای فعلی، احتمالاً به کمک بمب‌افکن‌های انگلیسی قادر خواهد بود این نقشه را کاملاً بهم بزنند و تولید نفت آلمان را کاملاً فلج سازد. به نظر اسپاتز این عمل نیروهای آلمان را برای حمله بزرگ آینده کاملاً متزلزل خواهد کرد.

اریک اریکسن در آلمان و ژنرال اسپاتز در انگلستان بدون اینکه یکدیگر را بشناسند، بآبی صبری منتظر تصمیم کمیته بودند. تصمیم آیزنهاور در ۲۵ مارس گرفته شد. تصمیم منفی بود. آیزنهاور دستور داد که حمله علیه خطوط راه آهن مقدم شمرده شود. این تصمیم به علت اهمیت موضوع بود و از طرف دیگر شاید به علت اصرار

الكماندر كلين

فرماندهان انگلیسی بود که جداً با بمباران مؤسسات نفتی مخالفت می کردند. اریکسن البته از این قضایا اطلاع نداشت و مانند همیشه سرگرم کار خود بود و انتظار می کشید.

خوشبختانه تصمیم آیزنهاور يك تصميم خشك و بدون انعطاف نبود و اسپاتز يك دنده به اصرار خود ادامه داد. در ۳۱ مارس، اسپاتز پیشنهاد کرد که يك حمله آزمایشی علیه سیزده کارخانه عمده و اساسی نفت آلمان به اجرا گزارده شود. آیزنهاور این پیشنهاد را پذیرفت. اما برای نجات هواپیماهای امریکایی از این حمله، می بایست نیروی هوایی انگلیس به کمک آنها بشتابد و علاوه بر حملات شبانه‌ای که علیه خطوط راه آهن انجام میداد در روز روشن هم بمب افکن‌های خود را بکار وادارد.

فرماندهان انگلیسی حاضر نشدند بمب افکن‌های خود را، بخاطر حملاتی که به آنها اعتقاد نداشتند، در روز روشن به مخاطره اندازند.

اما تنها متخصصین امور مالیات نیستند که می توانند راههای شرعی برای مقاصد خود پیدا کنند، ژنرال‌های ارتش هم همینطورند. ژنرال آرنولد و ژنرال اسپاتز که به درستی عقیده خودشان اطمینان داشتند فکرهای خودشان را روی هم ریختند و راهی برای اجرای نظر خود پیدا کردند. ژنرال آرنولد به ژنرال اسپاتز گفت که رؤسای نیروی هوایی باید يك حمله آزمایشی به منابع نفت پولستی در رومانی، مخالفتی نداشتند. این کار را البته میبایستی جناح پنجم نیروی هوایی که پایگاه آن در ایتالیا بود انجام می داد. چون دستور آیزنهاور این بود که حملات هوایی باید متوجه وسایط نقلیه گردد، آنها می توانستند که به پولستی به عنوان يك هدف شبکه‌های وسایط نقلیه حمله بکنند، نه يك هدف منابع نفتی. پولستی خطوط آهن داشت و از آن راه آلمان سربازان تازه نفس به جبهه روسیه میفرستاد. اگر بمب افکن‌های امریکایی اشتباهاً بمب‌های خود را، به جای ایستگاههای راه آهن روی مؤسسات نفتی این شهر بریزند آن وقت این تصادف، اهمیت حملات هوایی علیه مؤسسات نفتی را به اثبات خواهد رساند. اگر اریکسن از این مطلب آگاه

جاسوس دو جانبه

میشد قطعاً از این نقشه ژنرالها بسیار خوشحال می‌شد. با استفاده از این راه جنبی، حمله علیه مؤسسات نفتی پولستی در رومانی در ۵ آوریل ۱۹۴۴ عملی شد. همانطور که قبلاً توافق شده بود تمام بمبها اشتباهاً به جای اینکه روی خطوط راه آهن و ایستگاهها بیافتد روی پالایشگاههای این شهر که چندان فاصله‌ای باراه آهن نداشت افتاد و خرابیهای زیادی به بار آورد. ژنرال آرنولد و ژنرال اسپاتز که حتی به نزدیکترین مأمورین اطلاعات خود، حقیقت امر را نمی‌گفتند و ادعا میکردند که حملات آنها متوجه وسایط نقلیه پولستی بود، حملات هوایی دیگری علیه به اصطلاح «هدفهای وسایط نقلیه پولستی»، اجرا کردند. در نتیجه، حملات هوایی علیه مؤسسات نفتی رومانی در ۱۵ و ۲۴ آوریل و ۵ مه تکرار شد و آسیبهای فراوانی به مؤسسات نفتی وارد آورد.

طولی نکشید که هیتلر در سخنرانیهای خود به این مطالب اشاره کرد و برای رومانیها اشک تماشای ریخت. اریکسن هم از مقامات نفتی آلمان شنید که این حملات نتایج بسیار جدی به بار آورده بود و این مطلب دلگرمی تازه‌ای به او داد.

در ۱۷ آوریل آیزنهاور دستور جدیدی در مورد حملات هوایی صادر کرد این بار هم مؤسسات نفتی در این حملات گنجانده نشده بود. اما خطوط راه آهن نسبت به نیروی هوایی آلمان در درجه دوم قرار گرفته بود بدین معنی که نیروی هوایی آلمان هدف اصلی بود و خطوط راه آهن در درجه دوم واقع میشد. ژنرال اسپاتز راه حلی یافت و از این راه حل، استفاده کرد.

او به آیزنهاور پیشنهاد کرد که بدون مشورت با متفقین وانگلیسیها مؤسسات نفتی را هم برای تحریک نیروی هوایی آلمان در این حملات بگنجانند. وانگهی هواپیماهای آلمان مگر بنزین مصرف نمی‌کردند؛ آیا صحیح این نبود که پالایشگاهها را زیر بمباران بگیرند تا محصول کمتری بدهد و بدین وسیله پرواز آلمانی را تقلیل بدهند؛ بعلاوه، بدون شک نیروی هوایی آلمان برای حفظ این پالایشگاهها به مقابله برخواهد خواست و از این راه می‌توان آسیبهای هنگفتی به هواپیماهای

الکساندر کلین

آنها وارد آورد و نیروی هوایی آلمان را تضعیف کرد .
این استدلال برای آیزنهاور قابل قبول بود . در ۱۹ آوریل
شفاهاً به اسپاتز دستور داد که مؤسسات نفتی آلمان را هرچقدر میتواند
بمباران کند . آیزنهاور همچنین به اسپاتز گفت ، وقتی می‌تواند حملات
سنگین‌تری را علیه مؤسسات نفتی اجازه دهد که پیش‌بینی او درست‌از
آب‌درآید ، بدین معنی که گورینگ اجازه دهد هواپیماهایش برای حفظ
پالایشگاهها و مقابله با هواپیماهای امریکایی به پرواز درآیند .
بنظر می‌آمد که حملاتی که اریکسن این همه در انتظار آنها بود
داشت آغاز می‌شد .

اما در همان روز اوضاع دوباره برگشت . یک مانع دیگری بر سر
راه این حملات پیدا شد . فرمانده کل نیروی هوایی انگلستان ، که در
ضمن فرمانده حملات استراتژیک هوایی متفقین هم بود ، اصرار کرد
که تمام جناح هشتم نیروی هوایی امریکا به نیروی هوایی انگلیس ملحق
شود تا حمله‌های هوایی بسیار سنگینی علیه خطوط راه آهن آلمان انجام
دهند . او گفت که به هیچ وجه نمی‌تواند اجازه دهد که تعدادی از این
هواپیماها برای حمله به مؤسسات نفتی بسوی آلمان پرواز کنند .
اسپاتز آتش گرفته بود . اما می‌دانست که آیزنهاور نمی‌تواند
با فرماندهان انگلیسی مخالفت کند زیرا نمی‌خواست در اتفاق ودوستی
بین دو مملکت خدشه‌ای ببیند .

بنابر این صبح روز بعد اسپاتز ، به دیدن فرمانده کل نیروی هوایی
انگلستان رفت و روی نظر خود پافشاری کرد . پس از مدتی بحث آخر
موافقت کردند که جناح هشتم نیروی هوایی امریکا ، یک روز تمام را به
حمله علیه خطوط راه آهن اختصاص بدهد . اما به محض اینکه هوا خوب
بشود دو روز تمام را به حمله علیه مؤسسات نفتی اختصاص دهد .
بدین شکل حمله علیه مؤسسات نفتی تأمین شد و باید در نظر
داشت که اگر پشتکار اسپاتز در این زمینه نبود این حملات شروع
نمی‌شد .



تایج کار

پس از اینکه حملات هوایی بطور رسمی تصویب شد ژنرال دولیتل - Doolittle و ژنرال اسپاتز فوراً دست بکار شدند. ۸۶۴ بمب افکن سنگین و ۱۰۴۰ هواپیمای جنگنده، به اضافه هواپیماهای دفاعی نیروی هوایی انگلستان را برای ۲۱ آوریل آماده حمله ساختند، اما متأسفانه بدی هوا مانع شد و مأموریت به عقب افتاد.

درست سه هفته طول کشید تا هوا برای این حملات هوایی مساعد شد. در ۱۲ مه اولین حمله شروع شد. مادر اینجا تعریف این حمله را از کتاب «نیروهای هوایی در جنگ دوم جهانی» نقل می‌کنیم: «این حمله، بزرگترین حمله آزمایشی و حمله‌ای بود که آلمانیها از همه بیشتر از آن وحشت داشتند.» پیش‌بینی‌های اسپاتز و آرزوهای اریکسن جامه عمل پوشید. هواپیماهای آلمانی از آشیانه‌های خود بیرون آمدند و مجبور شدند با هواپیماهای متفقین روبرو شوند.

الکانه کلین

در نزدیکی فرانکفورت... بین ۱۵۰ تا ۲۰۰ هواپیمای دشمن به پرواز و حمله متقابل دست زدند.

بیش از ۸۰۰ هواپیمای بمب افکن سنگین (به هدف رسیده) و در حدود ۱/۷۱۸ تن بمب روی مؤسسات نفتی زویکار - Zwickar ، مرسه بورگ - لوی نا - Merseburg - Levna ، بروکس - Brux ، لوت زکن دورف - Lutzkendorf ، بوهلن - Bohlen ، زایتس - Zeits ، و شهرهای دیگر ریختند ...

... جناح هشتم نیروی هوایی امریکا ۴۶ بمب افکن سنگین را از دست داد و ده هواپیمای نیروی متفقین از حمله باز نگشتند. سرنشینان بمب افکن‌ها ۱۱۵ طیاره دشمن و خلبانان هواپیماهای جنگی ۷۵ هواپیمای دشمن را از بین بردند. هدف اصلی از این حمله بدست آمده بود ، نیروی هوایی آلمان برای دفاع از مؤسسات نفتی عکس العمل شدیدی از خود نشان داده بود و در نتیجه ضربه سختی خورده بود... در طول حملات، تمام هدفها زیان دیده بودند. بعض آنها زیانهای بسار سنگینی دیده بودند... برای نابود کردن مؤسسات نفتی آلمان يك آغاز خجسته‌ای برای جناح هشتم نیروی هوایی به شمار می‌آمد.

(کتاب نیروی هوایی در جنگ دوم جهانی.)

اولین حمله دسته جمعی نیروی هوایی متفقین علیه مؤسسات نفتی آلمان نتیجه بسیار مهم دیگری هم داشت که نه اریکسن می‌توانست حتی تصور آنرا بکند و نه متفقین در آن موقع از آن مطلع شدند. فقط بعدها که جنگ تمام شد و متفقین کارهای نازی‌ها را بررسی کردند به این حقیقت پی بردند.

بمباران شهر مرسه بورگ - لوی نا ، تصادفاً ساختمانی

جاسوس دوجا نبه

را ویران کرد که در آن آلمانیها با آب سنگین فشرده برای درست کردن بمب اتم سرگرم آزمایش بودند (کتاب نیروهای هوایی در جنگ دوم جهانی)

اینک عین گفته‌های آیزنهاور را در مورد نتیجه درخشان این حملات می‌آوریم:

ما خیلی مشتاق بودیم که حمله علیه صنایع آلمان را با تأکید روی صنایع نفتی ادامه دهیم. ژنرال اسپاتز مرا متقاعد کرد که آلمانیها از کم شدن ذخیره‌های نفتی خود بسیار نگران خواهند شد. تأثیر این مطلب روی جنگهای صحرائی بسیار عمیق خواهد بود و بهمان اندازه پیروزی متفقین علیه قوای آلمان سریع‌تر خواهد شد. (کتاب نبرد در اروپا)

سرانجام گزارش‌ها و نقشه‌های اریکسن مفهوم خاصی پیدا کرده بود. اریکسن در گزارش‌های خود مخصوصاً اهمیت عده‌ای از مؤسسات را کاملاً روشن کرده بود و متفقین باراهنمایی‌های او، هدفهای خود را معین می‌کردند. گزارش‌های او همچنین موقعیت دقیق مؤسسات نفتی، استتاری که برای پنهان کردن آنها بکاربرده شده بود، و فرودگاههای مجاور و مسلسل‌های هوایی که از این مؤسسات محافظت می‌کرد را نشان می‌داد.

مدت سه هفته‌ونیم، وحتى در ۶ ژوئن که روز حمله بزرگ و پیاده شدن نیروی متفقین در اروپا بود، حملات علیه مؤسسات عمده نفتی آلمان ادامه داشت.

اریکسن در سفر خود به داخل آلمان متوجه شد که این حملات ضربت‌های سنگینی به اقتصاد نفتی آلمان وارد آورده بود. در کارخانه عظیم مرسه بورگ - لوی‌نا، کارگران به کلی روحیه خود را باخته بودند. به همین دلیل رئیس دستگاه تبلیغات نازی، یعنی گوبلز و همچنین ادмирال سپیر - Admiral Speer، که رئیس تولیدات جنگی آلمان بود،

الكساندر كلين

به این منطقه رفتند و سخن رانیهای زیادی برای تهییج کارگران کردند و از آنها خواستند تا مؤسسات نفتی از بین رفته را بار دیگر بسازند.

اریکسن اثرات خرابیها را حتی با چشم خود دید. سقف بعضی کارخانهها ویران شده بود، دستگاههای مختلف تکه پاره شده بود و حتی پاره ای از کارخانهها کاملاً باخاک یکسان شده بود. نازیها مجبور شده بودند هزاران کارگر را به این منطقه ببرند و در دو نوبت ۱۲ ساعتی از آنها کار بکشند تا کارخانه‌هایی را که برای حیات و رماخت بسیار ضروری بود بار دیگر بنا کنند.

اریکسن پس از اینکه بارژوای پالایشگاهها و همچنین همکاران آلمانی خود یعنی فون‌الدنبرگ، فون لیندن، هولتز، ریسنر و بقیه مذاکره کرد در باره مقدار تخمینی خرابیها که متفقین با حمله‌های هوایی خود بر مؤسسات نفتی آلمان وارد آورده بودند، و مدت زمانی که آلمانی‌ها برای تعمیر این خرابیها لازم داشتند به متفقین گزارش داد. یکی از مدیران کارخانهها با ناراحتی تمام اینطور با اریکسن درد دل کرد: «حمله راستی وحشتناک بود. می‌دانید، خود سپیر به مناطق بمباران شده مسافرت کرد و از این همه جسارت به وحشت افتاد. سپیر، ادموند گایلنبورگ - Edmund Geilenburg نماینده مخصوص خودش را مأمور رسیدگی و تعمیر خرابیها کرده است اما...» مدیر کارخانه سر خود را تکان داد: «باور نمی‌شود کرد که بتوانند خرابیها را تعمیر بکنند.»

بعد از جنگ، متفقین اسنادی بدست آوردند که نتایج این بمباران را نشان می‌داد؛ محصول نفتی آلمان به نصف تقلیل داده شده بود. بیش از ۱۲۰/۰۰۰ نفر مأمور تعمیر خرابیها و بکار انداختن مجدد مؤسسات شده بودند تا جریان مواد نفتی به ماشین‌آلات نیروهای مسلح آلمان قطع نشود.

اما در حقیقت تا قبل از پایان تابستان آن سال، و رماخت کمی مواد نفتی را کاملاً حس نکرد. اریکسن اگر حقیقت دیگری را که بعد از جنگ کشف شد می‌فهمید فوق‌العاده خوشحال می‌شد؛ هنگامی که نیروی متفقین در روز ۶ ژوئن، یعنی حمله بزرگ به سواحل نورمندی

جاسوس دو جانبه

نزدیک می‌شد، علت اصلی اینکه آلمان فقط توانسته بود چند دسته از نیروی هوایی خود را برای دفع این حمله بفرستد، کمبود مواد سوخت بود. جریان حوادث از این قرار بود:

همانطور که ژنرال اسپاتز پیش بینی کرده بود حملات هوایی علیه مؤسسات نفتی نیروی هوایی آلمان را مجبور کرده بود هواپیماهای خود را برای مبارزه بیرون آورد و وارد نبرد سازد. در ماه مه نیروی هوایی متفقین در حدود ۲۵۰۰ هواپیمای جنگنده آلمانی را سرنگون کردند. حمله علیه مؤسسات نفتی در حقیقت نقشه هیتلر و گورینگ را برای روبرو شدن با حمله بزرگ متفقین بهم زده بود:

به محض اینکه معلوم شد حمله آینده متفقین بسیار عظیم بود گورینگ تصمیم گرفت تعداد زیادی از هواپیماهای جنگنده نیروی هوایی خود را فوراً از آلمان به فرانسه منتقل کند. اما این نقل و انتقال در ماه مه که فرماندهی نیروهای مسلح آلمان روز به روز انتظار حمله بزرگ را می‌کشید، غیرممکن بود؛ برای اینکه حملات امریکاییها به مؤسسات نفتی ایجاب می‌کرد که نیروهای زیادی برای دفع این حملات در آلمان متمرکز گردد.

دو هفته قبل از روز حمله بزرگ، جناح سوم نیروهای هوایی آلمان مجبور شد شش دسته از بهترین جنگنده‌های خود را به آلمان باز گرداند. در آغاز ماه ژوئن، نیروی هوایی آلمان در غرب ضعیف‌تر از هر موقع خود در چهار سال گذشته شده بود...

به همین دلیل در اولین چهل و هشت ساعت حمله، نیروهای متفقین بدون مانع عمده‌ای به پیشروی ادامه دادند. همانطور که رومل فهمیده بود آلمان یا می‌بایست جنگ ساحل را می‌برد یا شکست او جبران ناپذیر می‌شد. این تفوق نیروی هوایی متفقین بر آلمانیها کاملاً آشکار بود.

الکساندر کلین

بدون شك در پیروزی حمله بزرگ عامل منحصر به فرد بود.
(کتاب مبارزه برای اروپا اثر چستر ویلموت)

دو روز بعد از حمله بزرگ، یعنی در ۸ ژوئن، هنگامی که
نبرد برای استقرار در نورماندی ادامه داشت به ژنرال اسپاتز اجازه
داده شد که اعلام کند: «هدف اصلی نیروی هوایی آمریکا، قطع جریان
سوخت به جبهه دشمن است.»

هیچ کس با آن حرارتی که اریکسن و شاهزاده کلرل اخبار
مربوط به کنفرانس مطبوعاتی ژنرال اسپاتز را مطالعه کردند، آنرا
نخوانده است. اینک مؤسسات نفتی، هدف شماره یک متفقین بود.
تقریباً تا آخر جنگ هم نفت هدف اصلی می ماند. زیرا آلمانیها در
نتیجه فعالیت‌های سپیر و گایلنبورگ چنان سرعتی در مزمت کردن
خرابیها و بکار انداختن مجدد پالایشگاهها از خود نشان داده بودند که
حملات مجدد هوایی واجب می نمود.

بنابراین در ماه ژوئن اریکسن به مسافرت‌های خود به آلمان
ادامه داد و اطلاعات جمع کرد و در اختیار متفقین گذاشت.

نیروی هوایی امریکا و بریتانیا با حملات عظیم خود بیش از بیست
هزار تن بمب روی مؤسسات نفتی هامبورگ، وین، برلن، میسبورگ -
Misburg ، بویرشولون - Buer Scholven ، اوسترمور -
Ostermoor ، ماگده بورگ - Magdeburg ، روهلند -
Ruhland ، موزبیرباوم - Moosbierbaum ، فلوریس دورف -
Florisdorf ، پولیتز - Politz ، و غیره ریختند. محصول
سوخت هواپیماهای آلمان در ماه ژوئن به ۳۰ درصد محصول ماه
آوریل تنزل کرد و محصول کل مؤسسات نفتی به ۵۰ درصد تقلیل یافت.
حسابهای متفقین، از تنزل تولید نفت در آلمان که بر اساس
گزارش‌های اریکسن و حملات هوایی بود، بعدها با مقایسه مدارکی که
از آلمان شکست خورده بدست آمد کمالاً دقیق از آب در آمد، و این
خطر تازه‌ای برای اریکسن ایجاد کرد.

برای حفظ جان مأمورین اطلاعات از قبیل اریکسن و غیره و

همچنین برای بیدار نکردن دشمن از اینکه دست او را خوانده‌اند، این ارزیابی‌ها کاملاً محرمانه ماند. اما یکی از ژنرال‌های نیروی هوایی آمریکا در یک کنفرانس مطبوعاتی هنگامی که از موفقیت‌های متفقین سخن می‌گفت، از روی احساسات و هیجان این اطلاعات سری را لو داد. نیروی هوایی از این مطلب دچار نگرانی شدید شد. آیا آلمان سیستم ضد جاسوسی خود را خیلی قوی‌تر خواهد ساخت، یا گشتاپو دست به گشتارهای جدیدی خواهد زد، و برای اریکسن هم مشکلاتی ایجاد خواهد شد؟ می‌بایست منتظر آینده ماند. طبق مدارک، میزان تولید سوخت هواپیمای مؤسسات نفتی آلمان در سی‌ام ژوئن به ۶۳۲ تن در روز، یعنی فقط ده درصد تولید روزانه آوریل، تنزل کرد.

هیتلر و گورینگ که خطر را حسن کرده بودند باز قسمتی از نیروی هوایی خود را از جبهه نورماندی به آلمان احضار کردند تا از مؤسسات نفتی محافظت کنند. بنا بر این تقریباً سه پنجم نیروی هوایی آلمان در خود آلمان متمرکز شد و فقط دو پنجم آن در جبهه‌ها می‌جنگید. بمباران مجدد مؤسسات نفتی در داخل آلمان، برتری نیروی هوایی متفقین را بر نیروی هوایی آلمان قطعی‌تر ساخت. بنابراین طبق نوشته ویلموت در کتاب «مبارزه برای اروپا»، بمب افکن‌ها و هواپیماهای جنگنده متفقین، «تقریباً بدون مانع بر فراز فرانسه و کشورهای جنوب اروپا به پرواز درمی‌آمدند و وسایل حمل و نقل، راه‌ها، پل‌ها، و خطوط راه - آهن دشمن را نابود می‌کردند...»

بنابراین تقویت جبهه نورماندی از طرف نازهای‌ها، «کند، بسیار پر زحمت و دردناک بود و هرگز فرصت برابری با نیروی روزافزون انگلیس و آمریکا را نداشتند.»

وضعیت تانکها شکل خاصی داشت. در آن زمان، تولید تانک در آلمان در اوج خود بود و آلمانی‌ها حتی بیش از احتیاج تانک داشتند و می‌توانستند بجای تانک‌هایی که در جبهه نابود می‌شد فوراً تانک‌های تازه - نفس وارد میدان کنند. اما از آنجاییکه متفقین بیشتر خطوط راه آهن را خراب کرده بودند، این عمل هم برای نازی‌ها غیر ممکن شده بود. هواپیماهایی هم که می‌بایست از این راه‌ها محافظت می‌کرد به آلمان باز -

الکساندر کلین

گشته بودند تا از مؤسسات نفتی دفاع کنند. طولی نکشید که کمبود مواد سوخت، تانک‌هایی را هم که در جبهه مشغول نبرد بودند تحت تأثیر قرارداد. نازی‌ها در نبرد کائِن-
Caen مجبور شدند که؛

از تانک‌های خود، که به علت عدم وجود سوخت قادر به حرکت نبودند، بعنوان سنگر استفاده کنند. بعدها در تابستان، افراد ارتش آلمان مجبور می‌شدند تانک‌ها و وسایل موتوری خود را رها کنند و پیاده پا به فرار بگذارند و آنچه را که برایشان حیاتی بود با اسب و قاطر ببرند یا دسته دسته تسلیم شوند.

(نیروهای هوایی در جنگ دوم جهانی)

اما مأموریت جاسوسی اریکسن و فعالیت استراتژیک نیروی هوایی هر دو هنوز راه درازی در پیش داشتند. زیرا به هیچ وجه نمی‌توان گفت که در آن هنگام نازی‌ها شکست خورده بودند. هنوز با سرسختی تمام هم در جبهه و هم در مناطق تولیدی فعالیت می‌کردند.

اریکسن به زودی متوجه شد که سپر برای مرمت کردن پالایشگاه‌ها در حدود سیصد و پنجاه هزار نفر را که اکثر آنها از اسرای کشورهای اشغال شده بودند به کار گرفته بود. نازی‌ها سرگرم احداث پالایشگاه‌های زیادی در مکان‌های مخفیانه‌ای بودند و امیدوار بودند که متفقین نتوانند آنها را پیدا کنند. این برنامه عظیم با سرعت و دقت عجیبی داشت عملی می‌شد. اینک با توجه به گفته اسپاتز که: «جریان مواد سوخت را به جبهه قطع خواهند کرد.» می‌بایست متفقین به بمباران کارخانه‌ها و پالایشگاه‌های قدیمی و بی‌حاصل ادامه دهند. از طرفی جاسوسان متفقین هم برای بدست آوردن اطلاعات در مورد پالایشگاه‌های جدید، فعالیت خود را تشدید کنند. در ماه‌های آینده برای اریکسن و همکارانش کارهای زیادی وجود داشت. اما اریکسن اصولاً داشت فکر می‌کرد که آیا آلمانی‌ها با وجود کمبود مواد سوختی، معاملات خود را با او ادامه خواهند داد یا خیر؟





بخش دوم



نقشه جدیدی طرح‌ریزی می‌شود

اواسط سال ۱۹۴۴ بود. زندگی دو جانبه و بسیار خطرناک اریکسن سه سال بود که ادامه داشت. اینک که صنایع نفتی آلمان آسیب دیده و محصول به نصف تقلیل یافته بود، معامله و وارد کردن محصولات نفتی از آلمان برای اریکسن دشوار شده بود. از طرف دیگر اریکسن فقط موقعی می‌توانست به آلمان مسافرت کند که واقعاً يك دليل بسیار موجه تجارتي در دست داشته باشد.

در این موقع بود که فیلیپ باومن؛ که رابط اریکسن با سازمان او. اس. اس امریکا بود، از اریکسن و شاهزاده کارل و هم‌چنین برادلی و منسفیلد خواست تا در میعادگاه همیشگی جلسه‌ای ترتیب بدهند و درباره موضوع مهمی مذاکره کنند.

باومن گفت: «اریکسن، با توجه به اینکه دشوارترین مرحله جنگ اروپا هنوز در پیش است، بمباران صنایع نفتی آلمان می‌بایستی باشدیدترین شکل خود ادامه یابد. حمله‌های هوایی علیه تأسیسات نفتی

احتمالاً دوبرابر خواهد شد. بنابراین هرچه بتوانی اطلاعات تازه و دست اول برای متفقین به دست بیاوری بهتر است.

«مادر باره آن عده از تأسیسات نفتی که بمباران شده اند و آلمانها با سرعت هرچه تمامتر دارند آنها را مرمت می کنند، یا به جای آنها کارخانه های جدیدی تأسیس می کنند، اطلاعات دقیق و فوری لازم داریم تا بتوانیم این تأسیسات را بار دیگر زیر بمباران بگیریم و نگذاریم آلمانها صنایع نفتی خود را دوباره بکارند ازند. هم چنین درباره تغییر استارها، تعویض محل پایگاههای ضد هوایی، و فرودگاههای هواپیماهای جنگنده، احتیاج مبرمی به اطلاعات دقیق داریم. در ضمن باید کوشش بکنی که درباره پالایشگاههایی که تاکنون موفق نشده ای از آنها بازدید بکنی و همچنین پالایشگاههای جدیدالتأسیسی که نازیها سعی دارند موقعیت و محل آنها را مخفی نگه دارند اطلاعاتی کسب بکنی.»

اریکسن سر خود را به علامت تأیید تکان داد و گفت: «کاملای فهمم چمی گویی. اما مطلب سر این است که دیگر فکر نمی کنم بهمن اجازه مسافرت به آلمان داده شود. تصور می کنم سپیر رئیس تولیدات جنگی آلمان جلو معاملات نفت را کاملاً بگیرد.»

باومن گفت: «بنابراین باید خیلی عجله کرد تا بتوانی پیش از آنکه پروانه مسافرتت لغو شود، اطلاعات لازم را برای ما به دست بیاوری.» برادلی گفت: «نباید ما این قدر بدبین باشیم. آنچه شما از آلمان وارد می کنید يك قطره از دریای تولیدات نفتی نازیها است. هیچ بعید نیست که نازیها به تو اجازه بدهند کار خود را دنبال بکنی، برای اینکه اگر تجارت تو را قطع بکنند دلیلی به دست متفقین و غیره خواهند داد که موضع نفتی آنها بد است. البته می دانند که جاسوسان متفقین در سوئد ساکت نخواهند نشست و فوراً مطلب را گزارش خواهند داد. بنا بر این به خاطر همین موضوع هم شده است با تو کاری نخواهند داشت.»

اریکسن گفت: «من شك دارم که نازیها به این بازی دست بزنند. اما بهر حال فایده ای ندارد که متکی به پیش بینی باشیم. بگذارید این طور فکر بکنیم که نازیها خواهند گذاشت من به مسافرت های خود در داخل آلمان ادامه دهم. اما صحبت این جا است که من چطور می توانم

جاسوس دو جانبه

در عرض يك مدت کوتاه اجازه بگیریم که به تعداد زیادی پالایشگاه، منجمله آنهایی که تا حالا موفق به دیدنشان نشده‌ام سر بزنم؛ یعنی به عبارت دیگر تمام مؤسسات نفتی آلمان را باید سرکشی بکنم، آیا چنین چیزی ممکن است و آلمانیها می‌گذارند اینکار را بکنم؟»

اریکسن، شاهزاده کارل و همکاران آنها در آن شب بحث‌های مفصلی درباره موضوع کردند. برادلی پیشنهاد کرد که اریکسن تمام فعالیت خود را روی تأسیسات نفتی آلمان متمرکز سازد و سعی کند معاملات خود را طوری ترتیب بدهد که به او اجازه بازدید تمام پالایشگاههای آلمان داده شود.

باومن سر خود را جنباند و بالحن قاطعی گفت: «من از این کار خوشم نمی‌آید. ممکن است برای خودت در آلمان در درس درست بکنی. وانگهی شاید به نظر آنها خیلی عجیب بیاید که تو تا این حد به تأسیسات نفتی آنها علاقه نشان می‌دهی. در حال حاضر وضع آلمانها زیاد جالب نیست. اما چرا کاری نمی‌کنی که از تجارت با آنها صرف نظر بکنی و در خود آلمان در مؤسسات نفتی آنها مشغول کار بشوی. بهر حال برای يك تاجر بی طرف این مطلب زیاد عجیب به نظر نمی‌آید.»

منسفیلد گفت: «اریک این رفقای آلمانی تو چطورند؟ مثلاً یکی از آنها نمی‌تواند مأموریتی بگیرد و به پالایشگاهها سرکشی بکند؟» اریکسن کمی فکر کرد و گفت: «تصور نمی‌کنم. بیشتر آنها در پالایشگاههای معینی کار می‌کنند. بقیه هم که اصلاً به کارهای فنی وارد نیستند و اداری‌اند. فون‌الدنبرگ البته وضع دیگری دارد، اما او هم آن قدر در برلن و هامبورگ گرفتار است که مشکل بتواند چنین کاری بکند. می‌توانم از او خواهش بکنم سعی خودش را بکند، اما حدس من این است که او نخواهد توانست اینکار را انجام دهد.»

برادلی گفت: «راستی اریک آن یارو که در ابتدای کار می‌خواستی به همکاری دعوتش بکنی و بعد صرف نظر کردی چطور است؟ خیلی شخص بانفوذی است.»

اریکسن گفت: «منظورت ورنر اولبریخت است؟»
«بله درست است. اوضاع نسبت به سال ۱۹۴۱ تغییر کلی کرده

الکساندر کلین

است. ماحالا وارد اروپا شده‌ایم. هیچ بعید نیست که اولبریخت حاضر بشود با طرف قوی همکاری بکند.»

اریکسن گفت: «کاملاً ممکن است. اگر اجازه مسافرت به آلمان بهمن داده شد حتماً او را پیدا خواهم کرد و مطلب را با او در میان خواهم گذاشت.»

برادلی گفت: «شاید کلید حل مسئله به دست همین اولبریخت باشد، برای این که پست بسیار مهمی در دستگاه تعمیر و سازمان دادن به تأسیسات نفتی دارد. آیا فکر نمی‌کنی که این شخص تمام اطلاعاتی را که ما لازم داریم بتواند به ما بدهد؟»

اریکسن سر خود را جنباند و گفت: «تصور نمی‌کنم. درست است که اولبریخت در دستگاه تعمیر و بازرسی پست مهمی دارد، اما همیشه مجبور است در اداره خودش در برلن بماند. البته او خودش اطلاعات زیادی درباره وضع تولید و تأسیسات جدید نفتی و غیره دارد و می‌تواند این اطلاعات را در اختیار ما بگذارد، اما از نقشه دقیق مؤسسات جدید و شکل استتار و وضع دفاعی آنها و از این قبیل، اطلاع و خبری ندارد. مگر البته در مورد چند پالایشگاه که نزدیک حوزه فعالیت او باشد. برای این قبیل اطلاعات مجبورم خودم شخصاً به این مؤسسات سرکشی بکنم یا با اشخاصی که در آنجا بوده‌اند صحبت بکنم و به نحوی اطلاعات مربوطه را از دهان آنها بیرون بکشم.»

«بنابراین ما باز هم به یک شخص دیگر احتیاج داریم.»

اریکسن گفت: «درست است.»

یک ساعت دیگر هم درباره راههای ممکن بحث کردند. اما باز هم راه حل درستی پیدا نشد.

روز بعد، شاهزاده شام را در خانه اریکسن دعوت داشت. اینگرید، اریکسن و شاهزاده هر سه درباره راه‌حلی برای اینکه اریکسن بتواند به تمام پالایشگاههای نازی‌ها سر بزنند، فکر کردند.

شاهزاده گفت: «فکر نمی‌کنی که من بتوانم به کارخانه‌های مختلف مسافرت کنم و بگذارم نازی‌ها از موقعیت درباری من برای

جاسوس دو جانبه

تبلیغات خودشان استفاده بکنند؛ می دانی منظورم چیست؟ یادت هست که آن دفعه مجله‌ها چه سروصدایی راجع به مسافرت من کردند و چندین عکس از من انداختند که داشتم با شخصیت‌های مختلف صنعتی صحبت می‌کردم و از این راه برای تبلیغات خود حد اکثر استفاده را کردند. خوب حالا که اوضاع آن‌ها بد شده، ممکن است خیلی دلشان بخواهد همچو فرصتی گیر بیاورند و باز دستگاه تبلیغاتی خود را به راه بیاورند.» اریکسن گفت: «فکر بدی به نظر نمی‌آید. می‌توانم این پیشنهاد را بدهم و خودم هم همراه تو مسافرت بکنم. اگر باین پیشنهاد موافقت بکنند.» اریکسن اندکی مکث کرد و آن‌گاه سر خود را تکان داد: «نه، فکر نمی‌کنم گشتاپو از این پیشنهاد خوشش بیاید. یادت می‌آید که ما شایعاتی درباره نقشه‌های هیملر شنیدیم که در نظر دارد آلمان و تمام اروپارا از شاهزاده‌ها و درباریها تصفیه بکند و به آنها نسبت جاسوسی و هرزگی داده بود؟»

شاهزاده کارل سر خود را به علامت تایید تکان داد و گفت: «بله، یادم است. اما مطمئن هستم که این مطلب باعث نمی‌شود که هیملر و گشتاپو از این موقعیت برای تبلیغات خودشان استفاده نکنند.»

اینگرید که داشت برای خودش جای می‌ریخت گفت: «اگر از من بپرسید، نازیها به همچو پیشنهادی علاقه نشان نخواهند داد. وانگهی چه بسا ممکن است که برنامه فعالیت کارل را در برلن متمرکز سازند و فقط در همان نقطه بخواهند از او استفاده بکنند.»

اریکسن گفت: «فکر می‌کنم اینگرید درست بگوید.» و ناگهان يك فکر بچگانه، از آن قبیل افکاری که معمولاً از خیال‌بافی اشخاصی که از زور نامیدی و استیصال به هر خس و خاشاکی چنگ می‌زنند ناشی می‌شود، به سر اوزد:

«چقدر عالی می‌شد که اگر يك مهندس نابغه سوئدی، اختراعی در زمینه صنعت نفت می‌کرد. مثلاً ماشینی اختراع می‌کرد یا يك فورمول شیمیایی را کشف می‌کرد، که تکانی به شکل تولید می‌داد و من راه می‌افتادم و به تمام پالایشگاهها سر می‌زدم و کشف جدیدی را برای آنها شرح می‌دادم و سعی می‌کردم فورمول را به مدیران کارخانه‌ها بفروشم.»

الكساند كلين

اینگرید گفت: «نیو غرا هم که کنار بگذاریم، فکر می‌کنم حالا داری به موضوع می‌رسی. آنچه نازی‌ها طالب‌اند این است که نفت را برای خودشان نگهدارند و به کسی نفروشند. و اما اگر تو مثلاً در همین جا نفت تولید می‌کردی و حاضر می‌شدی نفت به آنها بفروشی قطعاً باکمال‌میل به طرف تومی آمدند و باتو تجارت می‌کردند.»

همین مطلب ساده، که جز بیان یک حقیقت واضح چیز دیگری نبود، جریان بحث را دگرگون ساخت و باعث شد که اریکسن یکی از شاهکارهای جاسوسی جنگ اخیر را به مرحله عمل در آورد.

اریکسن فریاد زد: «خودش است! حالا باید خودمان به آنها نفت بفروشیم. ما تظاهر خواهیم کرد که در خود سوئد می‌خواهیم پالایشگاه بزرگی بسازیم که از جنگ و بمباران دور باشد...»

شاهزاده کارل گفت: «خوب، که چی؟ آنها به ما خواهند گفت که برای ما آرزوی موفقیت می‌کنند همین!»

اریکسن گفت: «عجله نکن. اول من باید پالایشگاههای آنها را بازدید بکنم و روشهای مختلفی را که در تمام پالایشگاهها به کار می‌رود مطالعه بکنم تا بتوانم تصمیم بگیرم که کدام روش را می‌پسندم و پالایشگاه خودمان را براساس آن بسازم.»

اینگرید پرسید: «اما ممکن است بگویند ما مهندسین خودمان را اینجای فرستیم به شما کمک کنند، یا مثلاً بگویند که شما در همان برلن با آنها مذاکره کنید.»

اریکسن گفت: «اگر من زرنک باشم این را نخواهند گفت. ببینید من یک تاجر درستکار و بسیار محتاطی هستم. من اول باید همه چیز را با چشم خودم ببینم تا بتوانم به رفقای سوئدی خودم توصیه بکنم که در این راه سرمایه‌گذاری نکنند.» آنگاه باهیجان یک محکمی به سیکار برگ خود زد و گفت: «از طرفی، اگر آلمانیها را درست بتوانم قانع بکنم خواهند گفت: البته، برو تمام پالایشگاهها را بازرسی بکن و همه چیز را با چشم خودت ببین و مطالعه کن!»

شاهزاده کارل اندیشناک گفت: «مثل اینکه به نظر عملی می‌آید. فکر نمی‌کنی اگر بگذاریم خود آلمانها هم تا حدودی شریک بشوند به

جاسوس دو جانبه

نظر آنها جالبتر خواهد آمد؛ شرط می‌بندم که عده زیادی از خود افسران نازی به این کار علاقه‌نشان خواهند داد، زیرا اولاً آنرا به‌عنوان يك کار وطن‌پرستانه قلمداد خواهند کرد و درثانی خیلی مشتاقند که در يك کشور بی‌طرف سرمایه‌ای داشته باشند، تا اگر روزی آلمان شکست خورد و عرصه بر آنها تنگ‌شد، بتوانند به‌سوءد فرار بکنند و از محل درآمد خود زندگی بکنند.»

اریکسن گفت: «کارل، درست به نقطه حساس مطلب زدی. برای این که حتی آن عده از نازی‌ها که بتوانند حساب کنند که پالایشگاه به این زودی محصول نخواهد داد که بتواند به‌ورماخت کمک کند، برای خاطر سودجویی شخصی خودشان، سهم می‌شوند.»

این‌گرید گفت: «اما اریک، در حال حاضر تو می‌توانی همچو پیشنهادی بکنی؛ منظورم این است که آیا حالا که به‌نظر می‌آید متفقین جنگ را خواهند برد این پیشنهاد عملی به‌نظر می‌رسد؟»

اریکسن گفت: «چرا که نه؛ این پالایشگاه بعد از جنگ هم می‌تواند کار کند و نفع بدهد. حتی اگر فرض کنیم که من پیش‌بینی کرده‌ام که آلمان شکست خواهد خورد باز هم این عمل نشان می‌دهد که من برای نفع شخصی می‌خواهم دست به تأسیس چنین پالایشگاهی بزنم. ظاهر آه‌دغم این است که اداره این پالایشگاه را به‌دست بگیرم و تا موقعی که آلمان به‌نفت احتیاج دارد به آن نفت بدهم و از این راه پول و درآمد کلانی برای خودم درست بکنم. حداقل این‌طور به‌نظر می‌آید که من از وضع جنگ دارم استفاده می‌کنم و می‌خواهم درآمد سریع و راحتی را برای خودم دست‌وپا بکنم.» شاهزاده کارل گفت: «واز نقطه نظر خود آلمانها این نوع معاملات بزرگ و طولانی، جنبه‌های تبلیغاتی خوبی دربر دارد. از این راه می‌توانند به مردم ثابت کنند که آلمان با وجود جنگ، اعتماد خارجی‌ان را نسبت به‌خود از دست نداده‌است.»

اریکسن مشت به‌کف دست خود زد و گفت: «روی هم رفته این فکر به‌نظر من بهترین راه حل مسئله‌است. کارل، همین حال‌امی‌رویم جلسه‌ای ترتیب می‌دهیم و موضوع را به باومن و بقیه اطلاع می‌دهیم.»



نقشه پالایشگاه

صبح روز بعد شاهزاده کلرل از دفتر مؤسسه خود ، یعنی همان شرکت بلژو - بالتیک، به منسفیلد در سفارت امریکا تلفن کرد و پیشنهاد کرد که مقداری اوراق سهام به او بفروشد. بعد از مذاکرات لازم ، منسفیلد معامله را قبول کرد و چنین افزود: «پس اعلامیه معمولی را برای من خواهید فرستاد؟»

شاهزاده کلرل جواب داد: «بله اعلامیه فردا به دست شما خواهد

رسید.»

منسفیلد گفت: «بسیار خوب.»

«اعلامیه معمولی» بدین مفهوم بود که ملاقات در ساعت و محل

معمول باید انجام می‌گرفت و «فردا» منظور همان شب بود.

افسران اداره اطلاعات سفارت امریکا طرح را پسندیدند. در جلسه اول وجلسات بعدی تمام کوشش خود را صرف نقشه‌ریزی و عملی

جاسوس دو جانبه

کردن این طرح کردند. می‌بایستی از لحاظ فنی و مالی کاملاً درست و بدون نقص به نظر می‌آمد. در سرمایه‌گزاری، اریکسن و شاهزاده کارل مجبور بودند اطمینان زیادی به آینده مؤسسه نشان بدهند و سرمایه خوبی در دست باشد، اما در عین حال نمی‌بایستی پرطمع و سودجو جلوه کنند و باید برای سرمایه آلمانی‌ها هم راهی باز بگذارند. ضمناً چنان وانمود بکنند که دولت سوئد با پروژه موافقت خواهد کرد. اریکسن و شاهزاده کارل زمینه فعالیت را آماده ساختند. البته عوامل زیادی را می‌بایستی در نظر می‌گرفتند و مخالفت احتمالی آلمانی‌ها، و امکان وجود موانع در راه ورود ماشین آلات از کشورهای اشغال شده دانمارک و نروژ را پیش‌بینی می‌کردند.

منسفیلد و چند نفر دیگر از سفارت آمریکا با کمک باومن و برادلی اسنادی جعل کردند که نشان میداد شخصیت‌های مهم و بانک‌های معتبر سوئد از این پروژه حمایت می‌کنند و قول کمک و مساعدت داده‌اند. برای اینکه طرح این پروژه کاملاً جدی به نظر آید و براعتبار آن افزوده شود کاغذها و یادداشتها و صورت جلسه‌های زیادی جعل کردند که نشان می‌داد با افراد مختلف مذاکره و صحبت شده است. صورت جلسات، شامل مذاکرات بسیار جدی با شخصیت‌های مهم مالی سوئد بود و درباره جنبه‌های مختلف پروژه و سهام بحث می‌کرد. البته شخصیت‌های مهم سوئد در تمام جلسات روی یک اصل مهم پا فشاری می‌کردند و آن این بود که حمایت آن‌ها از این پروژه، که متعلق به هواداران نازی بود، محرمانه و مخفی نگهداشته شود. بنابراین پروانه احداث پالایشگاه بایستی کاملاً بی‌سر و صدا و بطور پنهانی از اداره مربوطه گرفته شود تا روزنامه‌ها از آن اطلاعی پیدا نکنند. پروژه موقعی علنی می‌شود که تقریباً وارد مرحله عمل باشد تا افکار عمومی که در آن هنگام کاملاً ضد نازی بود باعث ناراحتی و وقفه در کار نگردد.

در صورت جلسات، هم چنین، تصریح شده بود که اریکسن و شاهزاده کارل، به سهام‌داران قول قطعی داده بودند که به هیچ وجه نام آنها را فاش نسازند و تا پایان جنگ نگذارند کسی از شرکت آنها در پروژه با خبر بشود. با تمام این احوال چنانچه شرکت آنها در این

الكساندر كلين

پروژه بر ملا گردد و به نحوی نام آنها به عنوان شريك پروژه بر سر زبانها بیافتد حق دارند کاملاً موضوع را تکذیب کنند و اعلام کنند که هیچ‌گونه ارتباطی با این مؤسسه ندارند و چه از نظر مادی و چه از نظر معنوی، پروژه مذکور از جانب آنان حمایت نمی‌شود. البته این مطلب از این جهت در صورت مذاکرات و قراردادهای تذکر داده شده بود تا از تماس سرمایه‌داران و مقامات آلمانی با اشخاص سرشناس، که نام آنها به عنوان شريك پالایشگاه آورده شده بود جلوگیری کند.

نام اشخاص مهمی که به عنوان شريك پروژه ذکر شده بود بادر نظر گرفتن دونکته انتخاب شده بود؛ یکی اینکه اشخاص مهم و بسیار معتبری باشند، تا آلمانیها کاملاً تحت تأثیر موقعیت اجتماعی آنها قرار گیرند و دیگر اینکه کسانی باشند که از لحاظ سیاسی هرگز خود را ضد نازی نشان نداده باشند.

البته در مورد اخیر، سخت‌گیری زیاد نمی‌توانستند بکنند زیرا بیشتر اشخاص معروف، میانه خوبی با نازیها نداشتند، اما از طرفی این مطلب را می‌توانستند به این شکل توجیه کنند که این اشخاص امیدوار بودند که پیش از بهره‌برداری از پالایشگاه جنگ پایان پذیرد، یا این که احداث يك پالایشگاه نمی‌توانست در نتیجه نهایی جنگ تأثیر مهمی داشته باشد. یکی از اعضاء سفارت امریکا به این موضوع اعتراض کرد و گفت به هیچ‌وجه نمی‌توان قبول کرد کسی که ضد نازی باشد به چنین پروژه‌ای کمک مادی بکند، اما باومن گفت آن‌چه آلمانیها باور می‌کنند مهم است و اریکسن اعتقاد داشت که آلمانیها این عمل را بسیار طبیعی و عادی تلقی خواهند کرد.

در عرض دو هفته‌ای که صورت جلسات و قراردادهای و اسناد لازم تهیه می‌شد اریکسن و شاهزاده کارل، درباره نقشه خود هیچ چیز به آلمانیها نگفتند. سکوت آنها نه از این جهت بود که می‌خواستند يك پروژه آماده و روفته به کورتنر و فون نورد هوف تقدیم کنند؛ بلکه هرگاه تمام کارهای مربوط به پروژه انجام می‌یافت و نقشه آماده اجرا می‌گردید، اعتماد آلمانیها نسبت به عملی بودن آن بیشتر می‌شد. باومن بر رسید: «چه وقت دست به کار می‌شوید؟ موضوع به کورتنر

مربوط است؟»

اریکسن سریجنباند وگفت: «بله. البته از نظر فنی، این پروژه به تولیدات جنگی مربوط می‌شود و اداره آقای سپیر لازم است آن را تصویب بکند، از طرف دیگر چون معامله با یک کشور خارجی است فون‌ریبن‌تروپ هم باید نظر خودش را بدهد. اما تصمیم گرفتن دربارهٔ معامله با خارجی‌ان، درحقیقت بدست گشتاپو است واصل کار اداره هیملر است. من می‌توانم بروم برلن و موضوع را مستقیماً با فون‌نوردهوف در میان بگذارم اما کورتنر بدش خواهد آمد، برای این که فکر خواهد کرد که او را به حساب نیاورده‌ایم و کورتنر که نمایندهٔ مستقیم هیملر در سوئد است نظرش دربارهٔ یک پروژه سوئدی می‌تواند مؤثر باشد.»

برادلی سؤال کرد: «اولریش چطور؟»

اریکسن گفت: «اوقطماً مخالفت خواهد کرد. من تصور می‌کنم اولریش با هر چه که من پیشنهاد بکنم مخالفت خواهد کرد. اما من روی اداره گشتاپو حساب می‌کنم و معتقدم که گشتاپو زیاد به مخالفت‌های او توجه نخواهد کرد.»



هنر متقاعد کردن

اریکسن وشاهزاده کارل، تصمیم گرفتند موضوع پالایشگاه را در اداره با کورتنر مطرح نکنند، زیرا در آن صورت کورتنر قطعاً همکار خود یعنی اولریش را صدا می‌کرد و پیشنهاد را با او در میان می‌گذاشت و پرواضح بود که اولریش با پروژه مخالفت می‌کرد و در نتیجه در همان آغاز کار ذهن کورتنر را مشوب می‌ساخت. در عوض اگر او را تنها گیر می‌آوردند و از همان اول توجه او را نسبت به موضوع جلب می‌کردند مخالفت‌های بعدی اولریش تأثیر چندانی در او نمی‌کرد.

اما تنها گیر آوردن کورتنر کار ساده‌ای نبود، زیرا با وجود اینکه اولریش هیچ کوششی برای پنهان ساختن سوءظن خود از اریکسن نمی‌کرد، برای اریکسن وشاهزاده کارل کاملاً عادی شده بود که هنگام دعوت کردن کورتنر به شام یا نهار او را هم دعوت کنند. وقتی که به کورتنر تلفن میکردند و از او دعوت می‌کردند، معمولاً پس از قبول دعوت چنین می‌گفت: «خودم از اولریش می‌پرسم بینم جایی قول نداده

باشد.» اولریش هم معمولاً به کورتنر ملحق می‌شد. اریکسن در حقیقت حس می‌کرد که اولریش وظیفه خود می‌دانست که روابط کورتنر را با آنها تحت کنترل قرار دهد. اگر به کورتنر می‌گفتند که اولریش را با خود نیاورد، شك و تردید او را برمی‌انگیختند و احتمالاً نقشه آنها مواجه با اشکال می‌شد. بنابراین تصمیم گرفتند که منتظر باشند تا اولریش یکبار دعوت را، به علت گرفتاری، رد کند. اما باومن گفته بود که وقت این کار بسیار کم است. اریکسن پیشنهاد کرد که سه‌روز و هم‌چنین تعطیلات هفته را منتظر باشند و اگر در عرض این مدت کورتنر را تنهاگیر نیاورند موضوع را در اداره با کورتنر در میان بگذارند و سعی کنند بر مخالفت‌های خصمانه اولریش غالب بشوند.

شاهزاده کارل گفت: «آنچه ما فعلاً لازم داریم يك زن هوسباز است که بتواند اولریش را به خود مشغول کند و او را از جلوی راه ما بردارد.»

اریکسن گفت «راستی این هم بد فکری نیست، گرچه من دلم به حال آن زنی که این مسئولیت را قبول بکند می‌سوزد.» اریکسن موضوع را به باومن پیشنهاد کرد و افزود: «البته با توجه به گذشته اولریش این کار مشکل به نظر می‌رسد.»

باومن سری جنباند و گفت: «به هر حال بدن نیست امتحان بکنیم.» باومن سعی کرد يك جاسوس محلی از سازمان جاسوسی امریکا یا انگلیس برای این کار پیدا بکند اما زنی که مناسب این کار باشد و هم اینکه بتواند مأموریتی که در دست داشت رها کند و فوراً برای این کار حاضر شود، پیدا نشد. کاملاً واضح بود که نمی‌توانستند فاحشه خوش آب و رنگی را هم برای اینکار اجیر کنند، زیرا خطر این کار خیلی زیاد بود و تردیدی نبود که فاحشه، نقشه آنها را برملا می‌ساخت. فکر کردند که جاسوسه مناسبی از لندن بیاورند و ترتیب بدهند که در بار یارستورانی با اولریش روبرو شود اما فرصت این کار بسیار کم بود. بعد از مدتی مطالعه از این نقشه صرف نظر کردند.

در این مدت اریکسن و شاهزاده کارل چندین دعوت از اولریش و کورتنر به عمل آوردند. مخصوصاً سعی می‌کردند دعوت را طوری بکنند

الکساندر کلین

که احتمال نیامدن اولریش زیاد باشد. اما بازهم نتوانستند کورتنر را تنها گیر بیاورند.

ناگهان شانس به آنها روی آورد؛ کورتنر و اولریش موافقت کرده بودند که تعطیلات آخر هفته را در ویلای خارج از شهر شاهزاده کارل بگذرانند. اما بعد از ظهر روز جمعه اولریش به اداره شاهزاده کارل تلفن کرد و گفت که برای اوکاری پیش آمده است که مانع آمدن او به ویلای شاهزاده می شود.

اولریش چنین افزود؛ «یک چیز بسیار عالی گیر آورده ام، می فهمی منظورم چیست؟» و سر انگشتان خود را با صدای بلندی بوسید تا موضوع را به شاهزاده حالی کند.

شاهزاده کارل بالحنی که نشان می داد کاملاً به موضوع پی برده است گفت؛ «البته، البته. موفق باشید قربان. امیدوارم تعطیلات هفته به شما کاملاً خوش بگذرد.» و آن وقت به اتاق مجاور رفت و صدا زد؛ «اریک، خدا کارها را جور کرده، آقای اولریش زنی را به تور زده است!»

اریکسن گفت؛ «بسیار عالی است. این زن هر که می خواهد باشد، برای این انتخاب برجسته اش خدا به او عمر بدهد!»

اریکسن و شاهزاده کارل از تعطیلات آخر هفته حداکثر استفاده را کردند. در همان شب اول کورتنر را به گوشه ای بردند و موضوع پالایشگاه را با او مطرح کردند و گفتند که چند هفته بود دقیقاً روی پروژه کار می کرده اند. چشمان کورتنر از این خبر درخشید و فوراً تمام مزایای چنین پالایشگاهی را که هرگز هدف بمباران دشمن قرار نمی گرفت دریافت. این پالایشگاه در سرزمین بی طرفی قرار می گرفت و همیشه می توانست مواد سوخت در اختیار رایش سوم قرار دهد و در ضمن برای او و همکارانش محل سرمایه گذاری بسیار مناسب و پر درآمدی به شمار می آمد. لازم به تذکر نیست که کورتنر حاضر شد خود سهم شود و مقداری سهام بخرد و در نتیجه راه را برای اریکسن در برلن صاف کرد.

باتمام این احوال کورتنر درباره عملی بودن این پروژه مطالب

جاسوس دو جانبه

متعددی را مطرح کرد، آیا دولت سوئد پروژه را تصویب می‌کرد؟ آیا ماشین‌آلات لازم را می‌توانستند تهیه کنند؟ آیا متخصصین فنی را می‌توانستند پیدا کنند؟ چنین پالایشگاهی میلیون‌ها کرون^۱ پول لازم داشت؛ آیا به‌دست آوردن چنین سرمایه‌محلی، امکان‌پذیر بود؟ اریکسن و شاهزاده کارل جوابهای قانع‌کننده‌ای به‌کورتنر دادند. ضمن توضیحاتی که به‌کورتنر می‌دادند متذکر شدند که صحبت‌های محرمانه‌ای باشخصیت‌های مهم‌مالی سوئد کرده‌اند و جوابهای مساعدی دریافت داشته‌اند. هم‌چنین اوراق رسمی بانک دولتی هم‌اکنون در جیب شاهزاده کارل موجود بود.

کورتنر با تعجب و تحسین گفت: «راستی، راستی کارهای مهمی انجام داده‌اید، باید بگویم که پروژه به‌نظر من بسیار جالب است.» اریکسن و شاهزاده کارل لازم ندانستند که همان‌شب به‌کورتنر اصرار کنند که موضوع را به اداره مرکزی گشتاپو گزارش دهد و سعی کند جواب مساعد بگیرد. دو روز تعطیل در پیش داشتند و در عرض این دو روز می‌توانستند موضوع را گرم نگه‌دارند و گاه و بی‌گاه احساسات و علاقه کورتنر را تحریک کنند. پیش از آنکه به‌استکهلم بازگردند کورتنر با قاطعیت تمام گفت: «پروژه خودمان را به‌برلن پیشنهاد خواهم کرد و توصیه‌های لازم را برای تصویب آن خواهم گرفت.»

اما اوایل هفته بعد، کورتنر به اریکسن و شاهزاده کارل تلفن کرد و از آنها خواست که به‌اداره او بروند. در آنجا به آنها اطلاع داد که: «همکار من اولریش‌نظر مساعدی درباره پروژه ما ندارد و من فکر کردم پیش از آنکه جریان را به برلن گزارش بدهم لازم است شما مستقیماً موضوع را با او درمیان بگذارید.»

کورتنر باز هم گفته بود «پروژه ما» و این نشان می‌داد که هنوز نسبت به اجرای این نقشه علاقمند بود. مخصوصاً در اشاره به‌الرویش با لحن طعنه‌آمیزی صحبت کرده بود. شاید موضوع را از نظر تشریفات نگه‌داشته بود، به‌رحال لازم بود که اولریش‌را به‌نحوی شکست می‌دادند.

۱. کرون واحد پول ممالک اسکاندیناوی است.

الکساندر کلین

مخالفت اولریش مبتنی بر دو اصل بود: اول اینکه مدت زمان طولانی لازم بود تا پالایشگاه ساخته شود و دوم اینکه مسایل و مشکلات زیادی در پیش بود که این پروژه را غیر عملی می‌ساخت. واضح بود که اولریش می‌خواست به کورتنر بفهماند که این نقشه هرگز به نتیجه نمی‌رسد و کورتنر نمی‌بایستی از چنین نقشه غیر عملی دفاع کند یا تصویب آنرا به مرکز توصیه کند. در حقیقت اولریش می‌خواست بگوید که این نقشه فقط یک دام است و او نمی‌بایستی به این سادگی در این دام بیفتد.

اریکسن توضیحات مختصری در باره تسریع در کار احداث پالایشگاه داد. و اما در مورد مشکلاتی که اولریش از آنها نام برده بود، خوشبختانه سرویس اطلاعات امریکا کارها را قبلاً طوری تهیه دیده بود که اریکسن می‌توانست قدم به قدم، نوع معامله را به آنها نشان بدهد.

اریکسن افزود: «بهر حال، ما تاموقعی که همه چیز را بررسی نکرده‌ایم و به نتایج مطلوب نرسیده‌ایم دست بکار نخواهیم زد. همین‌که فهمیدیم برلن با این پروژه موافق است و آن را تصویب کرده است عملیات ما برای تشکیل شرکت و انجام کارهای مقدماتی آغاز خواهد شد. اگر به‌علل پیش‌بینی نشده‌ای ثابت شود که آن نقشه عملی نیست تازه هیچ چیزی را از دست نداده‌ایم، فقط مقداری از وقت من و شاهزاده کارل تلف شده است. اما من و شاهزاده کارل اطمینان داریم که این نقشه عملی خواهد شد.»

اریکسن و شاهزاده کارل به فعالیت خود برای از بین بردن نظریات اولریش ادامه دادند. هر سه نفر نسبت به پروژه بسیار خوشبین بودند اما اولریش از ته دل با آن مخالف بود و از ناراحتی در غلیان بود. کورتنر از دیدن ناراحتی همکار خود که تا این حد تحریک شده بود، تا اندازه‌ای تفریح می‌کرد.

سرانجام اولریش از جای خود جست و گفت: «آقایان، دیگر لازم نیست بیش از این در باره این پروژه صحبت کنیم. من شخصاً هیچگونه دخالتی در اینکار نمی‌کنم و دلم می‌خواهد خودم را از این موضوع دور نگهدارم. من حس می‌کنم که چیز عجیبی در این نقشه وجود

دارد. هرچه همکار من انجام می‌دهد به مسئولیت خود اوست. هایل هیتلر!» و از اتاق بیرون رفت.

در نتیجه دو گزارش مختلف درباره پروژه پالایشگاه به برلن فرستاده شد. گزارش اول از کورتنر بود، که مستقیماً به اداره مرکزی گشتاپو فرستاده شد. در این گزارش ضمن یادآوری مشکلات موجود، بطور مؤثری پیشنهاد شده بود که در باره تصویب پروژه مطالعه شود. همراه این گزارش یادداشتی نیز بود که توسط اریکسن دیکته شده بود. در این یادداشت عوامل موفقیت این پروژه يك به يك شرح داده شده بود. گزارش دوم از طرف اولریش به وزارت خارجه آلمان فرستاده شد. در این گزارش گفته شده بود که بایستی هرچه زودتر اقداماتی برای خنثی کردن این نقشه به عمل آید تا وقت بعضی از مقامات، در مطالعه آن بیهوده تلف نشود.

در سال ۱۹۴۴ اختلاف بین وزارت خارجه و اداره گشتاپو کاملاً علنی بود. همه‌کس می‌دانست که فون ریبن تروپ و هیملر که رؤسای این دو اداره بودند باهم اختلاف نظر شدید داشتند. اریکسن امیدوار بود که گشتاپو عاقبت بازی را ببرد.

پس از يك هفته برلن جواب داد که فون نوردهوف، رئیس اداره گشتاپو، علاقمند است درباره پروژه با اریکسن مذاکره کند. اریکسن از این‌گرید خداحافظی کرد و سوار هواپیما شد. در کیف اریکسن تمام مدارك و اسناد جعلی مربوط به پروژه پالایشگاه و صورت جلسات ساختگی و نامه‌های اشخاص معتبر سوئدی جای داشت. هم چنین طرحها و نقشه‌های احداث پالایشگاه، گنجایش تصفیه و مقدار قابل صدور به آلمان و خلاصه منافع حاصله و غیره، همه تعیین و مشخص شده بود.

در برلن اریکسن اسناد و مدارك موجود را در اختیار فون نوردهوف و دونفر دیگر به نام‌های دکتر تیشمان -Teichmann و دکتر آیر-Dr. Auer گذاشت. این اشخاص تمام اسناد را دقیقاً مطالعه کردند و سرانجام فون نوردهوف گفت: «تا اینجا که بد نیست. خوب، ما ترتیبی

الكاند كلين

خواهيم داد كه ورنراولبريخت هم تورا بپذيرد وببينيم كه او چه مي-
گويد.»

اميدواري اريكسن بيشرشد. اولبريخت كسي بودكه اريكسن درنظر داشت اورا به همكاري با متفقين دعوت كند. اما پس از چند ملاقات كه ازاولبريخت درسال ۱۹۴۱ كرد، حس شمش به او گفت كه نمي تواند موضوع همكاري را با اين مرد در ميان بگذارد، زيرا اولبريخت درك بسيار محدودى از مفهوم وطن پرستى داشت وعلاوه بر آن به علت احتياطكارى زياد وروح محافظه كارانه اش حاضر نمى شد با متفقين همكاري كند. باوجوداين اولبريخت درباطن نازى نبود. اريكسن ازهمان او ايل صحبت با اولبريخت دريافت كه اولبريخت، جانبدارى او را از نازى ها به اين سادگى قبول نكرده است. معهدا اطمينان داشت كه اورا به گشتاپو لونهاهد داد. و درست فكر كرده بود.

پيش از اين كه وعده ملاقات با اولبريخت ترتيب داده شود، اريكسن شكل بر خورد با اورا طرح ريزى كرد. بدون ترديد اولبريخت پروژه اى را، كه از جانب يك نفر سوئدى كه وفادارىش به رايش سوم مورد شك بود پيشنهاده شده بود، با سوء ظن تلقى مي كرد. اگر نظر او را درباره امتيازات اين پالايشگاه مي خواستند قطعاً مسايل فراوانى را مطرح مي كرد. اگر هم صريحاً با آن مخالفت نمى كرد مطالعات و بررسيه اى مطول و بى نتيجه اى را دستور مي داد و از اين راه پروژه را در مجراى ادارى پريپچ و خمى مي انداخت و در حقيقت آن را مدفون مي ساخت.

از طرف ديگر اگر حقيقت جريان به اولبريخت گفته مي شد و براى همكاري او پاداش بسيار مهمى پيشنهاده مي شد، با توجه به وضع بدى كه ورماخت در جبهه شرق و غرب داشت شكى نبود كه اولبريخت حد اكثر سودجويى را از اين فرصت مناسب مي كرد و فوراً پيشنهاده را مي پذيرفت. در آن موقع، خدمات متفقين در بمبارانهاى متعدد پالايشگاهها و هم چنين در جبهه هاى مختلف كارزار ثابت شده بود و براى هر شخص دورانديشى شكست نازى مسلم شده بود.

چنانچه حقيقت بى پرده با اولبريخت در ميان گذاشته مي شد،

جاسوس دو جانبه

اولبریخت گزارش جریان را به گشتاپو نمی‌داد؛ زیرا می‌خواست به زندگی و فعالیت خود پس از جنگ ادامه دهد. اگر متفقین آلمان را شکست می‌دادند، و او مرتکب چنین کاری شده بود، قطعاً مواجه با خطر می‌گردید.

بهر حال اولبریخت از همکاری متفقین امتیازات فراوانی می‌توانست به دست آورد و از طرف دیگر اطلاعات گرانبها و بسیار سودمندی نیز در باره پالایشگاههای نفت آلمان در اختیار آنان بگذارد.

با این استدلال اریکسن به سراغ اولبریخت رفت و موضوع را با او مطرح کرد. اولبریخت محافظه‌کاری و احتیاط فوق‌العاده‌ای از خود نشان داد. سؤالهای متعددی کرد تا خطرهایی را که از این کار ممکن بود متوجه او گردد به دقت بررسی کند. هم چنین در باره پادشاهی که از طرف متفقین پس از جنگ به او و خانواده‌اش تعلق می‌گرفت، پرسید.

سرانجام با همکاری با متفقین موافقت کرد، اما این همکاری حدود معینی می‌بایست داشته‌باشد. او موافقت کرد که در مورد پروژه پالایشگاه سوئد با اریکسن همکاری بکند و پس از مقدراری جرح و تعدیل پروژه را به صورت عملی تری در آورد و با امضاء خود آنرا تصویب بکند. ضمناً موافقت کرد که اطلاعاتی درباره پالایشگاههای آلمان در اختیار متفقین بگذارد اما این اطلاعات را بدست اریکسن نمی‌داد. او گفت که این اطلاعات را فقط به افسران اداره اطلاعات آمریکا خواهد داد تا از آنها قولهای اطمینان‌بخش و دست‌اولی درباره موقعیت خود و ثروتش پس از جنگ بگیرد. در این مورد خاص، اولبریخت به هیچ وجه حاضر نبود عقب‌نشینی بکند.

اریکسن که باطناً به خود تبریک می‌گفت که قضاوت اولیه‌اش در ۱۹۴۱ صحیح از آب درآمده است، گفت که چون فون نوردهوف، یعنی رئیس اداره گشتاپو، نظر مساعدی در باره پروژه پالایشگاه داشت، بد نبود اگر اولبریخت پیشنهاد می‌کرد که خود شخصاً برای مطالعه موضوع به سوئد برود و از نزدیک امکانات پروژه را بررسی کند.

الکساندر کلین

اولبریخت پاسخ داد: «شاید برای این موضوع بگذارند به سوئد مسافرت بکنم. بطور کلی اشخاصی مثل من که اطلاعات فراوانی در اختیار دارند به این سادگیها اجازه خروج از کشور دریافت نمی‌کنند.» اریکسن گفت: «من خودم این پیشنهاد را می‌کنم. تو هم می‌توانی با خونسردی بگویی که قبل از اینکه نظر قطعی خودت را در باره پروژه بدهی، لازم است به سوئد بروی و در آنجا مطالعاتی بکنی.»

شب بعد اریکسن، فون نورد هوف و دکتر تیشمان، در منزل اولبریخت شام خوردند. آن شام برای سازمان جاسوسی متفقین سه هزار کرون سوئد تمام شد، زیرا فون نورد هوف سرشام از اریکسن خواست تا به يك سازمان خیریه نازی کمک کند. اما به عقیده اریکسن آنچه در آن شب گذشت خیلی بیش از سه هزار کرون می‌ارزید. مذاکرات آن شب علاقه گشتاپو را به پالایشگاه مورد بحث، از يك علاقه ابتدایی به صورت يك تصمیم جدی درآورد. این تصمیم چنان جدی و محکم بود که اریکسن امیدوار بود تمام مخالفت‌های وزارت خارجه را، که از گزارش اولریش سرچشمه می‌گرفت، از بین ببرد. در آن شب هم‌چنین جمع‌آوری اطلاعات سودمندی راجع به يك يك پالایشگاه‌های آلمان توسط اولبریخت و رساندن این اطلاعات به متفقین تقریباً عملی شد. برای اینکه دکتر تیشمان قول داد وسایل مسافرت و پروانه خروج اولبریخت از آلمان را فراهم سازد. باید توجه داشت که اولبریخت مطلع‌ترین مقام نفتی آلمان بود.

در روزهای بعد، باراهنماییه‌های فون نورد هوف و دکتر تیشمان، اریکسن به عده‌ای از رؤسای ادارات و حتی مقامات اس. اس مراجعه کرد و موضوع فروش سهام پالایشگاه سوئد را با آنان در میان گذاشت. این عمل نوعی فروش اوراق بود که اریکسن در آن بسیار خیره بود. هدف این بود که قبل از این‌که پروژه برای تصویب نهایی به هیملر تسلیم شود، از حمایت عده زیادی برخوردار شده باشد تا چنانچه هیملر بایکی از اطرافیان خود مشورت کند آن شخص با این پروژه مخالفت نکند.

جاسوس دو جانبه

فون نورد هوف به اریکسن گفت که کارها داشت رو براه می شد. اما مطالعات و بررسی های عمده ای می بایست توسط سپیر، رئیس تولیدات نظامی و فون ریبن تروپ وزیر خارجه، انجام گیرد. فون نورد هوف گفت: بهترین کار این است که اریکسن به سوئد برود و در انتظار نتیجه باشد. اریکسن اجازه خواست تا یکی دو سفر داخلی برای تجارت معمولی خود بکند و فون نورد هوف فوراً با او موافقت کرد.

بنابراین اریکسن باز توانست با همکاران خود از قبیل فون-الدنبرگ، هولتز، ریسنر و ماریان ملاقات بکند و اطلاعاتی از آنها بدست آورد.

این بار ماریان مخصوصاً اطلاعات بسیار مهمی داشت. از یکی از شخصیت های بسیار برجسته دولتی که مستقیماً با سپیر تماس داشت اطلاعاتی درباره نقشه های تجدید ساختمان پالایشگاه های بمباران شده بدست آورده بود. حتی فهمیده بود که یکی از این پالایشگاهها قرار بود در زیر زمین ساخته بشود تا متفقین نتوانند به آن آسیبی برسانند.

روابط رسمی بین اریکسن و ماریان، که به عنوان دو همکار در يك شبکه جاسوسی بودند، مدتها پیش به روابط عمیق دوستی تبدیل شده بود. این بار اریکسن و ماریان ساعت های زیادی را باهم گذراندند و دنیای جنگ و بمبارانهای هوایی و همه مسایل مربوط به دنیای خارج را بدست فراموشی سپردند. نزدیک سپیده دم بود که از خواب برخاستند و شتابزده از یکدیگر جدا شدند، تاپیش از آن که هوا روشن شود از محل ملاقات خود خارج شده باشند.

آن حالت شتاب زده ای که برای جدایی از یکدیگر، خروج از دنیای خودشان و ورود به دنیای دیگری داشتند احساس منزّه بودن اریکسن را جریحه دار می کرد.

اریکسن هنگامی که در خیابانهای تاریک روشن شهر برلن به راه افتاد، برای نخستین بار در مدت رابطه اش با ماریان، حسرت و در عین حال گناهکاری درد آلودی را در خود حس کرد.



حساب‌ها غلط از آب درآمد

اریکسن، به استکهلم بازگشت و جریان پیشرفت کار را به اداره اطلاعات امریکا و هم‌چنین به کورنر رساند. مانند همیشه اطلاعات جاسوسی خود را هم در اختیار باومن، مسئول او. اس. اس گذاشت و گزارشهای مفصلی را که ماریان درباره ساختمان پالایشگاههای جدید به او داده بود در حضور باومن روی نوار ضبط کرد. در حدود نیمه شب کار آنها پایان یافت و اریکسن پیاده بسوی منزل راه افتاد. در ضمن راه حس کرد که نقشه پالایشگاه داشت به مرحله نهایی خود می‌رسید.

دو هفته در بی‌صبری گذشت و کوچکترین خبری درباره پروژه پالایشگاه از برلن نیامد. البته می‌شد قبول کرد که مطالعه پروژه توسط ادارات مختلف برلن هنوز کاملاً تمام نشده بود. اما اریکسن و دوستانش با بی‌تابی تمام در انتظار نظر برلن بودند. چرا از اولبريخت که قرار بود هر چه زودتر برای مطالعه پروژه به استکهلم پرواز کند خبری نشد؟ آیا نظر اولبريخت درباره همکاری با متفقین تغییر کرده؟ آیا فشار

جاسوس دو جانبه

وزارت خارجه آنقدر شدید شده بود که پروژه را خنثی کرده بود؟
یکروز بعد از ظهر، وقتی کورتنر به اریکسن تلفن کرد، اریکسن
بازورتوانست جلو دستپاچگی و اشتیاق خود را بگیرد.
«چطوری اریک؟»

«خوبم ویلهم، خوبم. چه خبر خوبی برای من داری؟»
«خبرهایی شنیده‌ام و برای همین هم تلفن کرده‌ام.»
«خوب؟»

«خبری راجع به هولتز شنیده‌ام، همان شخصی که تودرها مبورگ
با او معامله می‌کنی. متأسفانه خبر بدی برایت دارم. شنیده‌ام که دیروز
سکته کرده است. فکر کردم شاید بخواهی بدانی.»
وقتی اریکسن گوشی را گذاشت تا چند لحظه متوجه اصل موضوع
نشد. اما ناگهان خبر مرگ هولتز مانند بمب در مغز او منفجر شد،
وقتی کسی می‌میرد اوراق و مدارکش توسط همسرش و همچنین
وکیل او بازرسی می‌شود. هولتز سندی در دست داشت که هیچکس
نمی‌بایست آن را می‌دید، همان کاغذی که اریکسن در آن گواهی کرده
بود که او برای متفقین فعالیت می‌کند.

آن شمشیر بران و وحشت زایی که در عرض سه سال فعالیت
جاسوسی بر فرق اریکسن از تارمویی آویزان بود، اینک افتاده بود.
و اگر هم این شمشیر حقیقتاً هنوز نیافتاده بود، به همین زودی ضربه
مهلك آن بر سر اریکسن فرود خواهد آمد. بدون شك زن هولتز، که نازی
سرسخت و متعصبی بود، به محض دیدن نامه از همکاری اریکسن و هولتز
برای متفقین دچار شگفتی و تکان شدیدی خواهد شد و فوراً جریان را
به اطلاع اداره گشتاپو خواهد رساند. این بار اگر اریکسن پای خود
را در آلمان بگذارد فوراً دستگیر و به عنوان يك جاسوس تیرباران
خواهد شد.

اریکسن از ارتکاب چنین حماقتی بنخود دشنام داد. خود را مانند
قاتلی می‌دید که تمام احتیاط‌های لازم را به کار برده بود که کوچکترین
برگه‌ای به دست پلیس ندهد اما اینک متوجه شده است که کلاهش را
در نزدیکی جسد مقتول فراموش کرده و اسم او روی نوار کلاه نوشته

الکساندر کلین

شده است. چطور يك چیز به این مهمی را فراموش کرده است ؟ چرا از هولتز و بقیه همکاران خود که از او گواهی داشتند، نپرسیده بود که مدارك خود را کجا مخفی می‌کنند تا هنگام بروز خطر، آنها را بتواند بیرون بیاورد و از بین ببرد؟ در این قبیل کارها، این يك عمل ساده و بسیار ابتدایی بود. با تمام این احوال همین عمل ساده را فراموش کرده بود. وقتی اینگرید جریان را شنید گفت: «خیال می‌کنم دیگر این آخر کار باشد» و خوشحالی خود را از این که دیگر لازم نبود اریکسن به آلمان مسافرت کند و جان خود را به خطر بیاندازد، مخفی نکرد. اریکسن با عصبانیت داد زد: «غیر ممکن است بگذارم کار اینطوری تمام بشود. تمام کارها بسته به ادامه فعالیت من است و انگهی همه چیز دارد به خوبی پیشرفت می‌کند. تازه هیچ بعید نیست که زن هولتز نتواند آن کاغذ لعنتی را گریبیاورد. چه بسا ممکن است هولتز آنرا در يك قوطی گذاشته و در باغچه خانه شان چال کرده باشد. کسی چه می‌داند...»

اینگرید بالحن اعتراض آمیزی گفت: «تو از کجا می‌دانی، شاید هم در کشوی میزش گذاشته باشد، یا مثلاً در گاو صندوق خانه مخفی اش کرده باشد. آیا هیچ اطمینانی وجود دارد که کاغذ در این جاها نیست؟»

اریکسن اندیشناك سر خود را جنباند: «درست می‌گویی. فقط يك راه وجود دارد. من باید هر چه زودتر به هامبورگ بروم و سعی بکنم کاغذ را پیدا بکنم و از بین ببرم.»

چشمان اینگرید از وحشت گرد شد، «می‌خواهی بگویی که در همچو شرایطی می‌خواهی به آلمان بروی؟ آخ، این دیگر غیر ممکن است. تو چطور متوجه خطر نیستی؟ سه سال تمام است که هر چند هفته يك بار به آلمان رفته‌ای. اما حالا دیگر نباید بروی. تو بیش از سهم خودت فعالیت کرده‌ای و لازم نیست تا این حد خودت را به مخاطره بیاندازی.»

با تمام این احوال اریکسن حس کرد که هیچ راه دیگری برایش وجود ندارد. نقشه اش را برای باومن، برادلی و منسفیلد شرح داد. او

جاسوس دو جانبه

در نظر داشت به هامبورگ سفر کند، در آنجا به خانه هولتز برود و بخانم هولتز پیشنهاد کند که در جمع آوری و ترتیب اسناد و مدارک شوهرش به او کمک کند. برای اینکه عمل او موجه جلوه کند و خانم هولتز به او اجازه بدهد به دنبال مدرک، هر سوراخ سنبه‌ای را بگردد به او خواهد گفت که او و هولتز در یک معامله بسیار خصوصی شریک بوده‌اند و معامله به مرحله عمل رسیده بود. یکی از مدارک بسیار مهم این معامله نزد هولتز مانده است و می‌بایست به هر ترتیب شده آن را پیدا کند، زیرا این معامله سود کلانی دارد و نمی‌توان از آن چشم پوشید. طبعاً خانم هولتز از مزایای هنگفت این معامله بهره‌مند خواهد شد. پرواضح بود که چنین مدرکی پیدا نخواهد شد و بنابراین فعلاً لازم نبود یک مدرک جعلی برای این منظور درست بکند.

اریکسن افزود: «زن هولتز با من خیلی دوست بود، شاید زیاد از حد نسبت به من لطف داشت. البته من با وجود این که از او متنفر بودم با او خیلی خوش رفتاری می‌کردم و دوستی ما تا حدود معینی خیلی نزدیک شده بود. ضمناً کلارا می‌داند که شوهرش اطمینان زیادی نسبت به من داشت. با توجه به این مطالب حتماً خواهم توانست اعتماد کلارا را جلب کنم.»

با من گفت: «به عقیده من این نقشه کاملاً عملی است.»
منسفیلد گفت: «اگر تصمیم بگیری که نروی مانمی توانیم تو را مجبور کنیم.»

اریکسن جواب داد: «فکرش را نکنید، من نمی‌خواهم برای خودم افتخار کسب بکنم. فقط می‌خواهم ته و توی موضوع را در بیاورم و فکر می‌کنم خطر زیادی متوجه من نیست.»

با من گفت: «بسیار خوب، اما تا موقعی که موضوع کاملاً روشن نشده است نباید با هیچ کدام از همکاران شبکه جاسوسی خودت تماس بگیری. اگر گشتاپو در تعقیب تو است لازم نیست همکاران دیگر تو را بشناسد.»

برادلی ادامه داد: «این موضوع شامل ماریان هم می‌شود. اگر به برلن رفتی و او خواست با تو تماس بگیرد، تا وقتی که آن کاغذ خطرناک

الکساندر کلین

را پاره نکرده‌ای به سراغ او نرو.»

اریکسن گفت: «می‌فهمم.»

آن‌گاه باومن دوشخص را به‌اریکسن معرفی کرد - یکی در برلن و دیگری در هامبورگ - تا در صورت لزوم برای فرار اریکسن از آلمان به او کمک کنند.

باومن افزود: «من اگر جای تو بودم و می‌فهمیدم که گشتاپودر تعقیب من است حداکثر احتیاط را می‌کردم. بهر حال آدم باید شانس خودش را امتحان کند. امیدوارم که موفق باشی.»

اریکسن گفت: «متشکرم.»

روز بعد اریکسن به کورنترتلفن کرد و برای شرکت در تشییع جنازه هولتز و سرزدن به همسر او اجازه مسافرت به آلمان گرفت.

اریکسن به این‌گرید گفت: «تصور می‌کنم بهتر است این دفعه تا فرودگاه همراه من نیایی. ممکن است نتوانی احساسات خودت را کنترل بکنی.»

«شاید تورا است بگویی.»

اریکسن چمدانهای خود را بست و آماده حرکت شد.

«لوازم اصلاح خودت را برداشتی؟»

«بله.»

اریکسن متوجه شد که بی‌اراده به‌گوشه و کنار خانه نگاه می‌کند. مثل کسی بود که مدت زیادی در منزلی زندگی کرده بود و اینک مجبور بود آن را بفروشد.

در سکوت و بدون يك کلمه حرف این‌گرید را در بغل گرفت.

«اریک تورا به خدا مواظب خودت باش.»

«خیلی خوب، عزیزم.»



در زندان موبیت

چند ساعت بعد، وقتی که چرخهای هواپیما با باندهای فرودگاه برلن تماس پیدا کرد، اریکسن به فکر رفت که آیا نمایندگان گشتاپو که همیشه اوراتا اداره گشتاپو همراهی می‌کردند این بارچه دستور جدیدی خواهند داشت؟

ظاهراً دستور جدیدی نداشتند زیرا او را تا هتل ایبن همراهی کردند و به او اطلاع دادند که هوگو وبر، پدر لیزا، از طرف اداره گشتاپو با او تماس خواهد گرفت و ترتیب پروانه مسافرت به هامبورگ او را خواهد داد. اریکسن يك تلگراف تسلیت به خانم هولتز مخابره کرد و در انتظار تلفن وبر، در سالن هتل نشست.

در حدود نیم ساعت بعد پیشخدمت هتل از پشت بلندگواوراسدا کرد: «آقای اریکسن لطفاً به دفتر مراجعه کنید. آقای اریکسن لطفاً به دفتر مراجعه کنید.»

اریکسن به دفتر هتل نگاه کرد و از دیدن هوگو وبر که دم دفتر

الکساندر کلین

انتظار او را می‌کشید تعجب کرد. چه احتیاجی بود که خود و بر به هتل بیاید. کافی بود به او تلفن کند و بگوید که قبل از رفتن به هامبورگ به اداره گشتاپو مراجعه کند و جواز مسافرت و دفترچه جیره‌بندی را دریافت کند.

و بر بالحن دوستانه و معمولی خود از اریکسن احوالپرسی کرد، «از اینجا می‌گذشتم گفتم سلامی به تو بکنم و احوالی از تو بپرسم. کاغذهای مسافرت به هامبورگ تو در جریان است. خوب چطور است با هم برویم؟» پس از گفتن این جمله، و بر به طرف در خروجی هتل راه افتاد.

اریکسن چند ثانیه پشت سر او راه رفت و ناگهان غیرعادی بودن این ملاقات او را مشکوک کرد. گفت: «هوگو من می‌خواهم قبل از هر چیز به هامبورگ بروم. فکر نمی‌کنی بهتر است همین جا بمانم و منتظر تلفن اداره شما باشم؟ شاید هم بهتر باشد با هم مستقیماً به اداره شما برویم تا من جواز مسافرت را بگیرم.»

«فکرش را نکن. به هامبورگ خواهی رفت. من ترتیب کارها را خواهم داد.»

و بر به پیشروی بسوی در خروجی هتل ادامه داد. اریکسن چاره‌ای جز همراهی کردن او نداشت. آیا اریکسن در لحن و بر بد-جنسی و آب زیرکاهی مخصوصی که برای مخفی کردن آن هیچ گونه تلاشی نمی‌شد، احساس نکرده بود؟

اریکسن بالحنی که سعی می‌کرد کاملاً خونسرد و عادی جلوه کند گفت: «بهر حال موضوع چیست؟»

و بر بالحن بسیار مرموزی گفت: «خواهی دید.»
اتومبیل سیاه‌رنگی، دم‌در هتل منتظر آنها بود. همین که از در بیرون آمدند، یک افسر گشتاپو بایونیفورم خاکستری رنگ پیش آمد و پس از اینکه سلام هیتلری داد، در اتومبیل سیاه رنگ را برای آنها گشود. و بر به اریکسن اشاره کرد تا داخل شود. وقتی اریکسن دو لاشد و خواست وارد اتومبیل بشود، متوجه یک جفت پوتین و یک شلوار خاکستری رنگ در داخل اتومبیل شد. سر خود را بلند کرد و افسر دیگری را در اتومبیل یافت.

جاسوس دو جانبه

برای لحظه‌ای نفس او بند آمد. مثل کسی بود که در آسانسور را باز کند و ناگهان متوجه شود که از آسانسور خبری نیست و در پرتگاه افتاده است! اما بدن او حرکات خود را دنبال کرد. لحظه‌ای بعد خود را میان دو افسر گشتاپو در صندلی عقب اتوموبیل یافت. ظاهراً وبر می‌خواست که در صندلی جلو، نزدیک راننده بنشیند. اما اینطور نبود. وبر سر خود را از پنجره اتوموبیل داخل کرد و گفت: «اریک با آنها برو، به زودی سراغ تو خواهیم آمد.» اتوموبیل به راه افتاد.

اریکسن که خود را مانند دانیال - Daniel در میان شیرها می‌دید، بالحن ظاهراً بی‌تفاوتی پرسید: «کجا داریم می‌رویم؟» یکی از افسران گشتاپو گفت: «به ما دستور داده شده است که شما را به زندان موبیت - Moabit ببریم.»

اریکسن که سعی می‌کرد دستپاچگی و ناراحتی خود را مخفی کند گفت: «زندان موبیت؛ برای چه؟»

افسر گشتاپو گفت: «به ما اینطور دستور داده‌اند.»

اریکسن می‌دانست که زندان موبیت مختص جاسوس‌ها بود. در آنجا از جاسوس‌ها بازجویی می‌کردند و قبل از اعدام آنها را به انجای مختلف شکنجه می‌دادند. بنابراین اینگرید راست‌گفته بود. او با کمال سادگی و حماقت گردنش را در تله گزاردده بود. به فکر فرار افتاد. شاید بتواند سربکی از پیچ‌ها در را باز کند و پابه فرار بگذارد. اما چه فایده، بر فرض این که موفق شود، خیلی ساده می‌توانستند او را دستگیر کنند. زندان موبیت به هتل خیلی نزدیک بود. از ساختمان‌های زیادی که بمباران آنها را به تلی از خاک و خاکستر تبدیل کرده بود گذشتند. این مناظر شاهد زنده‌ای علیه او و خیانت‌های او بود.

چند دقیقه بعد، دروازه بزرگ زندان که از آجر قرمز ساخته شده بود جلوی آن‌ها ظاهر شد. زندان موبیت در حاشیه زمین‌های یک قصر فتودالی ساخته شده بود و مساحت وسیعی را در بر گرفته بود. اریکسن به خود گفت: زباله‌دان آدم‌های شکست خورده و شکنجه‌گاه مهیب، همین جا است.

بدون یک کلمه حرف، اریکسن را به یکی از سلول‌ها که مشرف

الكساند كلين

به حياط زندان بود بردند و در آهنيں را بر روی او بستند. به اطراف اتاق نگاه كرد. مقداری صندلی و يك ميز بزرگ در آن قرار داشت. شايد اتاق بازجویی یا يك جور اتاق كنفرانس بود. كوچكترین صدایی به داخل اتاق نفوذ نمی كرد. در حياط، در زیر آفتاب يك مسلسل رو به دیوار گذاشته شده بود اما کسی پیش آن دیده نمی شد. ناگهان گروهبانی بسوی مسلسل آمد و شروع به پر کردن آن كرد.

آیا او را به اتاق آورده بودند تا شاهد اعدام شخصی باشد؛ یا این كه اینها تهیه وسایل اعدام او بودند و او داشت منظره تدارك اعدام خودش را تماشا می كرد؛ اما مشكل به نظر می آمد كه نازیها بدون شكنجه و بازجویی وسی در شناختن همكارانش او را اعدام كنند.

ناگهان مرگ با تمام چهره حقیقی خود، در مقابل اریكسن ظاهر شد. اینك كه مرگ او نزدیک شده بود بی اراده زندگی خود را زیر و رو كرد و مانند يك قاضی بی طرف به مطالعه آن پرداخت. همه چیز گواه بر این بود كه نمی بایست به این زودی بمیرد، زیرا او گناهی مرتكب نشده بود كه مجازات آن مرگ باشد.

اراده خود را بكار برد و از حمله خاطرات مختلف به منفر خود جلوگیری كرد. به ساعت خود نظر انداخت؛ چهارده دقیقه به ظهر مانده بود. افكار خود را متمرکز ساخت تا نقشه ای برای رهایی خود بكشد. اومی بایست قیافه كاملا بی خبر و بی گناهی را به خود بگیرد و وانمود كند كه فكر می کرده است می خواسته اند با او جلسه ای تشكيل بدهند و نظر او را درباره بعضی كارها بخواهند، وانمود كند كه فكر کرده است آنها می خواهند از گذشته و اطلاعات او درباره بعضی مطالب استفاده كنند و به نحوی همكاری او را به خود جلب كنند. اگر به او اتهامی بستند او باید با كمال خونسردی اتهام را رد كند و بگوید كه حتماً يك اشتباه بسیار مضحكي پیش آمده است.

اما اگر او را جلو آن مسلسل بردند چه می تواند بگوید تا مانع اعدام خود شود؟

مسلماً يك شخص بی گناه، هرگز انتظار ندارد كه بدون هیچ توضیحی او را مجازات كنند. بنابراین در چنین شرایطی باید با كمال

جاسوس دو جانی

ناپاوری فریاد بزند و بگوید آنها با این عمل مرتکب اشتباه بزرگی می‌شوند. اگر این فریادها مؤثر واقع نشد، باید داد بزند و بگوید: «چیز-های مهمی دارم که به شما بگویم.» شاید این مطلب باعث شود که تیرباران او به تعویق افتد و بعد وضع به صورتی مرتب شود. یکبار دیگر به ساعتش نگاه کرد؛ هشت دقیقه به دوازده مانده بود.

ناگهان دونکهبان وارد سلول او شدند.

یکی از نکهبانان گفت: «لطفاً باما بیایید.»

اریکسن بدون يك کلمه حرف با آنها رفت زیرا می‌ترسید که هیجان درون خود را لودهد. او را به طرف حیاط بردند. اریکسن به خود گفت: نه هنوز وقتش نرسیده است. تو باید رل يك نفر بی‌گناه و بی‌خبر را بازی کنی. تاموقی که تورا روبه دیوار در برابر مسلسل نگذاشته‌اند نباید وانمود کنی که فهمیده‌ای می‌خواهند اعدامت کنند.



تیرباران

جریان حوادث به سرعت گذشت. در حیاط زندان هوگو وبر و دکتر تیشمان و دکتر اویر، که اریکسن پروژه پالایشگاه را با آنها مطرح کرده بود، همراه سی‌چهل نفر دیگر ایستاده بودند. دکتر تیشمان لبخندی بر لب داشت اما بقیه، باقیافه‌های عبوس و خشک ایستاده بودند و به دوسربازی که بغل مسلسل ایستاده بودند خیره شده بودند.

چند لحظه پس از اینکه اریکسن وارد حیاط زندان شد، دری در گوشه دیگر حیاط باز شد و گروهی زندانی همراه نگهبانان به حیاط آورده شدند. اریکسن که گویی تمام این مناظر را در رؤیا می‌دید به سوی وبر و تیشمان و اویر رفت و با دست به آنها سلام کرد. وبر جواب سلام او را داد و او را به طرف جلو راهنمایی کرد.

اریکسن نفس راحتی کشید. بنابراین او یک تماشاچی بود، نه قهرمان حوادث. اما چرا؟ آخر چرا او را به اینجا آورده بودند؟ یک ثانیه بعد جواب این سؤال مانند بمبی در مغز او منفجر شد :

ماریان جزء گروه محکومین به اعدام بود!

لبانش از هم جدا شد و فریادی خواست از اعماق سینه اش بیرون آید، اما دهان خود را محکم بست و فریاد را در سینه خفه کرد. این غیر ممکن بود. شاید خواب می دید. چشمان خود را خوب باز کرد و به دقت به ماریان نگاه کرد. جای هیچ گونه شکی وجود نداشت، خود ماریان بود. ماریان که از شکنجه و گرسنگی ضعیف و ناتوان به نظر می آمد و موهای براق او ژولیده و درهم بود و لباس ناهنجار و گشاد زندانیان بر تن داشت هنوز هم هنگام راه رفتن با غرور تمام سر خود را بالا نگه می داشت و پیدا بود که از طبقه اشراف و خانواده ای اصیل بود. همین دو هفته پیش بود که اریکسن او را در بازوهای خود فشرده بود. لابد اندکی بعد از این ملاقات او را توقیف کرده بودند. دو هفته، و چه تغییر وحشتناکی کرده بود. پیدا بود که در این مدت کم، چه شکنجه ها و ناراحتی هایی که از دست نازی ها نکشیده بود.

اریکسن از دیدن او با این وضع رقت انگیز دچار هیجان و خشم شدیدی شد. شقیقه هایش بشدت می زد. حس کرد که اگر در همانجا بایستد و کوچکترین کاری انجام ندهد، از خشم و ناراحتی خفه خواهد شد. فکر کرد که به جلو بپرد و سر بازان را بایک ضربه نقش زمین سازد... این عمل خیلی احمقانه بود. اگر دست به کوچکترین کاری می زد حماقت محض بود. اما انگیزه این که کاری بکند تا مانع تیر باران ماریان گردد، بسیار قوی و مقاومت ناپذیر بود. گویی تمام وجود او فشار می آورد تا او را به عمل وادارد. ناچار بود تمام قوای خود را بکار ببرد تا خود را کنترل کند و جلوی هر گونه حرکتی را بگیرد. نگاه خود را متوجه دیگر زندانیان کرد. لحظه ای چشم او به چشم ماریان افتاد، اما کوچکترین علامت آشنایی در چهره ماریان ظاهر نشد. آیا ماریان او را ندیده بود؟ در جایی که ایستاده بود و جلوتر از همه تماشاچیان قرار داشت خیلی بعید به نظر می آمد که ماریان او را ندیده باشد. برای يك لحظه اریکسن گرفتار وسوسه و ناراحتی شدیدی شد. شاید ماریان فکر می کرد که اریکسن به او خیانت کرده بود... آیا هیچ راهی وجود نداشت که او را نجات دهد؟ آیا اگر حرف

الكساند كلين

بزند، بگويد كه اين زن معشوقه او بوده وغير ممكن است كه مرتكب خيانتى شده باشد، هيچ كس به او كمك نخواهد كرد؛ يا التماس واستدعا مى كند كه از جرم او بگذرند و به عنوان يك دوست واقعى رايش، اين تنها تقاضاى او را بپذيرند؟ اما فوراً متوجه حماقت اين اعمال شد، زيرا تمام اين حرفها براى نازىها چيزى بى ارزشى بود.

ماريان، خانواده و دوستان بسيار بانفوذى داشت و اگر هيچ كدام از اين اشخاص دخالت و وساطتى در كار او نكرده بودند نشان مى داد كه گشتاپو مدارك و اسناد قطعى در مورد خيانت او به دست آورده است.

و اما آينده او در چه وضعى بود؟ چرا او را به اين محل آورده بودند تا تيرباران شدن ماريان را تماشا كند؛ البته از او خواسته شده بود كه تمام اشخاصى را كه در كار تجارت با او تماس داشتند معرفى كند و طبعاً كسى نمى بايست از او انتظار مى داشت كه درباره روابط خصوصى خود با ماريان چيزى بگويد. آيا آنها را با هم در جايى ديده بوده اند و حالا پس از اين كه ماريان مورد سوء ظن واقع شده بود، نسبت به او هم مشكوك شده بودند؟ يا اين كه ماريان، در زير شكنجه قرار گرفته بود و او را لوداده بود؟

نه، اين يكي باور كردنى نبود. شايد هم ماريان در خواب اسم او را برده بود يا اينكه به او دوايى داده بودند و تحت تاثير مواد مخدره، از او سؤالاتى كرده و بى به كارهاى اريكسن برده بودند. شايد هم الان گشتاپو داشت با او بازي مى كرد و مى خواست پيش از اين كه او را اعدام كند، اول منظره اعدام ماريان را به او نشان بدهد. چه بسا ممكن بود كه مى خواستند با كمال بى رحمتى از منظره مرگ ماريان استفاده بكنند تا اراده او را ضعيف كنند. از اين راه مى خواستند او را در وضعى قرار دهند كه حس كند همه چيز تمام شده و معشوقه و همكارش مرده است و ديگر در دنيا چيزى برايش ارزش ندارد. شايد در چنين شرايطى براى نجات خود نام همكارانش را لو بدهد.

دردل به گشتاپو و اين اعمال وحشيانه آنها دشنام داد. اگر مى خواستند از اين راه پليد قدرت او را در هم بشكنند، مطمئناً موفق نخواهند شد. اريكسن قدرت فوق العاده اى در خود حس كرد. البته گشتاپو

به او مشکوک بود و منتظر بود که او اعتراض کند یا ناگهان از تیرباران ماریان دچار هیجان و ناراحتی شود، تا شکشان به یقین تبدیل گردد.

در این وضع بحرانی، که تلاش داشت کوچکترین حرکتی که ممکن بود شك اطرافیان را برانگیزد از خود نشان ندهد، ناگهان صدایی از یکی اطرافیان خود شنید که گویی فرسنگها از او دور بود. وقتی کلمات تمام شد باردیگر در مغزش منعکس شد فقط آن موقع بود که معنی آنها برایش روشن گردید. یکی داشت به زبان آلمانی، که لهجه دانمارکی یا نروژی داشت، می گفت چرا کلر را زودتر تمام نمی کنند. اریکسن قبلا اطرافیان خود را ندیده بود. به اطراف خود نگاه کرد، آری همه مانند او خارجی بودند.

از آنجایی که خود را مقصر می دانست، خیال کرده بود که تمام این صحنه سازی مختص او ترتیب داده شده بود. اما ناگهان متوجه شد که ظاهراً جریان غیر از آن بود که او فکر می کرد.

شاید گشتاپو، که از همکاری افراد محکوم با خارجیان مطمئن شده بود، تمام خارجیانی را که گاه گاه وارد خاک آلمان می شوند جمع کرده بود تا منظره اعدام این جاسوسان را تماشا کنند و از راه مطالعه عکس العمل آنان، افراد خیانت کلر را بشناسند. اگر کسی از آنان بایکی از محکومین اظهار آشنایی می کرد آنوقت گشتاپو درباره روابط این دونفر مطالعه می کرد تا ببیند که آیا رابطه جاسوسی بوده است یا فقط یک آشنایی ساده. اما اریکسن نمی توانست این فکر را از خود دور کند که تمام این صحنه سازی مخصوص او ترتیب داده شده بود. شاید تمام این خارجیان را جمع کرده بودند که حضور او در این صحنه عادی جلوه کند و خود را آزادتر حس کند و به نحوی خود را لو دهد.

بخود فشار آورد تا به صحنه ای که در برابر او بود خیره شود؛ به مسلسلی که در نور روشن خورشید می درخشید، به برجهای بلند و خاکستری رنگی که مشرف بر حیاط زندان بود، به دیواری که زندانیان بزودی در پای آن تیرباران می شدند و بالاخره به خود زندانیان. اما زندانیان را به صورت یک گروه نگاه می کرد و از نگاه کردن به تک تک آنان احتراز می جست. می ترسید که نگاهش به نگاه ماریان بخورد و

الكساندر كلين

بانگاه باواظهار آشنایی بکند وگشتاپو پی بهموضوع ببرد. اما ناگهان فکر دیگری بهمنز اوزد که بهنظر او کاملاً امکان پذیر آمد. باوحشت تمام متوجه شد که اگر گشتاپو او را آورده بود که دربارۀ عکس العملش مطالعه کند، هم اکنون دردام آنها افتاده بود. فرض کنیم که مدتها قبل گشتاپو به تماس بین او و ماریان پی برده و درطول این مدت همیشه آنها را تعقیب کرده بود در این صورت آوردن او در این محل برای این بود که متوجه شوند، آیا تماس بین او و ماریان يك تماس عشقی بوده است و یارابطۀ جاسوسی. اگر او از دیدن ماریان در آن وضع کوچکترین اظهار ناراحتی نمی کرد و آشنایی با او را کاملاً مخفی می کرد پس تماس بین آنها يك تماس جاسوسی بود است. زیرا هیچ کس در هنگام دیدن معشوقه خود در این وضع، خود را ساکت و بی تفاوت نشان نمی دهد و حد اقل ناراحتی و تعجب در قیافه اش ظاهر می شود، اما در صورتی که خود او هم مجرم باشد سعی خواهد کرد هیچ گونه آشنایی با ماریان نشان ندهد و هرگونه احساس ناراحتی را در خود خفه کند، کما اینکه تاکنون او هم همین کار را کرده است.

بنا بر این درست همین سکوت او، همین تظاهر او به عدم وجود آشنایی بین او و ماریان، خود دلیل آشکاری برای خیانت و همکاری او با ماریان بوده است.

اما قطعاً هنوز دیر نشده بود . می توانست به زندانیان دقیق تر نگاه کند، حتی اندکی به جلو برود . مخصوصاً ماریان را به دقت تماشا کند و بعد به طرف تیشمان و وبر و اویر برود و بگوید:

«آن زن در آنجا چکار می کند؟ من او را خوب می شناسم. ماریان فون مولندورف است. حتماً اشتباهی پیش آمده است. چرا می خواهند او را اعدام کنند؟ مگر چه کار کرده است؟»

صدای او در گوشش طنین انداخت، این جملات به حدی در مغز او زنده تجلی کرد، که برای يك لحظه تصور کرد آنها را به زبان آورده است. برای لحظه ای ترس او را برداشت و از بقیه که در آنجا ایستاده بودند مجزا و منفرد شد.

اما لحظه ای بعد به سرعت و با خونسردی چنین استدلال کرد: آیا

جاسوس دو جانبه

به راستی آنها می دانستند که او ماریان را می شناسد؛ به دکتر تیشمان نگاه کرد تا شاید جواب این معما را بیابد. اما تیشمان که بازوها را روی سینه در هم کرده بود و بانگه سرد و بی حرکت زندانیان را تماشا می کرد، هیچ راه حلی به او نشان نداد.

همان آن اریکسن تصمیم خود را گرفت. این تصمیم بطور ناگهانی و بعد از این افکار، به مغز او آمد؛ ماریان که يك نفر از گروه بود، بالباس گشادی که بر تن داشت و چهره رنگ پریده و بدون کوچکترین آرایش بدون شك به آسانی شناخته نمی شد. بنابراین اریکسن تا موقعی که اوجزء گروه بود و کاملاً از میان آنان مجزا نشده بود تظاهر به شناختن او خواهد کرد. و اما اگر قرار شد زندانیان را تك تك تیرباران کنند، وقتی نوبت به ماریان برسد او می تواند نشان دهد که ناگهان او را شناخته است و اظهار تعجب بکند.

اگر چنانچه همه زندانیان باهم اعدام بشوند، و بعدها از او سؤال کنند که آیا او ماریان را می شناخته است یا نه، می تواند بگوید که در حقیقت با او يك رابطه عشقی داشته و مخصوصاً ماریان اصرار داشته است این رابطه کاملاً مخفی بماند. اگر اریکسن اسم او را در گزارش خود به گشتاپو نیاورده فقط به همین دلیل بوده است. و اگر به او بگویند که ماریان در برابر چشمان او اعدام شده است، او اظهار تعجب خواهد و از این که او جاسوس بوده است و او نتوانسته بود او را بشناسد اظهار تأسف خواهد کرد.

شقیقه های اریکسن دوباره شروع کرد به زدن. اگر این ناراحتی را که تاکنون مخفی کرده بود نمایان می ساخت چه وضعی پیش می آمد؛ اینك زندانیان را در پای دیوار به صاف کرده بودند. اریکسن آنها را شمرد؛ یازده نفر بودند. افسر مسئول دستور آماده باش داد. ماریان که گویی می خواست بر ترس و وحشت خود غلبه کند، سر خود را اندکی بلندتر کرد.

افسر فریاد زد: «دشمنان و جاسوسان علیه امنیت رایش، بدین شکل نابود می شوند.» و آن گاه به سر بازی که مسلسل را به دست گرفته بود رو کرد و داد زد: «آتش!»

الكساندر كلين

مغز اريكسن به او فرمان داد كه چهره اش را برگرداند و چشمان خود را ببندد تا در خاطر او چهره ماريان زنده، ماريان محبوب او، از جسد سوراخ سوراخ شده اش مجزا بماند. اما نگاه همه متوجه گروه محكومين بود و اگر او چنين حركتي مي كرد بدون شك توجه گشتاپورا به خود جلب مي كرد. ناگهان حس كرد كه اگر چهره از او برگرداند، در آخرين لحظه حيات او را تنها گذاشته است. ماريان بايد حس كند كه اريكسن، در آخرين لحظه حيات همراه او بوده و به خاطر او زندگي كرده است. اريكسن نگاه خود را به نگاه ماريان دوخت. گلوله هابسوي هدف رفت. بدن ماريان با ضربه گلوله تكان خورد و چهره اش منقبض شد اما كوچكترين صدائي از او برنخاست. آنگاه با يك حركت ناگهاني به زمين، ميان بقيه زندانيان افتاد.

اما براي اريكسن آن آخرين نگاه ماريان، كه با تمام وحشتي كه در آنها بود مغرور و شكست ناپذير مي نمود، منظره آخري را از ميان برد.

چهار سرباز آمدند و اجساد را روي گاري انداختند و بردند. آنگاه دسته زندانيان ديگري آورده شد، اين بار هم مرد بودند، دونفر از زندانيان مي گريستند و رفقاي زنداني آنها، زير بغلشان را گرفته بودند و آنها را كمك مي كردند. اريكسن اين بار توانست به خلاء جلو خود خيره بشود و از ديدن منظره خودداري كند. اما البته ظاهراً نگاه او به سوي زندانيان بود. صدای فرمان شليك و جمله افسر فرمانده و همچنين صدای گلوله ها، گويي از فرسنگها دور به گوش او خورد.

آن چهار سرباز، بار ديگر آمدند و جسد مردگان را روي ارابه انداختند و از آنجا بردند. در همان آن رئيس زندان بسوي اريكسن و بقيه آمد و خود را به دوستان خارجي رايش معرفي كرد:

«اميدوارم كه آقايان از ديدن منظره خوششان آمده باشد. هر چند بايد اعتراف كنم كه اين بار برخلاف هميشه كمتر نمايش و آه و ناله داشتيم. اما اين ديگر دست ما نيست.»

بنابراين ظاهراً تمام اين ماجرا فقط يك «نمايش» بود تا خارجيان تماشا كنند، و توجه داشته باشند كه چنانچه هوس خيانت به رايش به

جاسوس دو جانبه

سرشان بز ندچنین سر نوشتی در انتظار آنان خواهد بود. لابد گشتاپومی خواست با علم کردن این نمایش از جاسوسی علیه آلمان جلوگیری کند. به این ترتیب باروشی که به کار برده بود به این نمایش، پایان مؤثری داده بود. اریکسن از خشم داشت به خود می لرزید. در عرض سه سال فعالیت جاسوسی، چندین بار از ته دل خواسته بود دست به اقدام شدیدی علیه نازی‌ها بزند. مثلاً دلش خواسته بود عقیده خود را درباره تبعیضات نژادی بسیار مضحك نازی‌ها، بی پرده و با همان لحن خشم آلود به يك افسر نازی بگوید، یا چهره ابله و چاق يك نازی متعصب را بامشت خرد کند، یا قیافه منرور و پرافاده يك نازی را بامشت درهم بکوبد. چقدر دلش خواسته بود که به جای خندیدن و رل بازی کردن، عملاً با این احمق‌ها گلاویز شود و تمام خشم خود را بر سر آنها فرو ریزد. اینک اشتیاق به این کار چنان در او شدید شده بود که تمام بدنش را به درد آورده بود. حس کرد که تمام بدنش می لرزد. شکمش آشوب افتاده بود. مانند سنگ سخت و سنگین شده بود. سردرد عجیبی می خواست کله اش را متلاشی کند. با وجود این حس کرد که اگر بخواهد این خشم را بطور تصنیی از خود دور کند احتمال داشت ناگهان نقش زمین بشود. برای آرامش او يك راه بیشتر وجود نداشت و آن این بود که دستهای خود را به دور گلوی دکتر تیشمان یا وبر یا اریر حلقه کند و چنان فشار دهد تا این که...

تعارفات و خدا حافظی در حدود پنج دقیقه طول کشید. آنگاه صدای وبر را شنید که به او می گفت: «بیاباهم برویم اداره من. کاغذهایت حالا باید آماده باشد.» نگاهی به ساعت خود کرد، ادامه داد: «ومی توانی قطار بعدی هامبورگ را بگیری.»

در اداره گشتاپو منشی وبر جواز سفر، کارت جیره بندی، و دیگر مدارك لازم را به دست اریکسن داد.

وبر دست خود را پیش آورد و گفت: «امیدوارم سفر خوشی داشته باشی. از این که تشریفات تماشای زندانیان را در مورد تو بکار بردیم، معذرت می خواهم. این عقیده من نبود. خیلی کار نپخته و غیر لازمی بود. خیلی هم ناهنجار و ناراحت کننده است. اما تو که میدانی، دستور است دیگر، چه باید کرد.»

الكاتب كلبن

اریکسن به‌علامت تأیید سر جنبانند و در دل خود باخشم و نفرت گفت: آری همه‌کس دستور دارد، همین.

در قطار هامبورگ وقتی در صندلی‌کهنه و فرسوده نشست و چشمان خود را بست چندین بار منظره تیر خوردن ماریان و بر روی زمین افتادن او و هم‌چنین نگاه منور و وحشت زده‌اش در برابر چشمان او ظاهر شد. یادآوری آخرین لحظه‌ای که چنان شتاب زده و با عجله از یکدیگر جدا شده بودند در اعماق وجود او خشم و درد را در هم می‌آمیخت و یک حالت مالیخولیایی و دیوانه‌واری به او دست می‌داد. گویی اگر با شتاب و عجله از یکدیگر جدا نشده بودند، همه چیز فرق می‌کرد. خشم و هیجان اندک‌اندک جای خود را به غم و اندوهی عمیق داد. با وجود این‌که چشمان او خشک بود، مانند کسی که ساعت‌ها گریه کرده باشد، فرسودگی و خستگی بیش از حدی احساس می‌کرد.



عشق بازی و حشتناك

اریکسن در طول مسافرت‌های خود به هامبورگ می‌دید که مقداری از شهر به خاک و خاکستر تبدیل می‌شود. با وجود این که بعد از حمله بزرگ ۱۹۴۳ نیروی هوایی انگلیس به هامبورگ، باز هم به این شهر مسافرت کرده بود، اما در این سفر از دیدن این همه خرابی به تعجب افتاد. بیشتر خیابانها به کلی از صورت خیابان و شهر درآمده بود و آنچه به چشم می‌آمد خرابی و ساختمانهای فرو ریخته بود. بیاد دوشهر لندن و کاونتری - Coventry افتاد که آلمانها اولین بار بر آنها بمب ریخته بودند. آیا اول آلمانها شروع نکرده بودند؛ ابتکار خراب کردن شهرها مگر از آلمانها نبود؛ با تمام این احوال انسان از دیدن خرابی شهر اندوهگین می‌شود.

قطار در ایستگاه هامبورگ توقف کرد اما اریکسن هنوز به خرابیهای شهر خیره شده بود.
باتاکسی به هتل رفت، سروصورت خود را شست و لباس خود را

الكساند كلين

عوض کرد. اينك آماده عمل بود. در قطار چند ساعت در افكار و احساسات خود غوطه ور شده بود. اينك وقت آن بود كه ماسك بر چهره بزند و به فعاليت بپردازد. مي خواست به خانم هولتز تلفن كند، اما ناگهان به اين فكر افتاد كه ممكن است خيلي دير شده باشد. شايد نامه او، آن اعتراف نامه خيانت، هم اكنون همراه ديگر مدارك روي ميز وكيل هولتز بود و فردا همه چيز برملا مي شد. اما اين افكار را از خود دور ساخت و به خانم كلارا هولتز تلفن كرد و به او تسليت گفت: «راستش را بخواهي فوت او تو مرا دچار تعجب و تكان شديد كرد. فوراً افكار من متوجه توشد كلارا، جداً باتو همدردی می كنم. آيا مي توانم عصر سراغ تو بيايم؟»

«خيلي از تو متشكرم اريك. خواهش مي كنم بيا. ساعت نه چطور است؟ منتظرت خواهم بود.»

صدای خانم هولتز محكم و دوستانه به نظر مي آمد. خانه هولتز در حومه شهر هامبورگ بود و بمباران به آن آسيبي نرسانده بود. سر ساعت نه اريكسن زنگ خانه را به صدا در آورد. خانم مسني بالباس سياه و پيش بندي كه به دور كمرش بسته بود، و اريكسن او را تا آن وقت ندیده بود، در را باز كرد. لحظه ای بعد خانم هولتز با شتاب به سوی او آمد:

«اريك از تو خيلي متشكرم كه آمدي.» چشمان كلارا صاف و شفاف بود و نشانی از ناراحتي يا گريه نداشت.

ضمناً مرگ شوهر باعث نشده بود كه كلارا به ظاهر خود نپردازد. لباس مشكي عزای او با برش و پارچه ای كه هرگز مناسب منظور اصلي نبود، طبق مد روز بود و برجستگي های بدن او را كاملاً نشان ميداد. ماتيك بسيار خفيفي بر لبان خود داشت و چهره آرايشی نیافته او با پوست شفافش، در لباس سياه، زيبايي خاصي به او مي داد. چين و شكش موهای سياهش، كه اريكسن زياد از آن خوشش نمی آمد، حتي يك شب هم بدون شانه و توجه نمانده بود و مانند همیشه براق به نظر می آمد.

زن مسن، كه ظاهراً كلفت خانه بود، فوراً در جهت آشپزخانه ناپديد

جاسوس دوجا به

شد. کلارا، اریکسن را به داخل راهنمایی کرد و گفت: «یکی از زنان همسایه اینجا است. فکر نمی‌کنم زیاد بماند.»

اریکسن وقتی که وارد سالن خانه‌شد، از دیدن بچه‌یازده دوازده ساله‌ای که با یونیفورم مخصوص نازی در آنجا نشسته بود بسیار تعجب کرد. نوار سیاه دور آستین راست بچه، فوراً توجه او را به خود جلب کرد. البته این همان هانز، پسر کلارا و اوتو، بود، اما اریکسن با وجود این که از اولین شامی که در سال ۱۹۴۱ با خانواده هولتز خورده بود مرتب به‌خانه آنها رفت و آمد داشت، تقریباً دو سال بود که هانز را ندیده بود. هانز مانند بقیه بچه‌های هامبورگی به حومه شهر فرستاده شده بود تا از بمباران در امان باشد. ظاهراً برای شرکت در تشییع جنازه پدرش به شهر آمده بود. هانز خیلی به سرعت رشد کرده بود و اینک به اندازه‌ای بود که او را در سازمان جوانان نازی راه داده بودند.

اریکسن به سوی هانز رفت و دست خود را دراز کرد و گفت: «شب به‌خیر هانز، من آمده‌ام تسلیت بگویم و در این مصیبت با شما همدردی بکنم. همانطور که می‌دانی من و پدرت با هم خیلی دوست بودیم.»

هانز با بی‌میلی آشکاری با اریکسن دست داد و فقط گفت :

«شب بخیر.»

کاملاً پیدا بود که هانز مثل کلارا از دیدن او خوشحال نشده بود. درگذشته، وقتی که هانز با خانواده اش زندگی می‌کرد، اریکسن با آوردن شیرینی و هدایای دیگر سعی می‌کرد او را با خود دوست کند. حتی بعد از این که هانز به‌خارج از شهر فرستاده شده بود، اریکسن با خود چیزهایی می‌آورد و به کلارا می‌داد تا برایش بفرستد. اما در حقیقت از همان شب اول که هانز عقاید خود را درباره تبعیض نژادی ابراز داشته بود و به اریکسن اطمینان داده بود که کاشف اصلی قاره آمریکا یک آلمانی بوده است و بعد هم گفته بود که در نظر دارد یکی از همکلاسانش را برای این که به عقیده او آلمانی اصل و نازی نبود به گشتاپو لو دهد، اریکسن از او متنفر شده بود. می‌گویند بچه‌ها احساس اطرافیان را نسبت به خود خیلی زود درک می‌کنند. هانز هم

الکساندر کلین

حقیقتاً از همان ابتدا هرگز سعی نکرد، تنفر و انزجاری را که نسبت به اریکسن داشت مخفی کند.

اریکسن با کلارا و همسایه‌اش وارد صحبت شد، اما هانزبا همان اخم همیشگی در صندلی خود نشست و کوچکترین علاقه‌ای به صحبت آنها نشان نداد. همسایه کلارا که زن چاقی بود دایم عرق می‌ریخت و با صدای تو دماغی خود از پشت دستمال خاطرات خود را در باره آقای هولتز تعریف می‌کرد. کلارا تقریباً او را همراهی نمی‌کرد و کلاماً پیدا بود که سعی می‌کند او را به نحوی دست به سر کند. سرانجام بین سه نفر سکوت‌های ممتدی پیش آمد که طی آن‌ها زن همسایه آرام آرام برای خود گریست. اریکسن فکر کرد که این زن لابد هر روز در باره مرگ می‌اندیشد و از ترس و وحشت آن همیشه در نگرانی و گسریه به سر می‌برد. بالاخره زن نامبرده بلند شد و اجازه مرخصی خواست اما تا نزدیک در مثل کسی که میل به رفتن ندارد می‌ایستاد و باز هم حرف می‌زد و اظهار همدردی می‌کرد.

کلارا پس از این که همسایه خود را روانه کرد به اتاق بازگشت و

گفت:

«خدا را شکر که توانستم جلویش را بگیرم و نگذارم فردا در تشییع جنازه شرکت کند. به او گفتم که فقط مختص خانواده است. اریک تو که فردا خواهی آمد، اینطور نیست؟»
«طبعاً.»

اریکسن می‌دانست که کلارا از نوع زنانی که بستگی‌های عمیقی به اشخاص پیدا می‌کنند نیست. با وجود این از شکل تغییر صحبت و سعی در فراموش کردن موضوع مرگ شوهرش سخت متعجب شد.

«خوب اریک تو حالت چطور است؟ اوضاع در برلن از چه قرار است؟» این‌ها کلماتی بود که از دهان او بیرون می‌آمد، اما در حقیقت شکل بیان و حرکت اعضاء چهره اش چنین می‌گفت: «خدا را شکر که می‌توانیم موضوع کسل‌کننده مرگ شوهرم را از صحبت خارج کنیم. گذشته، گذشته است و کاری درباره آن نمی‌شود کرد. هیچ‌لزمی هم ندارد تظاهر کنم که من ناراحت و اندوهگین هستم. من زن جوان و جذابی هستم

ویک زندگی طولانی در پیش دارم. خوب آقا حالانوبت تو است که به سوی من بیایی!»

مدتی با هم در بارهٔ آشنایان خود در برلن و همچنین پروژه‌ای که اریکسن برای ایجاد پالایشگاه در استکهلم داشت و دیگر مطالب معمولی صحبت کردند. کلارا کاملاً گرم شده بود. طولی نکشید که چانه‌اش گرم شد و با چهره‌گشاده و متبسم به صحبت پرداخت.

هانز، کماکان باقیافهٔ عبوس در صندلی خود نشسته بود و گاهگاهی شیشه‌های عینک خود را پاک می‌کرد. اریکسن که از سکوت هانز ناراحت شده بود سعی کرد او را به سخن درآورد. بنابراین به کلارا گفت: «هانز خیلی عالی رشد کرده است. اول کوتاه‌قد بود، اما حالا کاملاً قدکشیده است و برای این سن بلندقد به حساب می‌آید.»

کلارا گفت: «بله هانز بچهٔ بزرگی شده است. شجاع هم هست.» اریکسن به هانز رو کرد و با یادآوری ملاقات قبلی او با هیتلر گفت: «آیا باز هم پیشوا را دیده‌ای یانه؟»

هانز با لحن کینه‌توزی گفت: «نه، البته که نه. پیشوا حالا خیلی بیش از آن گرفتار است که بتواند به این مطالب برسد.»

اریکسن گفت: «تصور می‌کنم همینطور باشد.» و به خود گفت این بچه خوب حق‌مرا کف دستم گذاشت. زبانش مثل شلاق آزاردهنده است. باید خیلی مواظب خودم باشم و الا ممکن است این بچه برایم دردسر درست کند. کلارا پیشنهاد کرد که هانز به رختخواب برود. هانز سر خود را به شدت تکان داد و به اریکسن خیره شد. گویی می‌گفت: «تاموقمی که او اینجا است من نخواهم رفت.»

کلارا خنده‌ای کرد و گفت: «هانز، بچه نشو. مدتی از ساعت خواب تو گذشته است. دیشب هم گذاشتم تا دیروقت بیدار باشی.»

کلارا پس از گفتن این جمله بلند شد تا گونهٔ او را ببوسد. آن‌گاه لحن آمرانه‌ای به خود گرفت و گفت: «خوب هر چه می‌گویم باید بکنی. با آقای اریکسن خدا حافظی کن و برو بخواب.»

هانز به اریکسن خیره شد و بدون اینکه دستور مادر خود را، در مورد خدا حافظی، انجام دهد از اتاق بیرون رفت.

اریکسن گفت: «باکمال تأسف، هانز مرادوست ندارد.» کلارا خنده پوزش طلبانه‌ای کرد و گفت: «نه، فقط از این حادثه خیلی ناراحت است. دلش می‌خواهد که من همیشه به او توجه بکنم و با او باشم.» آن‌گاه آهی کشید و گفت: «می‌دانی این جور غم و غصه و ناراحتی زن‌ها را از بین می‌برد. تازه به حال او تو چه فرقی خواهد کرد، او که دیگر رفته است و برنخواهد گشت.» و بعد خنده‌ای کرد و گفت: «دو روز تمام است که جز قوم و خویش، آن‌هم بیشتر قوم و خویش‌های اوتوکسی را ندیده‌ام. طبعاً قوم و خویش‌ها و آشنایان متعددی پیشنهاد کردند پیش من بمانند. اما راستش را بخواهی از هیچ‌کدام آنها خوشم نمی‌آید. بنابراین پیشنهاد آنها را رد کردم. خوب چطور است که مشروبی با هم بخوریم تا کمی حالمان راجا بیاورد؛ از آن کنیاکی که دفعه پیش برای ما آوردی هنوز کمی داریم.»

«فکر بسیار خوبی است.»

کنیاک و توجهات این مرد که فقط به او معطوف بود، کلارا را فوراً سر حال آورد به گونه‌های رنگ زنده‌ای بخشید. طولی نکشید که حرکات تحریک آمیز او بار دیگر شروع شد.

اریکسن می‌دانست که کلارا زیاد از شوهرش خوشش نمی‌آمد و تصور هم نمی‌کرد که نتواند با جاذبه خودش در او نفوذ کند، اما در حقیقت برای چنین عشق‌بازی، به هیچ وجه آمادگی نداشت. برعکس، او فکر کرده بود که با ابراز تأثر از حادثه او تو، خود را در برابر پیش‌رویهای احتمالی کلارا حفظ خواهد کرد.

اما ظاهر آن کلارا زنی بود که فوراً شرایط موجود را فراموش می‌کرد و به حالت اصلی خود باز می‌گشت. زنی بود که قادر بود گذشته و ماتیک دیروزی را با هم پاک کند و از بین ببرد و خود را برای حادثه جدیدی آماده سازد. به هر حال اریکسن از این روحیه کلارا خوشش آمد و این وضع را از آن رل دروغین که می‌بایست در ابراز تأثر نسبت به او تو بازی کند بهتر دید. معه‌ذا از بی‌احساسی و خشونت‌ی که در این عمل بود چندشش شد.

اما از آنجایی که هنوز از جریان زندان موبیت اعصاب او

جاسوس دو جانبه

خیلی ناراحت بود، نمی‌توانست کلاماً به اشاره‌ها و حرکات دعوت‌کننده کلارا جواب بدهد. کنیاك هم بجای این‌که او را سر حال آورد، افکار مالیخولیایی او را بیشتر دامن می‌زد.

کلارا از او چه می‌خواست؟ می‌خواست به نحوی آزادی خود را بدست آورد؛ به هر حال او که می‌دانست اریکسن زن داشت. اما خوب، او تو هم وقتی اولین بار با او روبرو شده بود زن داشت، و این مطلب هرگز باعث نشده بود که کلارا رفیقه‌اش نشود و بعدها هم با او ازدواج نکند. در آن موقع او تو با وضع مرفه‌ی که داشت، يك همسر ایده‌آل برای او بشمار می‌آمد. اما حالا پاییز ۱۹۴۴ بود و متفقین پاریس را آزاد کرده بودند. حتی نازی متعصبی مانند کلارا می‌توانست بفهمد که احتمال باخت آلمان در جنگ زیاد است. يك تاجر موفق سوئدی می‌توانست سالهای پسر وحشت و گرسنگی آینده را قابل تحمل سازد، حتی اگر آدم فقط به عنوان رفیقه و معشوقه، با او رابطه‌ای برقرار کند.

به هر حال، هدف او هر چه بود، اریکسن ناچار بود با او بامهربانی رفتار کند. تصمیم گرفت فقط يك موضوع را پیش نکشد و آن موضوعی بود که برای آن به هلمبورگ آمده بود. یعنی همان موضوع شرکت با هولتز و پیدا کردن مدارك حس‌کرد که نباید موضوع تجارت را پیش بکشد و آمدن خود را فقط برای منافع شخصی قلمداد کند، هر چند منافعی هم که متوجه کلارا بود ظاهراً زیاد بود.

اریکسن اعتقاد داشت که کلارا شیطنتهایی در دوران زندگانی زناشویی کرده بود، اما وابستگی عمیقی به شخص معینی پیدا نکرده بود. چنین زنی مسلماً نزدیکی آرام آرام و «صمیمانه» را به عکس‌العمل‌های تند و مستقیم ترجیح می‌دهد.

بنابراین طبق همین عقیده، خود را خیلی سنگین نشان داد و فقط گاهگاهی دست به کارهایی می‌زد که او را به کلارا نزدیک سازد. او می‌خواست نشان دهد که شدیداً به کلارا علاقمند بوده است اما این علاقه به خاطر وفاداری نسبت به دوست و همکارش، همیشه زیر سرپوش نگهداری شده بود. این‌که که شرایط فرق کرده بود نشان دادن این علاقه مانعی

نداشت، اما چون كلارا، هنوز عزا دار مرگ شوهرش بود، اونمی توانست این علاقه را كاملا عريان سازد.

برای این که صحبت های آنها به جای حساسی نرسد و در ضمن اریکسن تا حدودی علاقه خود را هم به كلارا نشان داده باشد، کنجكاوی فوق العاده ای نسبت به گذشته كلارا از خود نشان داد. كلارا که از سؤالها و همدردیهای او به هیجان آمده بود، قسمت عمده ای از آن شب را به تعریف درباره گذشته اش پرداخت، پدرش در جنگ اول، هنگامی که كلارا هنوز خیلی كوچك بود، مرده بود. سالهای متمادی پس از جنگ جز فقر و بدبختی برای آنها چیزی دربر نداشت. كلارا همیشه علاقمند بوده است که وارد کار هنرپیشگی بشود، اما از آنجایی که ناچار بود از مادر و خواهر كوچكترش نگهداری کند، در یکی از فروشگاهها به عنوان فروشنده مشغول کار شده بود و استعدادش به کلی از بین رفته بود. سرانجام داستان زندگی خود را با شوخیها و لطیفههایی در باره خودش پایان داد. از آن نوع لطیفههایی که معمولا يك زن و مرد هنگامی که عشقی بین آنها شروع می شود برای یکدیگر تعریف می کنند، تا از این راه روحیه و افکار خود را به طرف بفهمانند.

اریکسن، فقط در مواقعی که لازم بود او را بیشتر به صحبت وا- دارد، حرف می زد. مدتی از صحبت و گفتگوی آنها گذشت و كلارا اندك اندك خود و زندگی گذشته اش را نمایان ساخت. ناگهان احساس عجیبی به اریکسن دست داد، حس کرد که از این زن بدش نمی آید و او را بیچاره و بی پناه می بیند.

كلارا به تظاهرات و حرکات تصنعی او، با مهربانی حقیقی و اشتیاقی گرم پاسخ می داد. بدون شك مقداری از داستانهایی که در باره خود می گفت، زیاد با واقعیت تطبیق نمی کرد و شاید هم به کلی جعلی بود و به این منظور بود که تأثیر بیشتری روی او بگذارد. با وجود این بطور مستقیم و غیر مستقیم روی اریکسن تأثیر گذاشته بود. به همین دلیل كلارا که در ابتداء برای اریکسن يك زن «هرزه» بود، اینك به صورت زنی ظاهر شده بود که صاحب ضعفها و خوبیها است، زنی که احتیاجات فراوان - از جمله احتیاج به عشق و ورزیدن و مورد علاقه بودن دارد، زنی

جاسوس دو جانه

که نسبتاً خوشگل است و زمانی دارای احساس بوده است که هنوز هم آثاری از آن در وجودش به جاست.

سرانجام، مهربانی و علاقهٔ اریکسن از صورت يك نمايش ظاهري خارج شد و تا حدودی به حقيقت نزديك گرديد. اينك از اينكه او را بفریبد و فقط نقشهٔ خود را عملي کند ناراحت بود. او ديگر نمی خواست فقط به هدف خود، که پيدا کردن آن کاغذ خطرناک بود، برسد و از آنجا برود. اين عمل او را حقير و پست می کرد، زیرا در آن صورت کلارا پی می برد که او را فریب داده است. بهر حال پس از مدتی گفتگو، اریکسن به این نتیجه رسید که اينك وقت آن بود که اصل مطلب را پیش بکشد.

به ساعت خود نگاه کرد و گفت: «آه خدایا، چقدر دیر شده است. ساعت از يك هم گذشته است. و توجه روز پر از ناراحتی و فعالیتی در پیش داری. چقدر من آدم بی توجهی هستم.»

«آخ نه، خیلی خوش گذاشت اريك. يك دنيا لطف کردی که آمدی.» و پس از گفتن این جمله برخاست و به سوی او آمد. اریکسن از دیدن لبخند و حرکات تحريك آمیز او به خود گفت: آیا این حرکات فقط از روی غریزه و عادت بود، یا هدفی را دنبال می کرد؟ «کلارا جداً به من خوش گذشت. اما متأسفانه باید بروم.» و برخاست که خود را آمادهٔ رفتن کند.

کلارا گفت: «خیلی دلم می خواست از تو دعوت می کردم که مثل همیشه شب را اینجا بمانی، اما...» و با علامت دست تعارف خود را خلاصه کرد.

«آه نه، اصلاً، حتی تصور ماندن اینجا را هم نمی کنم.» و دست کلارا را با مهربانی فشرد: «صبح تورا خواهیم دید. چند روزی اینجا هستم و البته مرتب به هامبورگ خواهم آمد. کلارا روی من حساب کن. من حاضرم همیشه، چه حالا و چه در آینده، در خدمت تو باشم و هر نوع کمکی که از من بر بیاید به تو بکنم.»

«اریک از تو خیلی متشکرم.»

در همین موقع اریکسن، بسیار طبیعی و بر سبیل اتفاق، سؤالی را که تمام روز به دنبال فرصت مناسب گشته بود تا آن را پیش بکشد

مطرح كرد:

«فكر نمي‌كنم هنوز كسي به كاغذهاي اوتو دست زده باشد؛»
كلارا سر خود را جنباند: «وكيل اوتو براي اين كار مراجعه
كرد و باهم وعده گذاشتيم كه در عرض چند روز آينده ترتيبش را
بدهيم.»

اريكسن بخود گفت: پس دو الي سه روز، دور از خطر خواهد بود.
فرصت داشت كه ناگهان تغيير عقیده بدهد و اولين قطار را به برلن
بگيرد و از آنجا با هواپيما، براي هميشه به استكهلم برود. وقت براي
اين هم بود كه اگر رل خود را خوب بازی كند، كاغذ را پيدا بكنند و
از بين ببرد.

«كلارا تصور مي‌كنم كمك‌هاي ذقيمتي بتوانم به تو بكنم.
منظورم اين است كه خيلي چيزها را مي‌توانم براي مرتب بكنم و
راجع به مطالب مختلف راهنماييت بكنم.»

كلارا گفت: «اگر اين كار را بكني از تو يك دنيا متشكر
مي‌شوم.»

اريكسن ادامه داد: «در معامله‌اي من و اوتو به‌طور خصوصي
شريك بوده‌ايم. چند تا كاغذ و مدرك در مورد اين معامله نزد او گذاشته‌ام،
البته لازم به تذكر نيست كه معامله را ادامه خواهم داد و تو را بجاي
اوتو شريك خودم حساب مي‌كنم...» لبخند گرمي به او تحويل داد و
براي اينكه به روابط آينده‌شان اشاره‌اي كرده باشد دستش را با مهرباني
روي شانه او گذاشت و سرش را خم كرد و گونه او را بوسيد.

اريكسن ادامه داد: «اين معامله، به هردوي ما نفع مي‌رساند.
لازم است كه فوراً دست به‌كار آن بشويم. به همين دليل هم بود كه حالا
آن را مطرح كردم، وگرنه هرگز از اين بابت صحبتي نمي‌كردم.»

«البته اريك، كاملاً منظورت را مي‌فهمم.»

«خوب پس تا فردا، شب بخير.»



ورقه گمشده

روز بعد اریکسن ، همراه کلارا و هانز وعده‌ای از قوم و خویش‌های آنها ، در تشییع جنازه شرکت کرد . اوتو هولتز در لباس سیاه در تابوت قرار داشت، گونه‌هایش را تصنعی سرخ کرده بودند، و نسخهٔ بدل خیلی ضعیف و کم‌رنگی از اوتوی حقیقی به نظر می‌آمد. فقط وقتی که او را در تابوت گذاشتند اریکسن پی به علت اصلی برد. فراموش شده بود که عینکش را برچشمش بگذارند.

اوتوی بیچاره، پیش از آنکه از فعالیت‌هایش برای متفقین نتیجه بگیرد، مرده بود. مبلغ جالب توجهی در استکهلم به حساب او ریخته شده بود و بعد از جنگ هم از مزایای زیادی می‌توانست استفاده کند. طبعاً کلارا و هانز وارث این ثروت و مزایا خواهند بود.

اریکسن متوجه شد که وقتی به کلارا گفته بود، برای یک معامله احتیاج به یک سند معینی از میان کاغدهای اوتو دارد، در حقیقت بدون این که خود بداند، راست گفته بود. اگر اریکسن مأموریت خود را

الكساندر كلين

باموفقیت به پایان می‌رساند و کاغذ را پیدا می‌کند کلارا و هانز، هر قدر هم که نازی متعصبی بودند از پولی که فعلاً نزد او بود بهره‌مند می‌شدند. اگر کلارا کاغذ را پیدا می‌کرد و به‌گشتاپو می‌داد، در حقیقت به خودش ضرر می‌زد، زیرا پولی را که متفقین به حساب او تو در استکهلم ریخته بودند از دست می‌داد.

بعد از تشییع جنازه، اریکسن با کلارا و هانز به منزل آنها رفت. پس از چند ساعت، کلارا موفق شد قوم و خویش‌ها و دوستان را با اظهار تشکر و تعارف‌های لازم روانه کند. به آنها گفت که نمی‌خواهد به کسی تحمیل شود و با ناراحتی خود دیگران را ناراحت کند، مخصوصاً حالا که دوست صمیمی اتو، یعنی اریک اریکسن، آمده است تا به خانواده دوستش کمک کند و همراه کلارا باشد. بابت اریکسن در خانه و با وجود کلفت پیر، که می‌توانست از هر حیث به او کمک کند، احتیاجی به مزاحمت دیگران نبود. برای هانز کوچولو هم بهتر بود که کسی دور و بر او نباشد زیرا هر چه بیشتر موضوع را به یاد او بیاورند ناراحت‌تر و افسرده‌تر خواهد شد.

هانز هم دیگر مانند شب قبل چهار چشمی مواظب حرکات اریکسن و مادرش نبود. برای اینکه خود را مردی شجاع و بردبار نشان دهد اصلاً گریه نکرده بود. ضمناً روش دوستانه‌ای نسبت به اریکسن نشان می‌داد. وقتی مادرش به او پیشنهاد کرد که برود بالا در اتاق خودش بنشیند و مانند یک مرد درسهای خود را حاضر کند، فوراً پذیرفت.

بمحض اینکه هانز از اتاق خارج شد، کلارا نفس راحتی کشید و به سوی اریکسن آمد تا از او نوازش ببیند. اریکسن بازوها را به دور کمر او حلقه کرد و کلارا سرخود را روی شانه‌اش گذاشت و یکی از بازوهایش را به دور گردن او انداخت.

کلارا گفت: «خوب شد که از شر این همه دوست و آشنای ناراحت

شدیم.»

اریکسن او را نوازش داد و گفت: «بله، خوب می‌فهمم چه می‌-

گویی.»

آنچه البته اریکسن می‌فهمید این بود که کلارا به‌محببتی کاملاً غیر از آنچه قوم و خویش‌ها ارائه می‌دادند احتیاج داشت.

بعد از ناهار، اریکسن سعی می‌کرد مردانگی خود را بیشتر به‌کلارا نشان دهد، همراه او نشست و کاغذها و اسناد اوتوهولتز را واریسی کرد. هرچند کلارا اطمینان زیادی به‌اونشان می‌داد، اما اریکسن نمی‌توانست به او بگوید که رسیدگی به‌اسناد را کاملاً به‌او واگذارد. ولی لازم بود که کلارا آن‌کاغذ را نبیند و حتی وقتی که کاغذ پیدا می‌شد، نمی‌بایست در اتاق باشد. بنابراین اریکسن سعی کرد وقت زیادی روی اسنادی که در دسترس بود، یعنی آنهایی که در کشورهای باز، یادر قفسه کتابخانه بود صرف کند. می‌دانست اتو هرگز سند به‌این مهمی را بین آن‌ها نگذاشته است. پس از مدتی مطالعه و بررسی کاغذهای مختلف، نوبت کشورهای بسته، که کلارا کلید آن‌ها را از جیب شوهرش درآورده بود، رسید. اما دیگر کلارا از اینکار کاملاً خسته و کسل شده بود. اریکسن به‌او پیشنهاد کرد که به‌هانز کوچولو سر بزندیا به‌بعضی کارهای خانه سرکشی کند و بگذارد او خودش کارها را ادامه دهد.

وقتی که کلارا داشت می‌رفت اریکسن گفت: «راستی چرا گاو صندوق را باز نمی‌کنی که به‌بقیه کاغذها هم نگاهی بکنم؟» کلارا پاسخ داد: «متأسفانه رمز گاو صندوق را بلد نیستم. من هیچ‌وقت درکارهای اتو دخالت نمی‌کردم.»

«خوب، مهم نیست، تلفن می‌کنم بیایند آنرا باز کنند.» اریکسن تمام فکرش را روی گاو صندوق متمرکز ساخت. اتو در زمان حیات خود به‌او گفته بود که این گاو صندوق نوعی احساس امنیت به‌انسان می‌دهد، زیرا هیچ‌کس نمی‌توانست به‌رمز آن دست یابد.

به‌کارخانه سازنده گاو صندوق درهامبورگ تلفن کرد و متوجه شد که اشکالات زیادی در راه‌باز کردن این گاو صندوق وجود دارد، به‌او گفتند که کارخانه، دیگر گاو صندوق نمی‌سازد و فعالیت خود را روی محصولات جنگی متمرکز ساخته‌است. سوابق مربوط به‌گاو صندوقهای ساخته شده را هم به‌خارج شهر منتقل کرده بودند.

الکساندر کلین

معاون کارخانه از پشت تلفن گفت: «از ترس بمباران آنها را به خارج از شهر منتقل کرده ایم.»

اریکسن گفت: «بله، درست است. اما فکر نمی‌کنید که اگر به آنجا تلفن بکنم رمز را به من خواهند گفت؟»

«غیر ممکن است. سوابق در آنجا بدون هیچ ترتیبی انبار شده است و شخصی هم که آنجاست فقط برای محافظت آنهاست و هیچ‌گونه اطلاعی از اینکار ندارد.»

«صحیح! خوب، حالا که این‌طور است، لازم نیست رمز را کشف کنیم، فقط یک نفر بفرستید که بیاید و به هر شکلی شده آنها را باز کند. تصور می‌کنم این‌گاو صندوقها آگاهی گیر می‌کند و شما حتماً یک نفر، مخصوص این کار دارید.»

آن شخص با کمال بی‌حوصلگی و عصبانیت گفت: «درست است. مایک وقت از این کارها می‌کردیم اما مدت‌ها است که دیگر اینکارها را کنار گذاشته‌ایم و شخصی هم برای این منظور نداریم.»

برای یک لحظه اریکسن تصمیم گرفت از باز کردن گاو صندوق صرف‌نظر کند. شاید مقدر بود که آن کاغذ خطرناک تا بعد از جنگ در این گاو صندوق بنخوابد. اما بدون شك و کیل هولتز هر جور بود این‌گاو صندوق را باز می‌کرد.

اریکسن گفت: «نگاه کنید، حاضر پول خوبی از این بابت بدهم. آیا نمی‌توانید کسی را به من معرفی کنید که اینکار ارزش بر بیاید؟ هم زحمات شما و هم زحمات ایشان به خوبی جبران خواهد شد. این کار هم کاملاً قانونی است. آقای هولتز فوت شده است و خانم او اجازه باز کردن صندوق را خواهد داد.»

آن مرد لحظه‌ای سکوت کرد. پیدا بود که داشت فکر می‌کرد.

اریکسن گفت: «یک کار فوری و بسیار مهم است. پول خوبی هم حاضر بدهم.»

مرد بابی میلی تمام از پشت تلفن گفت: «خوب، یک ساعت دیگر به من تلفن کنید شاید بتوانم ارنست Ernest پیر را پیدا کنم.»

«خیلی متشکرم.»

اریکسن از غیبت کلارا استفاده کرد و فوراً دست به کار شد. کشوهای قفل شده را گشود و به سرعت کاغذها را بازرسی کرد. هر چه دم دستش می‌رسید می‌گشود و از نظر می‌گذراند. ناگهان سرش را بلند کرد و متوجه شد که هانز بادقت مواظب او است. هانز با چنان احتیاطی به او نزدیک شده بود که اریکسن اصلاً متوجه آمدن او نشده بود. به محض این که متوجه شد اریکسن او را دیده است لبخند دوستانه‌ای زد.

اریکسن هم به او لبخند زد: «بله هانز، زندگی نباید متوقف شود.» و پس از این که به کاغذها اشاره کرد افزود: «باید کارها را مرتب بکنم. مطمئن هستم که پدرت آرزو داشت کارهایش فلج نشود و بعد از او کماکان ادامه یابد.»

هانز گفت: «البته، کاملاً درست است. من از اینجا رد می‌شدم و خواستم سلامی کرده باشم. دوباره به اتاقم باز خواهم گشت و به درس خواندن ادامه خواهم داد.»

وقتی هانز بیرون رفت، اریکسن به بررسی گوشه و کنار اتاق پرداخت. کلارا هم بادوستانی که برای تسلیت گفتن آمده بودند سر-گرم صحبت بود. اریکسن تمام سوراخ سنبه‌های اتاق، حتی پشت عکس‌ها و لای کتابها را نگاه کرد. احتمال زیادی داشت که او تو کاغذ را در گوشه‌ای از سقف شیروانی یا در زیر زمین مخفی کرده باشد. حتی امکان داشت آن را در باغچه چال کرده باشد. اما گاو صندوق که هیچ کس، حتی کلارا، رمز آن را نمی‌دانست جای مناسبی به نظر می‌آمد.

يك بار دیگر به معاون کارخانه گاو صندوق تلفن کرد. ارنست را پیدا کرده بود و گوشی تلفن را به او داد که با اریکسن صحبت کند. ارنست گفت فکر می‌کند بتواند صندوق را باز کند. اما به هیچ وجه نمی‌تواند همان روز بیاید و می‌بایست آقای اریکسن تا فردا منتظر شود. به هر حال بعد از مدتی صحبت، موافقت کرد صبح زود، قبل از رفتن سرکار به منزل هولتز برود و گاو صندوق را باز کند.



عشق و مرگ

اریکسن وقت بیشتری صرف مطالعه کاغذ هولتز کرد. وقتی کلارا، بادو لیوان شراب پیش او آمد، مدتی درباره این که چطور اسناد و مدارک مربوط به دارایی و املاک هولتز را مورد استفاده قرار دهد، صحبت کرد؛

«شاید بعدها توانستم ترتیبی بدهم که مقداری از پول خودت را به سوئد منتقل بکنی و در معامله بسیار خوبی سهم شوی.»
 کلارا گفت: «اریک تو خیلی مهربانی. نمی‌دانم با چه زبانی از تو تشکر بکنم.» کلارا به سوی او آمد و باکمال شهامت لب‌های او را بوسید. بوسه او آرام و حاکی از سپاسگزاری بود. اما اریکسن می‌فهمید که از او چه انتظار داشت. بازوهایش را به دور کلارا حلقه کرد و او را با حرارت بوسید. کلارا که دست‌ها را به گردن او گذاشته بود در دامن او نشست و خود را در آغوش او بیشتر فشرد. آن‌گاه صورتش را به صورت اریکسن چسباند و بار دیگر با حرارت تمام او را بوسید.

جاسوس دو جانبه

اریکسن فکر کرد؛ نباید بگذارم کار به جای باریکی بکشد. باید نقشه‌ای بکشم و خود را از این مخمصه خلاص کنم. او به کلارا گفته بود که شب بایکی از تجار وعده ملاقات دارد. اما البته صبح روز بعد سر موقع خواهد آمد تا کسی را که قرار بود گاو صندوق را باز کند ببیند. ترتیبی خواهد داد که کلارا از اتاق بیرون برود تا بتواند نامه را پیدا کند و به جیب زند. البته از اینکه مجبور بود کلارا مایوس کند متأسف و ناراحت بود. خود کلارا، او را وادار به این کار می‌کرد، و قدر مسلم این بود که کلارا بزودی درمان درش را در جای دیگر می‌یافت.

کلارا ناگهان برخاست و گفت: «اریک عزیزم باید بروم به آنرا. Anna بگویم اتاق مهمانخانه را برای خواب تو آماده کند. ماندن تو اینجا، با بودن آنرا هیچ اشکالی ندارد. از غیبت کردن و پیچ پیچ کردن او هم وحشتی نداشته باش، چون آنرا مثل سنگ می‌افتد و می‌خوابد و به هیچ چیز توجه ندارد.»

اریکسن گفت: «کلارا تصور می‌کنم بهتر است صبر کنیم، اقرار تا فردا صبر کنیم. من امشب راهم در هتل می‌خوابم. فردا آنرا به ترتیبی به خانه‌اش بفرست.»

کلارا با ملاحظت خندید و نگاهی پرمعنی به او انداخت و گفت: «خیلی ملاحظه‌کاری. این قدرها هم لازم نیست غصه‌مرا بخوری. کارها رابه من واگذار کن.» و او را بار دیگر بوسید و از اتاق بیرون رفت.

دیگر لزومی نداشت که به عنوان وعده‌ای که با یکی از تجار دارد از منزل بیرون برود، چون بهر حال کلارا منتظر بود که او شب باز گردد و آن جا بماند. آزار دادن کلارا هم صلاح نبود چون ممکن بود موجب از بین رفتن اعتمادی شود که فعلا ایجاد شده بود.

در مدت شام هانز هنوز نسبت به اریکسن روش دوستانه‌ای نشان می‌داد. اما در حقیقت اریکسن سوء ظن و بدبینی او را از پشت عینک‌هایش می‌دید. سعی داشت چشمش به چشم‌های پسر نیفتد. هانز که در لباس جوانان نازی وقار خاصی یافته بود ساکت نشسته بود و قاضی حرکات او و مادرش بود. اریکسن که فکر می‌کرد افکارش خوانده می‌شود، نگاه

گناهكارش را به سمت ديگرى معطوف داشت.

سرانجام اريكسن تصميم گرفت هانز را به صحبت وا دارد. سؤالهاى متعددى دربارهٔ مدرسه او در خارج از شهر و فعاليتش در سازمان جوانان كرد. خود او هم ماجراهايى را كه در خاورميانه و شرق دور برايش پيش آمده بود نقل كرد. كلارا با شيفتكى خاصى به حرفهاى او گوش داد. هانز هم با كمال ادب به تعريفهاى او گوش مى داد و گاه گاهى سؤالاتى مى كرد؛ آيا تمام زنان عرب رو بند مى زدند؟ آيا اريكسن هيچ گاه وارد يك حرم شده بود؟ ديوار بزرگ چين چه شكلى داشت؟ آيا روى آن توپ هم كار گذاشته بودند؟ در كدام شهر زن زنده را با شوهر مرده اش به خاك مى سپردند؟ آيا اريكسن چنين منظره اى را به چشم ديده بود؟

كلارا عصبانى شد و گونه هاى رنگ پريده اش گل انداخت؛ «هانز مگر اريك دايرة المعارف است كه اينطور سؤال پيچش كرده اى؟ كمى هم به خوراك خودت توجه كن.»

اريكسن خنده اش گرفته بود. هانز با سؤالهاى ساده و بى غرض خود، حسادت مادرش را بر انگيخته بود. با وجوديكه از هانز بدش مى آمد، و مختصر لطفى به زن داشت، معهدنا در اين مورد به خصوص ~~توجه~~ داشت جانب پسر را بگيرد. حتى اين اميد در دلش راه يافت كه شايد هانز مادرش را خجل كند و در نتيجه اريكسن از نقشه هايى كه كلارا برايش كشيده بود، لاقبل براى آن شب، رهايى يابد. در همين افكار بود كه كلارا ناگهان از زير ميز دست او را گرفت و آن را محكم فشرد.

اريكسن بالبخند به او پاسخ داد، اما از اين حركت او مشمئز شده بود. حس كرد كه به دام اين زن گرفتار شده است، اندكى نگران شد. به همين سبب خشمى بيش از حد نسبت به كلارا، در خود حس كرد. تمام شب كلارا گرفتار هيجان و نوعى شرم دخترانه شده بود كه او را خوشگلتري و جذابتر كرده بود. سینه پر و برجسته اش مانند سينه دختر جوانى كه گرفتار هوس شده باشد به شكل تحريك آميزى بالا و پايين مى رفت. اما وقتى كه بلند مى شد يا تايى به بدن خود مى داد، زنى كامل و بسيار شهوتى به نظر مى آمد. بدون شك كلارا حر كات يك زن

جاسوس دو جانبه

هرزه ولوند را با حرکات يك دختر باکره و پرآزرم درهم آمیخته بود. این نوع حرکات می توانست هر مردی را از پای درآورد. شاید خشم اریکسن بی اراده بیشتر متوجه شخص خودش بود، زیرا حس می کرد که حرکات تحریک آمیز و جاذبه جنسی کلارا داشت در او اثر می کرد. اما بیشتر از این جهت ناراحت و عصبانی بود که چرا جای کاغذ را از هولتز نپرسیده بود تا گرفتار چنین مشکلاتی نشود. آنگاه خود را سرزنش کرد و برای خود این طور استدلال کرد: تمام این ماجراجویی از کار و وظیفه اش است. پس چرا باید با این افکار خود را ناراحت کند و وقت خود را بیهوده تلف کند. خیلی از مردها آرزو دارند جای او باشند و زنی مانند کلارا را در آغوش بگیرند. وانگهی همه اش يك شب است. فردا آزاد خواهد بود و همه چیز خاتمه خواهد یافت.

اما دل و احساسات آدم به این حرفها توجه نمی کند. اریکسن متوجه شد که مشکل است بتواند دل خود را قانع کند. در تمام مدت افکارش متوجه ماریان و زنش اینگرید بود.

به هر حال نمی بایستی خود را به دست احساسات بسپارد، زیرا ممکن بود کلارا نسبت به او مشکوک شود. افکار انسان اثر مستقیمی روی حرکات و فعالیت جنسی او دارد. آیا هیچ ممکن بود که به علت عدم علاقه ای که به کلارا داشت، برای نخستین بار در عمر خود - و مخصوصاً در چنین موقعیت باریکی - قادر به معاشرت نباشد؟ آن وقت حتی اگر حرفها و حرکات او هم کلارا را فریب می داد، در موقع هم بستری کلارا به اصل موضوع پی می برد و احتمال داشت از عصبانیت و خشم او را وادار کند که همان ساعت خانه اش را ترك گوید و روز بعد باز کردن گاو صندوق همان و صدور حکم مرگ او همان.

شام که تمام شد اریکسن يك لیوان بزرگ کنیاك برای خود ریخت و یکی دیگر هم به همان اندازه به کلارا تقدیم کرد. به خود گفت که يك بار دیگر سعی خواهد کرد از این دامی که کلارا برایش چیده بیرون بجهد. شاید موفق شود که مانند آن زن مو قرمز در برلن او را مست کند و خود را از شرش نجات دهد.

الكساند كلين

كلارا فوراً بهانز دستور داد كه برود و بخوابد. بعد چند نفر از دوستان آمدند، اما كلارا آنها را هم با سياست و مهرباني روانه خانه هايشان كرد. سرانجام خانه خلوت شد و كلارا کنار اريكسن در مبل جاي گرفت. اريكسن اورا بوسيد و پيشنهاده كرد باهم برقصند. كلارا با هيجان گفت: «باكمال ميل. مثل اين كه سالها است نرقصيده ام.»

راديو را روشن كرد و صدايش را پايين آورد. اريكسن مدتي با او رقصيد و بعد اورا به طرف ميز برد و دوليوان مشروب ريخت و گفت: «كلاراي عزيزم، بخوريم به سلامتي من و تو و آينده مان.» اما كلارا علاقه اي به مشروب نشان نداد. كمی از آن را مز مزه كرد و بعد گفت: «مي روم بالا حمام بكنم و لباسم را عوض بكنم. زياد طول نخواهم داد.»

آخريين راه فرار را بر اريكسن بست. اريكسن را بوسيد و از اتاق بيرون رفت.

وقتي كلارا رفت، اريكسن آرام آرام شروع كرد به مشروب خوردن. اما حتى مشروب هم او را از كسالت بيرون نياورد. طولی نكشيد كه كلارا با چهره اي پر طراوت و لباس شب قشنگ و تحريك آميزی نزد او آمد. به محض اينكه اريكسن اورا در بغل گرفت، مشروب در او معجزه اي بوجود آورد. گویی اين زن ديگر كلارا هولتز، بيوه او تو هولتز بيچاره كه در همان روز بخاك سپرده شده بود نبود، بلكه اريكسن زن جذاب و هوس انگيزی را در بغل گرفته بود كه از هر جهت آماده عشق - ورزیدن بود و هر حركت و نوازشی را با حرارت و هيجان پاسخ می داد. او را به اتاق بالا برد و با او عشق ورزید. و پيدا بود كه كلارا در کنار او راضي و سرمست بود. اريكسن شكفت زده متوجه شد كه معاشقات براي او هم لذت بخش بوده است.



گلبه

ارنست پیر سر ساعت ۸/۵ صبح در زد . ارنست، موی سفید و صورت گردی داشت و چنان آهسته و کند حرکت می کرد که اریکسن تصور کرد برای بازکردن گاوصندوق ساعتها طول خواهد داد. اما برعکس، ارنست کاملاً به کار خود مسلط بود و در ظرف مدتی کمتر از ۱۵ دقیقه گاوصندوق را باز کرد.

کلارا در خانه مشغول کار بود. اما هانز در اتاق مطالعه نشسته بود و با دقت مواظب اوضاع بود. اریکسن هیچ راهی پیدا نکرده بود که او را دست به سر کنند. وقتی گاوصندوق باز شد هانز با يك خیز خود رابه آن رساند و ارنست را کنار زد و سرش را داخل آن کرد تا محتویات آن را ببیند.

اریکسن که از این یورش ناگهانی بچه به شگفت آمده بود، بر خود مسلط شد و بازوی او را گرفت و گفت: «ببین هانز، من باید تمام اسناد را فوراً مطالعه بکنم. برای بازی کردن با گاوصندوق وقت زیادی

خواهی داشت.»

آن‌گاه تمام کاغذها و پاکت‌ها را از گاو صندوق بیرون آورد و به طرف میز رفت. در آنجا آنها را روی میز گذاشت و با خونسردی کیف خود را بیرون آورد و پول متخصص گاو صندوق را پرداخت،

«خوب ارنست، راه خروج را بلدی؟»

ارنست جواب داد: «بله، بله آقا.» و آهسته‌آهسته اثنان خود را جمع کرد و با همان تانی و آرامش از اتاق بیرون رفت.

اریکسن بالحن آمرانه‌ای گفت: «هانز مجبورم از تو بخواهم که مرا تنها بگذاری به کارم برسم.» و پس از اشاره به نامه‌های روی میز افزود: «شاید بعد از این‌که به این‌ها رسیدگی کردم بتوانم تو را به‌گردش ببرم.»

هانز را که میلی به ترك اتاق نشان نمی‌داد، بیرون برد و در را پشت‌سر او بست. آن وقت به‌سوی میز بازگشت و با سرعت شروع به بازرسی کاغذها کرد.

پس از این‌که مقداری از کاغذها را مطالعه کرد صدای پای کلارا را از پشت در شنید. وقتی کلارا وارد اتاق شد، اریکسن سرپا ایستاد و او را بغل گرفت: «آه، کلارای عزیزم.»

کلارا پرسید: «کارها چطور پیش می‌رود؟»

اریکسن پاسخ داد: «هنوز خیلی کار دارم. اما، کار کردن بنحاطر تو لذت‌بخش است.»

کلارا او را بوسید و گفت: «آمدم ببینم باز هم قهوه می‌خواهی یا نه؟»

«نه متشکرم کلارا. بهتر است اول مقداری از کاغذها را مطالعه کنم و بعد بیایم پیش تو در مهمانخانه، با هم يك فنجان قهوه بنوشیم.»

«بسیار خوب، پس تو را تنها می‌گذارم تا به کارت برسی.»

وقتی که کلارا بیرون رفت، اریکسن به جستجوی خود ادامه داد. پس از اندکی با وحشت و یأس متوجه شد که کاغذ مورد نظر او میان کاغذها نبود. از آنجایی که کلارا گفته بود رمز گاو صندوق را نمی‌داند، اریکسن تمام توجه خود را روی محتویات آن متمرکز ساخته بود و فکر کرده

بود که جستجوی او به همین جا ختم می‌شود. اما متأسفانه این طور نبود. یکبار دیگر خیلی آهسته و بادقت کاغذها را از نظر گذراند. کاغذ مورد نظر میان آنها نبود.

نیم ساعت دیگر نشست و اسناد و کاغذها را یکبار دیگر، پیش از رفتن نزد کلارا مطالعه کرد. وقتی که به اتاق مهمانخانه رفت تا با کلارا قهوه بنوشد، به او گفت: «کلارا یک چیز را هنوز پیدا نکرده‌ام و آن هم کاغذی است که راجع به معامله ما است و من به او تو داده بودم.»

«فکر نمی‌کنی آنرا به اداره‌اش برده باشد؟»

«نه مطمئن هستم که آنرا آنجا نبرده است. هیچ جای دیگری

نیست که احتمالاً او تو کاغذ را آنجا گذاشته باشد؟»

کلارا خواست جواب منفی بدهد اما ناگهان مثل این که چیزی را بیاد آورده باشد، گفت: «جعبه کوچکی هست که او تو همیشه آن را در کشوی تخت خوابش می‌گذاشت.»

اریکسن پاسخ داد: «ممکن است همان باشد.» و با کلارا، به اتاق خوابی که او و او تو در آن می‌خوابیدند رفت. برای اینکه توجه کلارا را از کاغذ به جای دیگر منتقل کند چند بار سر پله ایستاد و او را با حرارت بوسید.

وقتی که از بالا برگشتند، اریکسن جعبه را در اختیار داشت. اما کلارا، یک دسته کلید به دست گرفته بود و به امید اینکه کلید جعبه را از میان آنها پیدا کند در میان آنها کاوش می‌کرد. این خیلی بد بود. اگر جعبه باز می‌شد، کلارا قطعاً از پشت شانه‌های او کاغذ را می‌خواند. سعی کرد راه حلی بیابد؛ فوراً به کلارا خواهد گفت که یک فنجان قهوه دیگر برایش بیاورد. در عرض این مدت سعی خواهد کرد، جعبه را باز کند. در این صورت اولین کسی که محتویات آنرا می‌دید خودش بود.

اریکسن دستش را برای کلیدها دراز کرد و گفت: «خوب کلیدها را بده، شاید یکی از آنها به این جعبه بخورد.»

کلارا کلیدها را به دست او داد و به سراغ قهوه رفت. اریکسن فکر کرد که قدم اول تمام شده است و حالا می‌بایستی کلید اصلی را پیدا کند و به محض اینکه مطمئن شود که جعبه را می‌تواند باز کند، بار دیگر او را

الكافندر كلين

سراغ قهوه بفرستد. كليدها پانزده عدد بودند. يكي يكي آنها را امتحان کرد، اما هيچ کدام به جعبه نخورد. قفل را به دقت نگاه کرد. خواست چاقوی جیبی خود را بيرون بياورد آنرا باز کند، اما تغيير عقیده داد.

كلارا پرسید: «امید به باز شدنش نیست؟»

اریکسن گفت: «برعکس، امید زیادی هست.» او را بار دیگر بوسید. «اگر يك پیچ گوشتی برایم گیر بیاوری، فکر می کنم آنرا بتوانم باز کنم.»

بهمحض اینکه كلارا از اتاق بيرون رفت، اریکسن با چاقوی خود به جان جعبه افتاد. نزدیک بود آن را باز کند که كلارا سر رسید:

«این پیچ گوشتی خوب است؟»

«عالی است.» و جعبه بسته را با يك دست محکم گرفت و با دست دیگر پیچ گوشتی را به کار انداخت. «می خواستم آن را با چاقوی جیبی خودم باز کنم اما این یکی خیلی بهتر است.»

همین که شروع کرد با جعبه ور برد گفت: «عزیزم ممکن است يك قهوه دیگر برایم بیاوری؟»

«البته، اريك» و بار دیگر از اتاق بيرون رفت.

اریکسن با اشتیاق سر جعبه را برداشت. از عصبانیت نزدیک بود دیوانه شود! هيچ کاغذی در جعبه دیده نمی شد. فقط چند تکه جواهر قدیمی و مقداری خرده ریز در آن وجود داشت! با عصبانیت در جعبه را محکم بست.

اما چرا او تو این اشیاء را در جعبه نگه داشته و آنرا همیشه قفل می کرده است؟ آیا این چند قطعه جواهر بی ارزش مربوط به یکی از عشق های او بود و خاطرۀ کسی را به یاد او می آورد؟

بار دیگر جعبه را باز کرد و با انگشت به بازرسی محتویات آن پرداخت. هيچ چیز با ارزشی میان آنها نبود. مقداری دگمه سردست و سنجاق کراوات، چند عدد سکه خارجی، یکی دو مدال شاید مربوط به دوران تحصیلی او... و سه یا چهار کلید... کلید؛ کلید کجا؟ یکی از كليدها شکل عجیبی داشت، اما به نظر اریکسن خیلی آشنا می آمد. کلید

پهنی بود و مقداری خط و زاویه روی آن حکاکی شده بود. آیا چنین کلیدی را کجا دیده بود؛ ناگهان متوجه شد که علامت یکی از شرکتهای صندوق اجاره روی آن بود و شماره ۱۷۵۸ نیز روی کلید نوشته شده بود. چشمان خود را بست و در ذهن خود دید که کلیدی را که بانک خودش برای صندوق اجاره به او داده بود، درست شبیه همین کلید بود. پس این کلید هم مربوط به يك صندوق اجاره از یکی از بانکها بود. آنچه دنبالش می‌گشت اینك در کف دست او بود.

هیچ دلیلی وجود نداشت که کلید صندوق اجاره‌ای را با این دقت مخفی کنند. طبق مقررات بانکی هیچ کس، جز صاحب صندوق یعنی او تو هولتز، حق استفاده از صندوق را نداشت. پس چرا او تو این همه احتیاط بکار برده بود؛ قدر مسلم این بود که هولتز يك چیز خطرناکی را در صندوق بانک گذاشته است و این همان نامه بود. اهمیت موضوع او را و اداری کرده بود که کلید صندوق را میان مقداری خرت و پرت بیاندازد و مخفی سازد. اما خوشحالی اریکسن خیلی کوتاه بود. چند لحظه بعد متوجه شد که این کلید هیچ‌گونه استفاده‌ای برای او نداشت. او حتی نمی‌دانست که این صندوق اجاره در کدام بانک بود؛ وانگهی، اگر هم بانک را پیدا می‌کرد مقداری دوندگی لازم داشت که کلارا به عنوان وارث می‌بایست انجام می‌داد تا اجازه باز کردن صندوق را دریافت می‌کرد. شاید برای گزارشهای مالیاتی و حفظ اشیاء شخصی متوفی، عده‌ای از مقامات دولتی هنگام باز کردن صندوق حاضر شوند و محتویات را به دقت مطالعه کنند. شاید بهتر بود که کلید را در جیب می‌گذاشت و چیزی درباره آن به کلارا نمی‌گفت. اما از خود پرسید به چه منظوری این کار را بکند؛ بدون شك صندوق اجاره متعلق به یکی از بانکها بود که او تو با آنها معامله داشت و قطعاً بانک مورد بحث، از مرگ او تو باخبر شده است و دیر یا زود موضوع را به اطلاع کلارا خواهد رساند. ممکن است وکیل هولتز پس از این که درباره دارایی او تو از بانکها استفسار کند، به موضوع صندوق اجاره برخورد کند. بنابراین فقط دوراه وجود داشت؛ یا به محتویات این صندوق دست یابد یا هر چه زودتر از هامبورگ و آلمان خارج شود.

الكاند كلين

آيا اگر به كلارا بگويد كه كاغذ مورد نظر او ممكن است در صندوق اجاره بانكي اوتو باشد، كلارا مظنون نخواهد شد؛ آيا احتمال ندارد بپرسد: «چرا اوتو اين كاغذ را در آنجا گذاشته است؛ آخر چه اسراري در اين معامله وجود دارد؟» اريكسن نتيجه گرفت كه عدم علاقه كلارا و ناآشنايي او با موضوع هاي تجارتي و ضمناً علاقه او به خودش، قطعاً نخواهد گذاشت كه اين سؤال ها پيش بيايد. و اگر خواست اظهار تعجب كند به او خواهد گفت كه معامله تا حدودي پنهاني است. البته از لحاظ قانون، يك معامله قانوني است، اما طوري است كه احتمال دارد براي مقامات دولتي زياد خوش آيند نباشد.

«قهوه ات را آوردم اريك.» كلارا وارد اتاق شد. همين كه متوجه باز شدن جعبه شد گفت: «خوب، پس موفق شدي.»
«كاغذ اينجا نيست. اما اين كليد ممكن است ما را به سوي آن راهنمايي كند.»

اريكسن توضيح داد كه شايد يك هفته طول بكشيد تا اجازه باز كردن صندوق اجاره بانكي را دريافت كنند. ويك هفته براي شركت در معامله اي كه او و اوتو در نظر داشتند، خيلي دير بود. اين معامله، عبارت از خريد سهام كارخانه اي در استكهلم بود كه آتیه بسيار درخشاني داشت. آن گاه افزود: «من يكي از بانكها را كه اوتو با آن معامله مي كرد مي شناسم. حتي خودم هم با آنها كار کرده ام، اما فكر نمي كنم فايده اي داشته باشد. آيا تو و اوتو با هيچ يك از كارمندان بانك ها دوستي نمي كرديد؟»

«چرا، در بانكي كه من حساب پس انداز دارم، معاون بانك به نام ماكس اكوف- Max Eckhofh با اوتو خيلي دوست بود. چندين دفعه او و خانمش براي شام به منزل ما دعوت داشته اند. فكر مي كنم ماكس از من خوشش بيايد.» و پس از گفتن جمله اخير با عشو گري خنديد، «مثل اين كه نمي توانست دايم به من نگاه نكند.»

«بنابراين اگر صندوق متعلق به بانك او است، بدون شك مقررات بانكي را زير پا خواهد گذاشت و به خاطر بيوه زيبايي مثل تو اجازه خواهد داد نگاهي به صندوق بكنيم.»

جاسوس دو جانبه

کلارا لبخندی پرمعنی زد و گفت: «خیال می‌کنم عملی باشد.»
اریکسن فوراً متوجه شد که آنچه پیشنهاد می‌کرد کار خطرناکی بود. کلارا حتماً همراه او می‌رفت که محتویات صندوق را ببیند و از طرفی اکوف هم ممکن بود بخواهد تمام محتویات را از نظر بگذراند. البته معمولاً بانک با محتویات صندوق کاری ندارد. اما از آنجایی که او یک عمل غیر قانونی مرتکب می‌شد، شاید لازم می‌دید از آنچه در صندوق وجود دارد با خبر شود تا اگر روزی از او بازخواست کنند بتواند از خودش دفاع بکند.

اما جنبه‌های مثبت این عمل این بود که احتمالاً او تو برای مخفی کردن کاغذ خطرناک، مقدار زیادی کاغذ و مداد در صندوق گذاشته باشد. بنابراین اریکسن باید به شانس خودش متکی شود. ممکن است بتواند تمام محتویات را از صندوق خارج کند، یا به علت زیاد بودن آنها ترتیبی بدهد که یک روز دیگر تنها مراجعه کند و کاغذها را شخصاً مطالعه کند. بنابراین گفت:

«کلارا من فکر می‌کنم راه حل را یافته باشم. چطور است که حالا به اکوف تلفن بکنی و بگویی از خارج از بانک به تو تلفن بکند. تا او تلفن بکند من نقشه خودمان را برای تو شرح خواهم داد.»
اکوف فوراً با کلارا حرف زد. از شنیدن صحبت‌های آنها، اریکسن فهمید که اکوف خیلی سعی می‌کند خود را صمیمی و دلسوز نشان دهد.

: بعد از نیم ساعت اکوف تلفن کرد. کلارا موضوع را با او در میان گذاشت و اریکسن، که تنها کسی بود که به اهمیت موضوع وارد بود، کنار او ایستاد.

کلارا چنین شروع کرد: «تصور می‌کنم او تو یک صندوق اجاره‌ای در بانک شما داشته باشد.» و اسم کارخانه‌ای که روی کلید نوشته شده بود و شماره کلید را به اکوف داد. «درست فکر کرده‌ام؟»

کلارا شروع کرد به سر تکان دادن و خندیدن. بنابراین اولین قدم برداشته شده بود: فعلاً بانک صاحب صندوق را پیدا کرده بودند و حالا نوبت حل بقیه مشکلات بود.

الكساند كلين

باراهنمایی اریکسن، کلارا شرح داد که اگر به کاغذهای صندوق فوراً دسترسی پیدا نکنند يك معامله مهمی را از دست خواهند داد و ضرر عمده‌ای به او خواهد خورد. اما همان‌طور که اریکسن پیش‌بینی کرده بود، اکوف از دست زدن به عمل غیرقانونی سر باز زد و گفت که می‌تواند کاری بکنند که جریان کار را تسریع بکند.

کلارا با طنازی و عشوه‌گری خاصی که هر مردی را به دام می‌انداخت گفت:

«ماکس، اگر بنخواهم تقاضا بدهم خیلی دیر خواهد شد و تازه خیلی هم کار مشکلی است. مطمئن هستم که شخصی مانند تو که يك همچو پست مهمی دارد می‌تواند کارها را آسانتر سازد. تازه ماکس، چه کسی خواهد فهمید؟ او تو خیلی وقت پیش، می‌توانست خیلی چیزها را بیرون برده باشد. نمی‌توانی بعد از ظهر کمی دیرتر از بانک بیرون بیایی و بمن کمک کنی تا محتویات صندوق را بیرون بیاورم؟ ... از تو یک دنیا متشکر خواهم شد. حالا که او تو رفته است، من می‌توانم بیشتر به تو تکیه بکنم.» و با گفتن این جمله چشمکی به اریکسن زد «شاید در آینده بتوانی، در باره مسایل مادی بمن راهنمایی‌هایی بکنی... شاید یکی از این روزها بتوانی وقتت را به من بدهی و بیایی اینجا با هم شام بخوریم و راجع به موضوع بیشتر صحبت بکنیم. اگر این کار را بکنی از تو خیلی ممنون می‌شوم.»

کلارا نخست غرور اکوف را هدف قرار داده بود و به او گفته بود، که بانفوذ و با قدرت است و در آخر هم به فهمانده بود که چنانچه این کار را بکند پاداش خوبی بدست خواهد آورد. موضوع شام در حقیقت جا و وقتی را تعیین می‌کرد که اکوف بیاید و حاصل زحمات خود را خوشه-چینی کند. طعمه‌ای که در برابر اکوف گذاشته شده بود، او را مانند آهن‌ربا به خود کشید. اکوف طعمه را تمام و کمال بلعید و به دام افتاد. قول داد که در همان بعد از ظهر ترتیب کار را بدهد. ترتیبی خواهد داد که دیر از بانک بیرون بیاید و از کلارا خواهش کرد که ساعت پنج و پانزده دقیقه از در فرعی بانک نزداو برود.

کلارا با خوشحالی فریاد زد: «عالی است ماکس. هرگز این

جاسوس دو جانبه

محبت ترا فراموش نخواهم کرد. می‌دانی بجای این‌که خودم بیایم از آقای اریکسن، شریک اوتو خواهش خواهم کرد که خودش پیش تو بیاید. اریک اریکسن، مطمئن هستم که او را می‌شناسی.»

اکوف بالحن معترضی گفت: «بله، اما آخر من فکر نمی‌کنم...» کلارا گفت: «این روزها برای من مشکل است که از خانه بیرون بیایم. هانز پسرم خانه است. از طرفی فکر نمی‌کنی برای تو بهتر باشد که کسی متوجه آمدن من به بانک نشود؛ هیچکس هم آقای اریکسن را با موضوع صندوق اجاره اوتو ربط نخواهد داد. خوب در حدود ساعت پنج وپانزده دقیقه. از تو خیلی خیلی ممنونم ماکس. یادت نرود همین چند روزه سراغ من بیا.»

اریکسن گفت: «تو آدم فوق‌العاده‌ای هستی!» و بازوها را به دور کمر او انداخت و او را با اشتیاق و علاقه فراوان بوسید. «مطمئن هستم که وقتی تو مجبور شدی بروی در فروشگاه استخدام بشوی، تأثر آلمان هنرپیشه بزرگی را از دست داد.»

کلارا گفت: «حالا که تو این‌طور می‌گویی پس باید خیلی افتخار

بکنم.»



هانز یاخدای انتقام

بعد از ظهر نزدیک ساعت پنج وپانزده دقیقه، که قرار بود اریکسن به ملاقات ماکس اکوف برود، حادثه‌ای پیش آمد که جریان کارها را بر هم زد.

قبل از آن هانز دعوی سختی با مادرش کرده بود و با سرسختی از رفتن به خارج از شهر امتناع ورزیده بود. عاقبت کلارا نرم شده بود و گفته بود: «بسیار خوب هانز. می فهمم که چطور حس می کنی. اما فقط امروز را حق داری به مدرسه نروی. فردا باید به مدرسه برگردی.»

بعد از ظهر که اریکسن خود را آماده رفتن به بانک می کرده هانز ناگهان اعلام کرد که: «من با آقای اریکسن می روم که به بینم پایا در صندوق برای ما چه گذاشته است.»

کلارا گفت: «نه، نه. چرا در عوض نمی روی توی باغ بازی بکنی؟»

هانز با اصرار گفت: «اما من می خواهم با آقای اریکسن بروم.»

چون کلارا مخالفت جدی با تقاضای اونکرد، اریکسن تصمیم گرفت پیشنهاد او را رد کند.

«هانز حوصله‌ات سر خواهد آمد، همان طور که مادرت پیشنهاد می‌کند، بروتوی باغ بازی‌کن. به محض بازگشت من، هر سه محتویات صندوق را باهم مطالعه می‌کنیم.»

هانز بالحن قاطعی گفت: «اما من می‌خواهم باشم‌بیایم و در موقع بازکردن صندوق آنجا باشم. همین امروز صبح گفتید که مرا با خودتان به‌گردش خواهید برد. اما حالا مانع آمدن من می‌شوید. چرا؟ آیا می‌خواهید چیزی از اثاث پاپا را بدزدید و برای خودتان ببرید؟»

کلارا فریاد زد «هانزا» و کشیده محکمی روی گونه‌اش زد. چطور جرئت می‌کنی که به آقای اریکسن، که این همه راه را برای کمک کردن به‌ما آمده است، چنین حرفی بزنی؟ همین الان معذرت بخواه!»

اریکسن گفت: «اشکالی ندارد. بچه ناراحت است و من هم‌راستی به‌او گفته بودم که او را به‌گردش می‌برم. زیاد سخت‌نگیر، وقتی که برگردم حتماً موضوع را فراموش خواهد کرد. بعددو نفری او را بیرون می‌بریم کمی گردش بکند.»

کلارا باعصبانیت گفت: «نه، باید معذرت بخواهد.» اما هانز یکدندگی می‌کرد. از معذرت خواستن خودداری کرد و گفت تا آقای اریکسن او را به‌گردش نبرد معذرت نخواهد خواست. وقتی مادرش بار دیگر اصرار کرد که معذرت بخواهد، هانز موضوع دزدی اشیاء پدرش را بار دیگر پیش کشید.

اریکسن که ترسیده بود کلارا تحت تاثیر افکار پسرش قرار گیرد و خودش بخواهد همراه او بی‌آید، فوراً عقیده‌اش را عوض کرد. بازویش را به‌دور شانه هانز گذاشت و او را نوازش کرد و گفت: «آه بگذار بچه با من بی‌آید. مطمئن هستم که منظوری نداشته است. خیلی طبیعی است که به‌کارهای پدرش علاقه نشان بدهد.»

هانز زیرلبی معذرت خواست. او و اریکسن باهم از خانه خارج شدند.

الكساند كلين

اریکسن وقتی خود را همراه هانز دید، که مانند سگی به دنبال او افتاده است، احساس حماقت کرد. هانز ثابت کرده بود که دشمن خطرناک اوست. اگر کاغذ مورد نظر در صندوق اجاره‌ای بانک باشد امکان نداشت اریکسن بتواند با حضور هانز در صندوق راباز کند و آن را از میان کاغذها پیدا کند و از بین ببرد. وقتی هم بخانه باز گردند هانز حتماً او را مجبور خواهد کرد که به قول خودش وفا کند و هر سه نفر با هم کاغذها را مطالعه کنند.

در سکوت کامل باهم راه می‌رفتند.

در هامبورگ، رودخانه آلستر از میان شهر می‌گذرد و علاوه بر اتوبوس‌های معمولی يك خط اتوبوس‌رانی آبی هم وجود دارد. هانز و اریکسن در نزدیکترین ایستگاه سوار یکی از این قایق‌ها شدند. اریکسن فکر کرد که بهتر است در موقع حرکت قایق، ناگهان با تظاهر به این‌که چیزی از جیب او روی ساحل افتاده است روی خشکی بپرد و بگذارد هانز به تنهایی با قایق برود و از شرش خلاص شود، اما این خطر را داشت که هانز به تنهایی به بانک مراجعه کند و کاغذها بدست بیاورد. وانگهی اگر هانز جریان را برای کلارا تعریف می‌کرد چه بسا کلارا نسبت به او مشکوک می‌شد. اما البته اگر اریکسن می‌توانست کاغذ را از بین ببرد، برای او مهم نبود که کلارا چه فکر می‌کند.

مسافرها به قایق حمله کردند و راه را برای اجرای نقشه اریکسن بستند. از آنجایی که اریکسن می‌دانست قایق قبل از اینکه به مقصد برسد چندین بار در ساحل توقف خواهد کرد، خود را در جایی قرارداد که بتواند فوراً بیرون بپرد. اما هانز، که گویی پی به نقشه او برده بود او را تنها نمی‌گذاشت و به او چسبیده بود. ظاهراً هیچ راهی جز اینکه این بچه سمج را در رودخانه بیاندازد نبود.

در وسط هامبورگ از قایق پیاده شدند و قدم‌زنان به سوی بانک مورد نظر رفتند. به در فرعی بانک رسیدند و اریکسن زنگ را زد و او کوف شخصاً در را گشود. وقتی چشم اکوف به هانز خورد، تکان خورد و ترسید، آنگاه حالت عادی خود را به دست آورد و به آنها اشاره کرد داخل شوند.

در همان موقع اریکسن متوجه شد که چه حماقت بزرگی مرتکب شده است. او به یگانه دلیل منطقی که می توانست برای کلارا بیاورد توجه نکرده بود. و آن اینکه اکوف قطعاً نمی خواست بچه ای که ممکن بود همه جا صحبت کند شاهد ارتکاب او به یک عمل غیر قانونی باشد. اکوف به هانز گفت: «متأسفانه تو باید اینجا بمانی، برای اینکه جایی که ما می رویم بچه ها اجازه دخول ندارند.» و به صندلی چرمی راحتی در سالن اصلی اشاره کرد. اکوف ظاهراً نمی دانست که هانز از کاری که می خواستند انجام دهند اطلاع دارد.

هانز با عصبانیت گفت: «من بچه نیستم.» اکوف لبخندی زد و گفت: «می دانم که تو حالا مرد خانه هستی، اما از نظر قانون تو هنوز بچه به شمار می آیی.» هانز با قیافه قهر آلودی به اکوف نگاه کرد. اریکسن می ترسید که مبادا از دهان هانز پیرد که می داند می خواهند از صندوق اجاره پدرش چیزی بردارند، در این صورت اکوف قطعاً از کمک کردن به آنها سر باز می زد و می گفت نمی تواند از سر نگهداری یک بچه مطمئن باشد. بنابراین اریکسن وساطت کرد و گفت:

«این بچه می داند که من قرار است چیزی را برای مادرش ببرم و بنابراین وظیفه خود می داند که مواظب باشد تا شینی مذکور سالم به دست مادرش برسد.» آنگاه به هانز رو کرد و گفت: «آیا اگر آقای اکوف به تو اطمینان بدهد که تمام مدت با من باشد و مواظب اشیاء مادرت باشد قانع می شوی؟»

آقای اکوف که داشت وارد جریان می شد گفت: «هانز مطمئن باش. به تو قول می دهم.»

هانز هر دو مرد را بادقت نگاه کرد و بعد بایک حرکت سریع و کوتاه سر جواب داد: «قبول دارم.» و در صندلی چرمی نشست.

وقتی که صندوق باز شد، اریکسن همانطور که قبلاً پیش بینی کرده بود باراحتی خیال متوجه شد که در صندوق یک پاکت تنها نبود بلکه مقدار زیادی کاغذ و پاکت در یک کیف جا داده شده بود. کیف را فوراً

الکساندر کلین

برداشت تا اکوف آنرا بررسی نکنند. آنگاه به اکوف گفت: «خیلی متشکرم. خانم هولتز از این لطفی که درباره اش کرده اید خیلی خوشحال شد.»

اریکسن متوجه شد اکوف چهار چشمی مواظب او است. در حقیقت داشت به قولی که به هانز داده بود وفا می کرد. اریکسن اصلاً به داخل کیف نگاه نکرد و وقتی از پله ها بالا رفتند طوری آنرا به دست گرفت که کاملاً در مد نظر باشد.

آقای اکوف به هانز گفت «بفرمایید، کیف کاملاً صحیح و سالم است و از اینجا به بعد مواظبت کردن از آن به عهده تو است.» هانز گفت: «چشم آقا. هایل هیتلر!»

وقتی از بانک بیرون آمدند اریکسن گفت: «هانز هوای خیلی خوبی است. لااقل بگذار مقداری از راه را پیاده برویم.»

هانز بالحن خشکی پاسخ داد: «هرطور میل شما است.» اریکسن به دنبال بهانه ای بود که هانز را به نحوی دست به سر کند تا بتواند کیف را باز کند و محتویات آنرا مطالعه کند. مسلماً وقتی به خانه می رسیدند هانز اصرار می کرد که کیف را در حضور او باز کنند.

او می توانست وارد سالن يك هتل بشود و به دستشویی برود و محتویات کیف را بررسی کند. اما احتمال زیادی داشت که هانز او را تعقیب کند، شاید بهتر بود بچه را از يك قسمت بسیار شلوغ شهر ببرد و سعی کند در شلوغی او را گم کند. نه، این هم ممکن نبود زیرا هانز سایه به سایه او می رفت و يك ذره از او دور نمی شد. تازه هیچ بعید نبود که هانز ناگهان داد بزند: «آی دزد!»

روز پاییزی گرمی بود. کیف در دست او بود و مانند يك بمب ساعتی لحظه به لحظه به موعده انفجار، نزدیکتر می شد. برداشتن مواد منفجره داخل کیف کار آسانی بود. اما تا موقعی که هانز کنار او بود، بجای برداشتن مواد منفجره، احتمال داشت به دست های او دستبند بزنند. او باید راه حلی برای اینکار پیدا می کرد.

وقتی که از یکی از پارک های کوچک شهر می گنشتند، هانز

جاسوس دو جانبه

برای خودش راه حلی یافت. همان طور که داشت کنار اریکسن قدم می‌زد سؤال کرد: «در استکھلم هم ترامواها مثل تراموای ما است؟» «نه، کلاً شبیه تراموای هامبورگ نیست. می‌دانی...» و بی‌اختیار به تراموا خیره ماند. در همان موقع هانز کیف را از دست اریکسن قاپید و فرار کرد.

برای لحظه‌ای اریکسن خشکش زد. هنوز دستش به تراموا که داشت در پیچ یکی از خیابانها ناپدید می‌شد، اشاره می‌کرد. ناگهان متوجه موضوع شد و باخشم فریاد زد، «هانز!» و به دنبال بچه که داشت از محوطه باز، به سوی یکی از خیابانهای شلوغ می‌رفت دوید. اریکسن می‌دانست که نباید هانز را از نظر دور نگهدارد زیرا اگر این نازی کوچک کیف را باز می‌کرد و نامه را می‌یافت، به نزدیکترین اداره گشتاپو مراجعه می‌کرد و نامه را به آنها می‌داد.

اریکسن به هانز کمی نزدیکتر شد. اما هانز از همان اول مسافت زیادی دویده بود. در وسط خیابان دو کلمیون و یک اتومبیل دولتی راه را بر اریکسن بستند. از پشت پنجره اتومبیل هانز را دید که در پیچ یکی از کوچه‌ها دور زد. بایأس و ناامیدی به سوی او دوید.

پسرك گم شده بود. اما نمی‌بایستی در عرض آن چند ثانیه فاصله زیادی را پیموده باشد. يك در باز و دو مغازه، در کوچه دیده می‌شد. شاید آنجا رفته بود. اریکسن آنها را به دقت بازرسی کرد، هانز آنجا نبود. ناگهان از گوشه چشم، متوجه حرکتی در میان تل آجر و پاره سنگ يك ساختمان بمباران شده گردید. هانز با مهارت تمام از روی سنگ‌ها و از زیر سقف‌های خراب شده می‌گنشت و دور می‌شد. اریکسن به دنبال او دوید. گاه پایش می‌لغزید و گاه شانه‌اش به تیر آهنی می‌خورد. اما داشت به او نزدیک می‌شد. هانز گریز افتاده بود. دیوار ساختمان خراب شده، که در جلوی او بود ظاهراً هیچ مفری نداشت. هانز مجبور بود برگردد و از کنار او بگذرد. اما حسابهای اریکسن غلط در آمد و راه کوچکی پیدا شد. اگر هانز زودتر به آن راه خروج می‌رسید باز هم می‌توانست از دست او دربرود. اریکسن با سرعت زیاد از روی آوار و پاره آجرها دوید و به طرف آن راه باریک رفت. هانز لحظه‌ای

الكافدر كلين

مردد ايستاد وناگهان باز گشت واز سوراخ كوچكى كه در ديوار بود گذشت وپا بهفرار نهاد.

اريكسن فوراً متوجه شد كه آن سوراخ براي او خيلي كوچك است. از همان راه ميان ديوار گذشت و بهسرعت درمحوطه باز بهدنبال هانز دويد و توانست سرموقع برسد واورا كه داشت دريكي از كوچه‌هاي اطراف مي دويد ببيند. بهمحض ديدن او بهدنبالش دويد. اينك قلب او سخت مي زد و به نفس نفس افتاده بود. كوچه خلوت بود اما اريكسن متوجه شد كه هانز داشت بهطرف يك خيابان اصلي مي دويد. باز هم در آنجا مي توانست ميان جمعيت خود را گم كند. وانگهي يك بچه كوچك اگر در خيابان شلوغى بدود جلب توجه نمي كند، در صورتى كه او حتماً جلب توجه رهگذران را خواهد كرد و چه بسا اورا به عنوان دزد متوقف خواهند ساخت.

همان طور كه مي دويد واز نفس افتاده بود شروع كرد باتمام قوا فرياد بزند: «هانز بايست! هانز بايست! لطفاً اين بچه را بگيريد! يك كسى اين بچه را بگيرد!»

درچاه راه، عده‌اي برگشتند و به هانز خيره شدند، اما همه مثل عروسكهاي كوكي كه كوك آنها به حرركات معينى اختصاص داشت، بي اعتنا به راه خود ادامه دادند و كسى به طرف هانز كه از گوشه خيابان مي گذشت نرفت. هانز اينك از نظر نا پديد شده بود. اريكسن با يأس به فرياد خود ادامه داد، «آن بچه را بگيريد! آن بچه را بگيريد!» دريك خيابان ديگر، عده‌اي از رهگذرها گويى متوجه كلمات «بچه را بگيريد» شدند. وقتى كه اريكسن وارد خيابان شد ديد كه هانز از نزديك چند نفر كه دستهاي خود را براي گرفتن او باز کرده بودند گذشت، اما درست در بغل يك زن تقريباً مسن و موخاكستري كه دستهايش را براي گير انداختن او باز کرده بود، افتاد.

اريكسن داد زد، «آن بچه را بگير! محكم بگيريدش!» هانز دست و پا مي زد كه فرار كند اما آن زن محكم به او چسبيده بود. اريكسن به آنها نزديك شد. بايك دست بچه را گرفت و بادست ديگر كيف را از او قايد. عده‌اي باكنجكاي دور آنها گرد آمدند.

جاسوس دو جانبه

زن پرسید: «دزد است؟»

«نه، بامن بود. فقط می‌خواست شوخی بی‌مزه‌ای بکند این‌کیف را از دست من قاپید و در رفت و چون کاغذهای مهمی در آن هست ترسیدم آنرا گم‌کند.»

زن گفت: «خیلی بلا است، چقدر هم زور دارد»

اریکسن گفت: «بله وقتی خواب است بچه خوبی است. خیلی متشکرم خانم. زحمت کشیدید.» و آن‌گاه به بچه رو کرده گفت: «خوب راه بیفت برویم. دیگر هم از این شوخی‌های بی‌مزه نکن.»

اریکسن که اینک کیف را در اختیار داشت سعی کرد عصبانیت خود را مخفی کند و بنابراین به هانز برای فرزی و چابکی اش تبریک گفت. هانز خنده‌ای از روی بدجنسی کرد و چیزی نگفت. اریکسن باز نقشه می‌کشید که چگونه پاکت را قبل از رسیدن به‌خانه بازرسی کند.

طولی نکشید که به پارک دیگری رسیدند. پارک گل و گشادی بود و پیرمردی که پوست زردی داشت، چند اسب مردنی و فرسوده را با آهنگ والس به دور یک دایره می‌گرداند.

«هانز نمی‌خواهی سوار بشوی؟»

«نه متشکرم. من بچه نیستم.»

اریکسن به خود گفت: بسیار خوب هرچه دیدی از چشم خودت دیدی. فکر کرد او را به‌گوشه خلوتی ببرد و بایک مشت کلر او را بسازد. اما مطمئناً راه‌های دیگری هم بود که کمتر خشونت لازم داشت. چرا او نمی‌توانست چنین راههایی را کشف کند؟ ناگهان متوجه رستورانی در آن طرف خیابان شد.

بازوی بچه را گرفت و گفت: «بیابرویم آنجا، چیزی بخوریم.» وقتی وارد رستوران شدند، اریکسن فوراً متوجه شد که دستشویی، در عقب رستوران در سمت چپ، قرار دارد. ممکن بود یک راه خروجی برای کل‌مندان خود رستوران هم در آنجا باشد. یک میز دونفره کنار دیوار سمت چپ رستوران انتخاب کرد و روبروی در خروجی نشست. پیشخدمت زن آمد و سفارش آنها را گرفت: برای اریکسن یک قهوه و

الكساند كلين

يك دانه نان شیرمال و برای هانز شیرینی و يك لیوان آب میوه .
اریکسن کیف را روی دامن خود جا داد وبا يك دست آن را محکم
گرفت.

پیشخدمت، که زن نسبتاً مسنی بود، سفارش آنها را آورد وگفت:
«بفرمایید آقایان.» مخصوصاً روی کلمه آقایان تکیه کرد و به هانز رو
کرد و خندید تا هانز تعارف را کاملاً حس کند. آن گاه شروع کرد قهوه
و شیرینی را با احتیاط از سینی روی میز منتقل سازد. در آن موقع
پیشخدمت کاملاً راهرو را مسدود کرده بود بود. اریکسن بلند شد و با
گفتن، «حالا برمی گردم» به طرف مستراح رفت.

در راهرو به اطراف نگاه کرد. يك راه دیگر بود که به آشپزخانه
می رفت و شاید از آنجا راهی به خیابان وجود داشت و یا اینکه، به يك
حیاط خلوت بدون در رویی منتهی می شد. در مستراح آقایان را فشار
داد و داخل شد. اگر بچه او را تعقیب می کرد، بهترین جا برای اینکه
اورا با يك مشت بی هوش کند همان جا بود. اما خوشبختانه در چفت داشت.
فوراً آنرا بست.

همین که شروع کرد کیف را باز کند، کسی دستگیره در را
چرخاند. صدای هانز از پشت در شنیده شد که می گفت: «آقای اریکسن
در را باز کنید.»

اریکسن گفت: «باید کمی صبر کنی هانز.»

اریکسن با سرعت در قسمت های مختلف کیف به جستجو پرداخت.
سه پاکت بسته و مهر شده در آورد. یکی از آنها را آگشود، سندبدهی يك نفر
به او تو بود.

اینك هانز، بامشت به جان در افتاده بود و داد می زد: «آقای
اریکسن در را باز کنید. من باید تو بی آییم، خواهش می کنم در را باز
کنید. آقای اریکسن در را باز کنید.»

اریکسن به خود گفت بدجنس رل خود را خوب بازی می کند.
اگر ده سال پیش به دنیا آمده بود، حالا يك مأمور گشتاپوی خوبی از
آب در می آمد. اما رل بازی کردن، چفت در را باز نمی کرد. حتی اگر
این بدجنس شلوارش را هم خراب کند، در وضع تغییری حاصل نمی شود.

جاسوس دو جانه

اریکسن داد زد: «متأسفم هانز نمی‌توانم در را بازکنم. مردباش و جلوی خود را کمی بگیر.»

پاکت دوم را باز کرد. کاغذ در همان جا بود. همان خط‌آشنای خودش، با آن جمله: «گواهی می‌شود که آقای اوتوهولتز ... و غیره» را دید. امضای او روشن و خوانا زیر نامه بود.

کبریت زد و اول از امضای این حکم مرگ شروع کرد. تا آنجا که ممکن بود آنرا با دست گرفت. بعد آن را در قسمت بالای مستراح که آب نداشت گذاشت. همان‌طور که کاغذ می‌سوخت و به خاکستر تبدیل می‌شد، آن دو پاکت دیگر را که باز کرده بود، تکه‌تکه کرد و در مستراح انداخت. آن گاه بایک دنیا راحتی خیال سیفون آب را کشید و همه کاغذها را شست.

به هانز گفت: «آدم هانز. یک دقیقه صبر کن.»

پاکت سوم و سند بدهی را در کیف نهاد و کیفرا بست. آن گاه در را باز کرد و گفت: «بفرمایید مستراح مال شما است.» و بچه را به داخل راهنمایی کرد.

اما هانز دیگر علاقه‌ای به مستراح نشان نمی‌داد و چشمانش به به‌کیف خیره مانده بود.

به‌میز خود بازگشتند. اریکسن مانند قمار بازی که آخرین شاهکار خود را زده بود، خود را در عین پیروزی، کبرخ و بی‌حس می‌دید. به هانز گفت: «شیرینی خوبی است، نه؟»

«بدنیست.»

اریکسن حس می‌کرد همه چیز و همه کس را دوست دارد. از پیشخدمت چروکیده، قهوه بی‌مزه و نان شیرمال مانده و بدطعم و حتی از هانز، این مأمور گشتاپو، خوشش می‌آمد. هوای رستوران با آن سنگینی و گرمی چون نسیم بهاری خنک و مطبوع به نظرش می‌آمد. وقتی که به‌خانه برگشتند، به هانز مأموریت داده شد که تمام پاکت‌های بسته و مهر شده را باز کند.

اریکسن به کلارا گفت: «عجیب است. از آن کاغذ هیچ خبری نیست، مثل این‌که مجبورم زودتر به استکهلم برگردم.»

الكاندر كلين

كلارا با ناراحتی گفت: «آه اريك نه، نبايد به اين زودی بروی.» هانز باخشم به مادرش نگاه کرد و از اتاق خارج شد. «فردا، هانز همه چیز را فراموش خواهد کرد. آخر چرا می-خواهی به این زودی بروی؟»

اریکسن گفت: «این معامله برای هر دوی ما مهم است. حقیقت این است که من خیلی کارها داشتم، اما چون می خواستم پیش تو باشم همه را ول کردم. اما قطع دارم که پیش تو بازخواهم گشت. به همین زودی پیش تو خواهم آمد.» و کلارا در بغل گرفت.

کلارا، از او خواست که شب را بماند و با قطار صبح برود. اما اریکسن مصمم بود که هر چه زودتر از آنجا برود. خود را مجبور کرد که شام را با کلارا بخورد و حالا که هیچ لزومی نداشت عاشقانه رفتار کند، ادامه دل برایش مشکل و مشکل تر می شد. سرانجام قبل از ساعت نه، از کلارا اجازه گرفت که برود. چون هنوز زود بود و هانز بیدار بود، دیگر خدا حافظی عاشقانه هم پیش نی آمد.

با وجود این وقتی که سوار تاکسی شد و دست به سوی کلارا، این زن زیبا و فریب خورده که به او اطمینان کرده بود، تکان داد احساس گناهکاری کرد. مسلماً دیگر باز نخواهد گشت و کلارا وقتی جریان را بفهمد اشک خواهد ریخت و به او نفرین و ناسزا خواهد فرستاد و البته حق هم خواهد داشت.



هیلر در دام فریب

اریکسن همان شب هامبورگ را ترك نکرد. چون دیر وقت بود و نمی-توانست با همکار هامبورگی خود در همان شب تماس بگیرد، شبدا در هتل گذراند. روز بعد با او ملاقات کرد و درباره کاغذ از او سؤال کرد. پس از اینکه جای آنرا فهمید و مطمئن شد که در صورت بروز خطر فوراً به آن دست یابد، از هامبورگ بیرون رفت.

عصر همان روز یاد و نفر از همکاران برلنی خود، یعنی فون الدنبرگ وریسنر، تماس گرفت و جای کاغذهای آنها را فهمید. تصمیم گرفت همین کار را با دیگر همکارانش که در شهرهای دیگر آلمان بودند انجام دهد. روز بعد در اداره گشتاپو، فون نوردهوف و دکتر تیشمان. به اریکسن اطلاع دادند که پروژه پالایشگاه سوئد هنوز تحت رسیدگی بود و پیشرفت زیادی هنوز حاصل نشده بود. گفتند که آنها در تسریع جریان اداری پروژه کوشش زیادی کرده اند و اگر حادثه غیر مترقبه ای پیش نیاید در عرض چند روز آینده، پروژه به مقام ریاست گشتاپو یعنی

الكساند كلين

هيملر، تسليم خواهدشد تا نظر خود را بدهد. و اما درباره اولبريخت متخصص پالایشگاه، هنوز متأسفانه اجازه خروج او صادر نشده بود. البته روی آن هم دارند کار می کنند.

فون نورد هوف گفت: «متأسفانه هیچ کاری فعلاً نیست که شما بتوانید انجام بدهید. باید حوصله داشته باشید.»

بنابراین اریکسن به استکهلم بازگشت. در این سفر کمتر از يك هفته در آلمان مانده بود، اما در تمام مدتی که در آنجا بود، بر لبه پرتگاه راه رفته بود و هر آن احتمال سقوط او می رفت. در این چند روز گویی سالها پیر شده بود. احساس فرسودگی می کرد.

در فرودگاه استکهلم اینگرید احساسات خود را خفه کرده بود و بارو حیه زنی که شوهرش به يك مسافرت کوتاه، برای سرکشی به کار- هایش رفته باشد، از او استقبال کرد. فقط وقتی که در خانه تنها ماندند، به خود اجازه داد که با محکم در آغوش کشیدن شوهرش، آرامش عمیقش را از بازیافتن او نشان دهد.

اما مقدر بود که این راحتی به طول نیانجامد. در حدود يك هفته بعد از مراجعت اریکسن، کورتنر به او تلفن کرد و از او خواست که به اداره اش برود.

کورتنر گفت: «خبرهای خوبی برایت دارم اریک. هیملر شخصاً می خواهد درباره پروژه پالایشگاه باتو صحبت کند. پس فردا هیملر در برلن خواهد بود و می خواهد توهم در همان روز آنجا باشی.» اریکسن گفت: «بسیار عالی است.»

کورتنر ادامه داد: «دیگر لازم نیست بگویم، حالا که هیملر می خواهد باتو صحبت کند، پروژه ما دارد عملی می شود.»

در حقیقت اریکسن از تغییر شکل جریان به این سرعت به تعجب افتاده بود. او امیدوار که هیملر باتکیه به گزارشهای ادارات مختلف، پروژه را بدون بحث و صحبت تصویب بکند. تمام اطلاعات لازم، در گزارشی که اریکسن به گشتاپو داده بود گنجانده شده بود و او چیزی نداشت که بر آنها اضافه کند. هیملر می بایست این موضوع را می دید.

پس چرا می‌خواست وقت خودش را تلف کند و شخصاً موضوع را يك بار ديگر رسيدگی کند؟ قطعاً در شرایط فعلی که جنگ به مرحله حساسی رسیده بود، نمی‌بایست هیملر که شخص شماره دو آلمان نازی بود وقت این جور کارها را داشته باشد. اصلاً اریکسن در برلن شنیده بود که هیملر این روزها کمتر به اداره خودش در خیابان پرنس آلبرت می‌رود و بیشتر وقت را در اداره سیار خود که معروف به «قطار مخصوص هانریش» بود، یا در اداره مرکزی خود در شرق پروس، به سر می‌برد.

اما اریکسن هم چنین شنیده بود که هیملر شخص بسیار محافظه کار و محتاطی بود و در مواردی که لازم می‌شد شخصاً درباره موضوعی تصمیم بگیرد، خیلی مردد و دودل می‌ماند و تصمیم گرفتن برای او کار مشکلی بود. شاید مخالفت وزارت خارجه و روبین تروپ که در نتیجه سمپاشی‌های اولریش به وجود آمده، هیملر را در مورد تصویب پروژه پالایشگاه دودل و مردد ساخته بود.

علت هر چه بود، ظاهراً هیملر می‌خواست قبل از این که درباره پروژه پالایشگاه تصمیم خود را اعلام کند دقیقاً موضوع را رسيدگی بکند. ملاقات کردن با هیملر بسیار مخاطره آمیز بود، زیرا اگر اریکسن چیزی می‌گفت که مورد پسند هیملر واقع نمی‌شد یا این که هیملر، هنگام ملاقات با او به عللی ناراحت و عصبانی می‌بود، (اریکسن شنیده بود که هیملر از سردرد مزمنی رنج می‌کشید)، احتمال داشت فوراً با پروژه مخالفت کند.

اریکسن مانند فروشنده‌ای بود که با تمام مدیران يك شرکت برای فروش محصول خود صحبت کرده بود و اینک به آن مرحله رسیده بود که می‌بایستی با مدیر عامل، که تمام معامله بسته به نظر او بود، وارد مذاکره شود. بنابراین همان‌طور که در چنین معاملاتی معمول بود، در باره شخصی که تمام معامله بسته به جواب مثبت یا منفی او بود، شروع کرد اطلاعات لازم را کسب کند. اداره او. اس. اس و سفارت آمریکا شرح حال کاملی از زندگی و گذشته هیملر در اختیار او گذاشتند. اریکسن هم تمام شوخی‌ها و تعریف‌هایی را که درباره هیملر شنیده بود، جمع آوری کرد و تمام این گزارش‌ها را به دقت مطالعه کرد.

الکساندر کلین

قبل از حرکت به برلن بانقشه‌ای که هرگز قبلاً به منز او خطور نکرده بود، احتیاط کاری خود را کامل کرد. اگر وضع را خطرناک دید باید ترتیبی بدهد که فوراً از آلمان خارج شود و برای این منظور بهانه‌ای لازم بود. باشاهزاده کارل قرار گذاشت که چنانچه تلگرافی بامضمون خاصی از او رسید اینگرید را خبر کند. قرار بر این شد که اینگرید فوراً سخت بیمار شود و دکتر خانوادگی تلگرافی به اریکسن مخابره کند و به او اطلاع دهد که همسر او سخت بیمار است و حضور او بر بالین اینگرید امری حیاتی و فوری است.

در فرودگاه استکهلم اریکسن ازدیدن اولریش، که داشت به یکی از مأمورین اداره خود که با هواپیمای اریکسن پرواز می‌کرد دستور-هایی می‌داد، مضطرب و ناراحت شد. اریکسن به خود گفت شاید کاملاً تصادفی باشد. اما وابسته سفارت آلمان، یعنی اولریش، نزداو آمد و مؤدبانه تعظمی کرد و گفت:

«امیدوارم سفر موفقیت آمیزی باشد.»

اریکسن پاسخ داد: «متشکرم.»

اولریش گفت: «و اما اگر نظر مرا بخواهی، من هنوز با آن پیشنهاد تو درباره پالایشگاه جداً مخالفم. کاملاً غیر عملی است. اما شاید تو ثابت بکنی که من در اشتباه هستم. به امید دیدار.» پاشنه‌های کفش خود را به هم زد و سرش را خم کرد و رفت.

اریکسن دچار وسواس شد. اولریش به نحو اسرار آمیزی خوشحال به نظر می‌آمد. ناگهان به خود گفت: این آلمانی بدجنس حتماً نقشه‌ای در سردارد. اما در هر صورت تمام احتیاطها را کرده بود و دیگر کاری نبود که بتواند انجام دهد. برای آخرین بار اولریش را نگاه کرد و سوار هواپیما شد.

در فرودگاه برلن متوجه شد که به عنوان مهمان شخص هیملر، احترام خاصی برای او قایل شده بودند. فون نورد هوف و دکتر تیشمان شخصاً برای خیر مقدم گفتن به او، به فرودگاه آمده بودند، او را با اتومبیل به هتل اسپلانادا بردند. در آنجا يك آپارتمان بزرگ برای او گرفته

جاسوس دو جانبه

بودند. روی هم رفته به او احترام زیادی گذاشتند و اریکسن باتلختی حس کرد که این احترام و توجه مثل احترامی بود که به یک شخص محکوم به اعدام در شب قبل از اجرای حکم گذاشته می شود. حتی هولپیمای متفقین هم به او خوش آمد گفتند، زیرا چندبار سوت خطر در شهر پیچید و خواب او را برهم زد.

صبح روز بعد دو افسر گشتاپو آمدند و با اتومبیل اریکسن را به اداره هیملر بردند. اریکسن در صندلی راحت عقب به تنهایی نشست و خود را در مقابل اولین احساس نگرانی و ترس قوت قلب داد. وقتی که از پله های آن ساختمان خاکستری رنگ بالا رفت به خود گفت که عده زیادی هنرپیشه، که شاید بعضی از آنها هم شهرت جهانی داشته اند، در آن موقع که این ساختمان متعلق به هنر و تئاتر بود، از این پله ها بالا رفته اند و ادعا کرده اند که بازی آنها فوق العاده مهم و اساسی بوده است. و اینک نوبت من است که در نقش خود مهمترین بازی ها را انجام دهم.

یک مأمور گشتاپو بایونیفورم مشکی خود، دم در مدارک او را بازرسی کرد و بنا به رسم جیب ها و کیف دستی او را گشت تا مبادا اسلحه ای همراه خود داشته باشد. آن گاه به یکی از معاونین هیملر تلفن کرد و سؤال کرد که آیا این شخص وعده ملاقات دارد یا خیر. به او گفتند که وعده ملاقات او درست است و مأمور پس از دریافت تأیید، گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و جواز دخول اریکسن را صادر کرد.

یک افسر اس. اس. اس جلو آمد و اریکسن را همراه خود برد. در راهرویی که به اتاق بزرگ هیملر راهنمون می شد، اریکسن افسران و نظامیان جورا جورا بایونیفورم های سیاه، سبز، خاکستری و غیر مشاهده کرد. این منظره او را به یاد این حقیقت انداخت که هیملر شخص دوم آلمان نازی بود. زیرا تشکیلات هیملر اینک در همه جا ریشه دوانده بود و چنان نیرومند شده بود که قدرت رایش بر پایه های آن استوار بود. آن دو افسری که بایونیفورم سبز به تن داشتند و نام آودلف هیتلر روی سر آستین های مشکی آنها گل دوزی شده بود، در حقیقت متعلق به دسته مخصوصی از اس. اس. اس بودند که در ابتدا محافظین شخص هیتلر بودند و بعداً تشکیلات آنها وسیع شد و در حدود پانزده هزار نفر شدند که هم-

الکاندر کلین

اکنون حتی در جبهه هم مشغول جنگ بودند. افسر بلند قدی که یونیفورم سبزه‌ای به تن داشت جزء سازمان اس. اس در ارتش بود. تشکیلات آن‌ها هم خیلی وسیع شده بود و اینک در جبهه، جزء افراد کاملاً مجهز به شمار می‌آمدند و از سربازان عادی دولت و رماخت مجهزتر بودند. بقیه که لباس‌های عادی یا خاکستری یا سیاه داشتند حتماً آمورین سازمان امنیت داخلی بودند.

هیملر فرمانده تمام این قوا بود. علاوه بر این، هیملر اخیراً سازمان ضد جاسوسی ارتش را هم، که سازمان وسیع و بسیار نیرومندی بود، به تشکیلات خود افزوده بود. غیر از این تشکیلات هیملر دو مقام مهم دیگر هم داشت، یکی وزیر داخله و دیگر فرمانده کل قوای مسلح داخل کشور. هیتلر در سال ۱۹۴۳ این دو مقام را به او تفویض کرده بود. اریکسن با توجه به این مطالب و مطالباتی که درباره روحیه هیملر کرده بود سعی کرد به نحوی با او سخن گوید که توجه او را به خود جلب کند.

هیملر کاتولیک به دنیا آمده بود و اینک دشمن آشتی‌ناپذیر کلیسا به شمار می‌آمد. در دوران تحصیل دانشجوی کشاورزی بود و مدتی به جوجه‌کشی اشتغال ورزیده بود. و حالا هم فقط چهل و چهار سال داشت. یعنی در حدود ده سال از اریکسن کوچکتر بود و برای احراز چنین مقام مهمی خیلی جوان به نظر می‌آمد. هیملر قدرت پرست بود، اما مانند گورینگک به مال و مکننت دنیا توجه نداشت و در مقایسه با او مثل یک مرتاض به شمار می‌آمد. هیتلر درباره او گفته بود: «هیملر روشن‌ترین مغز را در این مملکت دارد، چون در حکم یک ماشین است.» هیملر ماشینی بود که روی دنده موافقت کار می‌کرد؛ به این مفهوم که از تمام پیروان پیشوا، او تنها شخصی بود که با تمام نظرات و دستورهای هیتلر بدون چون و چرا موافقت می‌کرد، حتی با دستورهای غیر عملی و بسیار بی‌رحمانه. در عین حال هیملر تصور می‌کرد که روح هنریش اول، اولین پادشاه ساکسن، در بدن او حلول کرده است، و سازمان اس. اس خود را جای‌گزین نظام شوالیه‌های توتونیک - Teutonic می‌پنداشت.

هیملر این شعار را برای خود انتخاب کرده بود. «افتخار من

جاسوس دوجا نبه

وفاداری است.» و دستور داده بود که این شعار روی کمر بند تمام اعضاء سازمان اس. اس نوشته شود. با وجود این، اوقصاب شماره يك نازیها بود و در کشت و کشتار ۱۹۳۴ در آلمان، که حتی عده زیادی از دوستان خود هیملر و هیتلر به شکل بسیار بی رحمانه‌ای قتل عام شده بودند رل اصلی را داشت. شکنجه‌ها و خشونت‌های گشتاپو را او طرح ریزی کرده و به وجود آورده بود. اردوگاههای وحشتناک را که اینک در سراسر اروپا پخش شده بود، او اداره می‌کرد و مبتکر کشتار دسته جمعی یهودیان، لهستانی‌ها و اسلاوها و دیگر نژادهای «پست» تر هم او بوده است.

اریکسن آرزو کرد که تپانچه‌ای در جیب خود داشت و وظیفه او ایجاب می‌کرد در همین جا دست به عمل قاطعی بزند. بازحمت این افکار را از خود دور کرد. اگر خود را رها می‌کرد که این طور دستخوش هیجان و خشم علیه هیملر گردد، معامله به نفع او انجام نمی‌گرفت. او می‌بایستی هیملر را فردی بسیار عادی تلقی می‌کرد، زیرا تجارت و معامله‌ای که در پیش داشت بسته به نظر و تصمیم او بود و بنابراین می‌بایستی رگ خواب او را به دست می‌آورد و معامله را انجام می‌داد.

اریکسن و راهنمای او به دري نزدیک شدند که دو نگهبان بلند قامت و موبور در دو طرف آن ایستاده بودند. نگهبانان به راهنمای اریکسن سلام هیتلری دادند و بعد بادقت اریکسن را که دست راستش را در جیب گذاشته بود از زیر نظر گذراندند. آن‌گاه یکی از نگهبانان بادقت جیب‌ها و زیر بغل و جاهای دیگر او را جستجو کرد و دیگری کیف دستی او را باز کرد و آن را به دقت گشت. تمام آن چه دم در ورودی انجام داده بودند، تکرار شد. آیا این جریان عادی کارها بود؟ یا بعد از سوء قصد به هیتلر در بیستم ژوئیه، این قبیل احتیاطها شروع شده بود؟

نگهبانان او را به یکی از اتاقهای انتظار هیملر بردند. اریکسن در آنجا نشست و کیف دستی خود را بغل صندلی اش جاداد. تنها صدای ماشین تحریر یکی از منشی‌های مخصوص هیملر حرکت زمان را به یاد او می‌آورد.

اریکسن رو بروی عکس تمام قد و بزرگی از هیتلر نشسته بود، خلاصی از سر عکسهای هیتلر ممکن نبود. مدتی درباره نحوه برخورد

الکساندر کلین

وصحبت باهیملر، این رفیق شماره يك هیتلر، فکر کرد. البته هدف او تنها تصویب پروژه پالایشگاه نبود، بلکه تمام این نقشه برای آن طرح شده بود که به او اجازه بازدید پالایشگاههای نفت آلمان داده شود.

اریکسن متوجه شد که منشی هیملر داشت به او نگاه می کرد. اریکسن به او نگاه کرد و دختر در صحبت پیش قدم شد: «این روزها کمتر يك مهمان سوئدی به سراغ ما می آید.» و بعد بالحن پرمعنی اضافه کرد: «یامثلاً امریکایی.»

اریکسن لبخندی زد و بالحن بسیار عادی گفت: «حتماً همین طور است.» و آن گاه برای لحظه ای به او خیره شد. دختر زیبایی بود که به علت نشاط و سلامتی، چهره اش برق می زد. ظاهراً یکی از چند نفر معدودی بود که وضع بسیار اسف انگیز جنگ در برنامه غذایی اش تأثیری نکرده بود. اریکسن با زهم در افکار خود درباره طرز برخورد باهیملر غوطه ور شد و ماشین نویس را از یاد برد.

فون نوردهوف به او گفته بود که هیملر باغ پشت ساختمان را به ورزشگاه تبدیل کرده بود و تمام افسران اس. اس را مجبور کرده بود تا در آنجا ورزش کنند و چابک و نیرومند شوند. فقط همین اواخر بود که هیملر متوجه شده بود که لازم است خودش هم این تمرین ها را انجام بدهد و برنامه ای که خود برای دیگران تعیین کرده بود اجرا کند. اما «بدنی که روح هنریش اول در آن حلول کرده بود» هر چه سعی کرده بود که به رکوردهایی که خود برای پرش ارتفاع و دو و غیره که تعیین کرده بود برسد، موفق نشده بود.

اریکسن از تجسم هیملر در این وضع خنده اش گرفت. آن گاه در باره دیگر مطالب مربوط به هیملر فکر کرد. هیملر به اشیاء عتیقه مربوط به آلمان عشق می ورزید و نفیس ترین و گرانبهارترین مجموعه اشیاء عتیقه را در اختیار داشت. تیشمان یکبار گفته بود که هیملر يك شمشیر بزرگ و بسیار زیبارا به کمر می بندد. حتماً این عمل او و مقررات سختی که در سازمان خود به وجود آورده بود برای جبران ضعف جسمی و عدم شجاعت شخصی او بود. زیرا اندام نحیف او هرگز به يك فرمانده

جاسوس دو جانبه

نظامی پروس شباهت نداشت و قد کوتاهش به حد اقل اندازه‌ای که برای افسران اس. اس در نظر گرفته شده نمی‌رسید.

اریکسن مشخصات قیافه‌هیملر را این طور خلاصه کرد؛ چانه باریک؛ صورت باد کرده گرد، رنجور و رنگ پریده، چشمان کم‌سو، در پشت عینک، و سبیل کوچک که سایه‌ای از سبیل خود پیشوا بود. هیملر اگر اونیفورم خود را درمی‌آورد و القاب خود را از دست می‌داد، درست مثل یک کارمند توسری خورده ادارات دولتی، یا فروشنده یک مغازه، یا معلم یک مدرسه می‌شد... اریکسن به خود گفت؛ من دارم او را درست سر جای اصلیش می‌نشانم.

آیا تابحال هیملر بلاهت از خود نشان نداده بود؛ گفته می‌شد که در سال ۱۹۳۰ یک شیمی‌دان حقه‌باز را تشویق کرده بود که مانند کیمیاگران قدیم فورمولی برای درست کردن طلا پیدا کند، تا از این راه رایش سوم را از چنگال کشورهای دولتمند غربی خلاص کند. عده زیادی از شیمی‌دانها، در لابراتوار بزرگی که در زیر همین بنا درست کرده بود، مشغول کار شده بودند. هیملر پول زیادی از دولت رایش را به همین منظور خرج کرد و اما البته فورمول طلا پیدا نشد. اریکسن به شوخی با خود گفت؛ خوب هیملر جان من برای تو طلای سیاه و براق آورده‌ام. اریکسن بار دیگر درباره جواب‌هایی که لازم بود به مخالفت‌های احتمالی هیملر بدهد، فکر کرد.

ناگهان به خود آمد و از این که افکار خود را سخت روی یک موضوع متمرکز کرده بود، خود را سرزنش کرد. برگشت و منشی هیملر را نگریست. برای اولین بار او را به عنوان یک زن برانداز کرد. قیافه‌اش بدن بود، لبان شهوتی پری داشت و اندام نسبتاً گوشت آلود او نمونه‌ای از زنان مورد نظر نازی‌ها را نشان می‌داد. شادی در چهره‌اش مدتها بود که جای خود را به کار و فرسودگی داده بود. چشمان دریده‌ای داشت و سینه برجسته‌اش ظاهراً تنها اسلحه‌ای بود که در سالهای اخیر خیلی مورد استفاده او قرار گرفته بود. اریکسن در چشمان او نگاه کرد و با هم‌خنده‌ای ردوبدل کردند.

اریکسن سؤال کرد: «دختر خانم، هرگز به استکهلم مسافرت

کرده‌اید:»

منشی گفت، «نه، هنوز که نه.»

اریکسن به او چشمکی زد و گفت، «یکی از این روزها باید تشریف بیاورید. من قول می‌دهم کاری بکنم که اقامت شما در استکهلم یکی از خاطره‌های بسیار خوش زندگیتان بشود.»

دختر خندید و گفت: «ممکن است مجبورتان کنم که به قولتان وفا کنید.» و لباس تنگش در قسمت خط‌سینه، چین و موج برداشت.

اریکسن پاسخ داد: «خانم هرکسی که مثل شما بخندد می‌تواند مرا وادار به هر عملی بکند.»

هردوی آنها باهم خندیدند، و در همین زمان در اتاق هیملر باز شد. و بر وفون‌نورد هوف بیرون آمدند.

و بر باقی‌افه گشاده‌ای گفت: «آه اریکسن، باز حقه‌های خودت را شروع کرده‌ای؟» و آن وقت به دخترک نگاه کرد و گفت: «مواظب این مرد باش، خیلی سریع پیشروی می‌کند.»

دختر گفت: «امیدوارم که خیلی سریع نباشد.»

و بر گفت: «پس خوست می‌آید که لذت طولانی باشد، بله؟» و خنده بلند و خشنی کرد. دختر اشاره‌اش را فهمید و قرمز شد.

اریکسن به خود گفت: چقدر عجیب است، همین دختر بدون کوچکترین ناراحتی دستورهای شکنجه و اعدام دیگران را می‌خواند و ماشین می‌کند و حالا از یک شوخی ساده این‌طور سرخ شده است.

و بر و نورد هوف، اریکسن را به اتاق دیگری راهنمایی کردند که در آنجا یک افسر بلندقد گشتاپو به آنها گفت اندکی بنشینند. چند دقیقه بعد در چوب‌بلوطی اتاق هیملر باز شد و شخصی از آنها دعوت کرد داخل شوند. اریکسن لبخند یک‌فروشنده را بر لبان نمایان ساخت و وارد اتاق رئیس کل گشتاپو شد.



مردی روی بند

اتاق هیملر يك اتاق بزرگ بود و سقف بلندی داشت که دیوارهای آن تا کمر با چوب بلوط روشنی تزیین شده بود. يك عکس تمام قد هیتلر که به اندازه هیکل واقعی هیتلر بزرگ شده بود به یکی از دیوارها نصب بود و نگاهش به وسط اتاق خیره مانده بود. کنار این عکس، نقشه بسیار بزرگی از جهان بود. در گوشه‌ای از اتاق هیملر پشت يك میز بسیار بزرگ، که يك طرف آن مجسمه نیم تنه برنجی هیتلر و طرف دیگر آن مجسمه‌ای از چینی که مردی را در حال طبل زدن نشان می‌داد، هیملر نشسته بود و با عده‌ای از زیردستان خود گفتگو می‌کرد.

هیملر در یونیفورم خود بانسان برگ و دسته گل که روی برگردان یقه داشت و مختص پیشوایان آلمان بود کوچکتر از معمول به نظر می‌رسید و تقریباً پشت میز بزرگش گم شده بود. وقتی بااریکسن سلام و تعارف کرد شخص بسیار مؤدبی به نظر آمد، حتی بیش از حد مؤدب .

الكساندر كلين

او گفت: «خوش آمدید آقای اریکسن. صدایش نازک و تا حدودی بلند بود. «قبلا ملاقاتهای بسیار کوتاهی باهم داشته‌ایم. اما من از کلارمندان خودم تعریف شما را خیلی شنیده‌ام.»

آنکاه به‌وبر و فون نورد هوف نگریست و گفت: «ما موضوع را باهم رسیدگی کرده‌ایم. حالا آقای اریکسن را با من تنها بگذارید. هر وقت کارم تمام شد شما را صدا خواهیم کرد.»

اریکسن به خود گفت که کار دارد به خوبی پیش می‌رود. از فرصت تنها ماندن با هیملر راضی بود. اریکسن عادت داشت که برای جلب مشتریان خود همیشه صحبت را بایک مطلب شخصی آغاز کند. بنا بر این وقتی که فون نورد هوف و وبر از اتاق بیرون رفتند و هیملر به دستوردادن بهزیردستان خود ادامه داد، اریکسن به اطراف اتاق نگاه کرد تا موضوع مناسبی برای شروع صحبت بیابد.

اتاق، هرچند اندکی سنگین بود، از سلیقه‌ای ممتاز حکایت می‌کرد. چند فرش گرانبهای شرقی کف اتاق را پوشانده بود. روی میز کنفرانس، یک شمشیر سیاه نقره کاری شده قرار داشت.

روی میز گرد دیگری که نزدیک اریکسن بود، عکسی از یک دختر جوان پانزده یا شانزده ساله، کنار گلدانی از گل ثعلب دیده می‌شد. قطعاً عکس دختر هیملر بود. اریکسن می‌خواست بلند شود و عکس را تماشا کند، اما به یاد آورد که هیملر چند سال بود بدون این که زن خود را طلاق داده باشد بازن دیگری زندگی می‌کرد و از اودارای دوپسر شده بود. بنابراین شاید بهتر بود که اریکسن علاقه‌ای به زندگی داخلی هیملر نشان ندهد.

یکی از دیوارها با سپر و شمشیر و قمه، که همه از عتیقه‌های آلمانی بودند و بدون شك قسمتی از مجموعه هیملر را تشکیل می‌دادند، مزین شده بود. روی میز چند عکس رنگی از اسبهای مختلف دیده می‌شد که گویی آن‌ها را، هم اکنون از پاکت در آورده و در آنجا گذاشته بودند. اطلاعات اریکسن درباره شمشیر و قمه آلمان‌ها متأسفانه بسیار ناچیز بود، اما درباره اسب و شکل پرورش آن معلومات زیادی داشت و در حقیقت چند اسب در ملک خود در خارج است که هم نگهداری می‌کرد.

جاسوس دو جانبه

اما شاید اسب برای شروع صحبت و گفتگو موضوع جالبی نبود. زیرا يك بار وبر به او گفته بود كه وقتي هیتلر اعلام کرده بود كه روسیه كاملا شكست خورده است و دیگر هرگز سر بلند نخواهد كرد، هیملر يك نفر از افسران بازنشسته را كه متخصص پرورش اسب بود مأمور کرده بود كه تعدادی اسب تربیت كند تا سازمان اس. اس برای اداره كردن روسیه، به خصوص در مناطق سیبری و قسمتهای شرقی، به جای ماشین از آن‌ها استفاده كند. وبر هنگام تعریف كردن این ماجرا خندیده بود. اریكسن نمی دانست كه اصولا این داستان حقیقت داشت یا برای دست انداختن رئیس گشتاپو توسط همكارانش ساخته شده بود. به هر حال عكس-ها نشان می داد كه هیملر به اسب علاقمند بود. اما حالا كه ارتش آلمان كاملا از روسیه بیرون رانده شده بود اگر صحبت از اسب پیش آید ممكن بود هیملر احساس ناراحتی بكند.

بنابراین اریكسن با وجود این كه درباره ابزار و آلات جنگی گذشته معلوماتی نداشت، آهسته بلند شد و با دقت و علاقه یکی از سپرهای قدیمی را بازدید كرد. به اریكسن گفته شده بود كه هیملر خوشش می-آید درباره موضوعهای مورد علاقه اش مدتها صحبت بكند و خطابه بگوید. لافل این عمل باعث می شد كه هیملر مدتی درباره یکی از موضوعهای مورد پسندش صحبت كند و در نتیجه، گفتگوی آنها درباره پروژه پالایشگاه با محیط گرمی شروع می شد.

روی سپر، يك شوالیه كه بر اسب نشسته بود، برجسته نقاشی شده بود و اطراف آن علامت‌ها و نشانهای مختلفی دیده می شد. بالای سر شوالیه وزیر پای او كلماتی به خط گوتیک دیده می شد. اریكسن زبان آلمانی قدیم را نمی دانست اما همین قدر فهمید كه این كلمات حاکی از شرافت، وفاداری، و قدرت است.

زیردستان هیملر اتاق را ترك گفتند و اریكسن با هیملر تنها ماند.

هیملر بالحن مؤدبی سؤال كرد: «آقای اریكسن، شما به نشانهای خانوادگی قدیمی آلمانی علاقمند هستید؟»
اریكسن كه داشت دوباره سر جای خود می نشست گفت: «حقیقت

الکساندر کلین

را بخواهید من کوچکترین اطلاعی از این چیزها ندارم. اما این سپر فوق‌العاده زیبا و قشنگ است. درست مثل آثار گرانبهایی است که من در موزه خودمان در استکهلم دیده‌ام.»

هیملر بالحن مؤدبی گفت: «راستی؟» و آن گاه به اریکسن نگرست و ادامه داد:

«به عقیده من انسان در ضمن کار روزانه‌اش وقتی به این نشانه‌های قهرمانان قدیم نگاه می‌کند، روح تاریخ کهن و افتخارات گذشته او را بیشتر به کار تشویق می‌کند.»

اریکسن گفت: «همین‌طور است. فکر می‌کنم دیدن این سپر، در یک محیط زنده پر از فعالیت بود که مرا به خود جلب کرد. تأثیری که این سپر در این محیط روی انسان به وجود می‌آورد خیلی فرق دارد.» هیملر با یک حرکت سریع سر، که اریکسن را به یاد هانز انداخت، گفت: «قطعاً! و این راهی است که پیشوا در نظام جدید خود ارائه می‌کند. فساد که تمدن ما را در خود مدفون کرده است، باید از میان برود تا خون پاک حقیقی ملت ما، خون نوردیک‌ها، دوباره زنده شود. این عمل برای پیروزی‌های بزرگ، یک امر حیاتی است.»

اریکسن در پاسخ این جملات کلیشه‌وار فلسفه نازی که اینک با تأکید تمام توسط هیملر تکرار می‌شد به علامت موافقت سر خود را تکان داد.

هیملر به سپر بار دیگر اشاره کرد و گفت: «آقای اریکسن، به نظر می‌آید که شما علاقه‌ای به مطالعات تاریخی دارید. به شما توصیه می‌کنم موضوع را جدی‌تر تلقی کنید.»

اریکسن پاسخ داد: «متشکرم قربان. قطعاً همین کار را خواهم کرد.»

اریکسن، به تجربه دریافته بود که مردان پرمشغله همیشه از این که مدت طولانی‌تری را به مطالب مورد علاقه دور از کار اساسیشان صحبت کنند، اصلاً احساس گناهکاری می‌کنند و محتمل است این احساس موجب عصبانیت هم بشود.

بنابراین به جمله خود چنین افزود: «قربان از این که وقت گرانبهای شما را با این صحبت‌ها گرفته‌ام مرا ببخشید. البته این مطالب برای من خیلی جالب است اما می‌دانم وقت سرکار بیش از آن اهمیت دارد که با صحبت‌های خود آن را تلف کنم. بنابراین...»
«درست است. بگذارید راجع به پیشنهاد شما صحبت کنیم.»
وپرونده‌ای را که روی میزش بود باز کرد. اریکسن پیشنهاد مفصل خودراکه درپرونده بود دید، اما همراه آن یادداشت‌های دیگری هم بود که احتمالاً گزارش‌های ادارات مختلف دربارهٔ پروژه بود.

هیملر کاغدهارا ورق زد تا به يك عکس رسید ولبخندی روی لبانش نقش بست. این عکس، که اریکسن در پیشنهاد خود گنجانده بود، عکس يك کشتی نفت کش بود که داشت محصول پالایشگاه سوئد را ازاستکهلم به آلمان حمل می‌کرد. هیملر گفت: «کارمندان من معتقدند که این معامله ارزش دارد. اما انسان بهتراست قبل از این‌که دربارهٔ مطلبی تصمیم بگیرد تمام جوانب آنرا مطالعه کند»

چند دقیقه راجع به پیشنهاد باهم صحبت کردند. چون هیملر بهحافظهٔ خودخیلی اعتقاد داشت، جملات خودرا دربارهٔ نتایج گرانبهای این پروژه باعبارتی ازقبیل: کاملاً توجه فرموده‌اید که... من مطمئن هستم که جنابعالی... بدون شك بخاطر می‌آورید که... شروع می‌کرد. اریکسن مزایای زیادی را برای این پالایشگاه شمرد که از جمله اینها بودند؛ پالایشگاه يك منبع نفت درکشور بی‌طرفی بود که هیچ‌گاه مورد حملهٔ هوایی واقع نمی‌شد... يك محل سرمایه‌گذاری فردی خوبی بود و حزب می‌توانست پولهای خودرا به نحو اطمینان بخشی در آن بکاراندازد... پالایشگاه می‌توانست ازراه رساندن سوخت‌کمک‌های ذیقیمتی به ارتش ونیروی هوایی ورماخت و در نتیجه دولت آلمان بکند... و بالاخره اعلام ساختمان پالایشگاه در سوئد از لحاظ جنگی نفع زیادی برای آلمان داشت، زیرا ثابت می‌کرد که آلمان به پیروزی خود کاملاً اطمینان دارد. اریکسن ضمناً تذکراتی دربارهٔ امور فنی داد.

تمام مطالب فوق، در پیشنهاد ذکر شده بود. اما اریکسن از تجربیات خود فهمیده بود که شخصیت‌های مهم کمتر گزارش‌ها را مطالعه

الكساندر كلين

می‌کنند. آنها معمولاً طرح اصلی يك پیشنهاد را مورد توجه قرار می‌دهند و به ریزه‌کاری‌ها و اسناد ارائه شده توجه زیادی نمی‌کنند. حتی اگر گزارشها را به دقت می‌خوانند فشار کار و مسئولیت‌های دیگر روزانه جزییات را از حافظه آنها بیرون می‌راند. معمولاً هنگام بحث در باره پروژه‌ها فقط ایرادات ممکن را به یاد می‌آورند و راه حل جالبی را که در گزارشها ارائه شده است فراموش می‌کنند. روی این اصل اریکسن خلاصه‌ای از امتیازات پروژه را برای رئیس گشتا پوشرح داد.

هیملر به صندلی خود تکیه داده بود و پاهایش را روی هم انداخته بود و به دقت گوش می‌داد. قیافه اش حاکی از علاقه و توجه او به این بحث بود. یکی دو بار انگشتان کوتاه او روی جمجمه سرش فشار آورد و ابروهایش از درد گره خورد. اریکسن ترسید که سردرد هیملر شروع شود. گاهی گاهی هیملر سؤالاتی می‌کرد یا توضیحاتی می‌داد که برای اریکسن بسیار جالب بود زیرا نشان می‌داد که هیملر به دقت مطالب را درک کرده بود.

هیملر حتی درباره موضوع های فنی نیز عقاید بسیار جالبی داشت.

چند بار تلفن مزاحم صحبت آنها شد و یکبار هم هیملر از او خواست که از اتاق بیرون برود تا بتواند صحبت تلفنی خود را کاملاً در خلوت انجام دهد.

این مکث‌ها اریکسن را ناراحت کرد. معمولاً در مذاکرات تجارتي، هر چند کار به نحو موفقیت آمیزی شروع شده باشد، این مکث‌ها بسیار مهلك و خطرناك بود. ممکن بود مطلبی پیش آید که توجه هیملر را از پیشنهاد مورد بحث به کلی منحرف سازد، یا این که سر-درد او را تحريك کند.

اما وقتی که اریکسن دوباره به اتاق بازگشت، هیملر دقیقاً از همان جایی که بحث قطع شده بود شروع کرد. چند دقیقه پس از آن سر خود را تکان داد و گفت: «آری، عمل بیش از حرف مؤثر است. پروژه‌ای مانند این باید تأثیر تبلیغاتی زیادی داشته باشد.» و به علامت تأکید سر انگشتان خود را به هم زد. «این عمل نشان خواهد داد که ما به پیروزی

جاسوس دو جانه

آلمان کاملاً اطمینان داریم. پیروزی که برای نجات تمدن و نسل بشر از خطر بلشویزم و نژاد یهود کاملاً حیاتی است. و ما جنگ را خواهیم برد زیرا بایستی ببریم!»

صدای هیملر کم‌کم به يك جیغ نازك و گوش‌خراش تبدیل یافته بود. هیملر درباره نوع جدیدی از اسلحه، که قادر بود شهرهای بزرگ را در چند ثانیه از میان بردارد و تحت نظارت او داشت ساخته می‌شد، شروع به لاف زدن کرد. اریکسن به خود گفت که آیا هیملر می‌خواست او را وادار به قبول این حرفها بکند یا آنها را برای تسلی خاطر خودش می‌زد؟

هیملر داشت می‌گفت: «بله، هدف ما پیروز خواهد شد. ما کاملاً مطمئن هستیم. من برای چنین روزی خود را از قبل آماده کرده‌ام.» و بعد به تصویر اسب‌ها که روی میز بود اشاره کرد و گفت: «من برای اداره کردن استپ‌های سیبری و دیگر نقاط روسیه، سازمان اس.اس.را از مدت‌ها پیش داشته آماده می‌کردم. دستور داده بودم اسبهایی که در مقابل سرمای سخت عادت داشته باشند برای سازمان ما تربیت کنند، اسبهایی که حتی بتوانند غذا، شیر و پنیر سر بازان را تأمین کنند. من نژادهای مختلفی از اسب‌های دنیا را جمع کرده‌ام تا بپایوند آنها نژاد مورد نظر خود را درست کنم.»

هیملر که در بحث خود غرق شده بود مانند استادی که در برابر عده‌ای دانشجو خطابه می‌خواند شروع به سخنرانی کرد: «مثلاً این نژاد را که از عربستان گیر آورده‌ام دارای قلبی نیرومند و اندامی چابک و روحیه‌ای صبور است. این یکی که از شمال اسکاتلند بدست آورده‌ام روح و قدرت وحشیانه‌ای دارد و این یکی اسب سرخ‌پوستان امریکا است و ما آن را در مزرعه‌ای در اسپانیا بدست آورده‌ایم.» به عکس‌یابوی بسیار معمولی و بی‌اهمیتی اشاره کرد و ادامه داد: «قادر است مدت‌ها راه برود بدون آن‌که احساس خستگی بکند.»

اریکسن فکر کرد باید اظهار عقیده بکند، بنابراین گفت: «درست است، این نژاد طاق و تحمل زیادی دارد.» و آنگاه عکس‌ها را نگاه کرد و گفت: «همه اینها نمونه‌های بسیار عالی است. این یکی عجب

سینه فراخ و اندام بلندی دارد. بسیار زیبا است.»
 هیملر بادقت به اریکسن نگاه کرد و گفت: «می بینم شما هم خبره

هستید.» در صدایش سوءظن و شك محسوس بود.
 اریکسن در دل گفت آیا هیملر تصور می کند که من در این
 زمینه مطالعاتی کرده ام که حالا مخصوصاً به رخ او بکشم و تحت تأثیر
 قرارش دهم؟ چون خود هیملر در تملق گویی استاد است، محتمل است
 که این خاصیت را در دیگران زود تشخیص دهد و از تجلی صفت خود
 در سایرین، خوشش نیاید. بنابر این برای رفع هرگونه سوءظن گفت:
 «بله، راستش را بخواهید من در مزرعه ام چند اسب دارم که برای مسابقه
 و پرش از مانع آنها را تربیت می کنم. البته تعداد ناچیزی است. چند
 اسب هم دارم که برای سواری خوبند.»

هیملر که ظاهراً سوءظنش داشت از میان می رفت گفت: «بسیار
 عالی است. خیلی مهم است که تماس خود را همیشه بازمین، این قدرت
 لایزال حفظ کنیم. در حقیقت من نقشه ای برای طبقه روشن فکran،
 سرمایه داران و سیاستمداران دارم. می خواهم به آنها مزارعی بدهم، تا
 همیشه ارتباط خود را بازمین حفظ کنند و از آن نیرو بگیرند.»

اریکسن سر خود را بعلامت تأیید تکان داد و گفت: «نقشه بر-
 جسته ای است. من شخصاً تعطیلات آخر هفته را در ملک خودم به سر-
 می برم و همیشه بانشاط و روحیه تازه ای به شهر بر می گردم.»

هیملر که متوجه شد اریکسن در باره اسب اطلاعاتی دارد بار
 دیگر موضوع را به تربیت اسب و نژادهای مختلف آن کشاند. مانند يك
 استاد دانشگاه که درباره امور فنی سخن می گوید شروع کرد جزئیات
 نژاد اسب را شرح بدهد، مخصوصاً تأکید کرد که این نژاد اصیلی که او
 بدست آورده است کاملاً نژاد خالصی است و بعد از قرنهای تربیت و پیوند
 بانژادهای دیگر به این صورت درآمده است.

اریکسن به خود گفت، آیا این مرد متوجه نیست که دارد
 مزخرف می گوید؟ از يك طرف می گوید که می خواهد باختلاط چند نژاد،
 اسب دلخواه را بدست آورد، که این خود مخالف عقیده نازیها در باره
 پاکی خون حیوان و انسان وعدم اختلاط آن با دیگر نژادها است. هم-

جاسوس دو جانه

چنين عقیده نازی‌ها این است که بر اثر اختلاط خون نژاد پست و بی-ارزشی به وجود می‌آید. در صورتی که او اکنون به خود می‌بالید که می‌خواهد از پیوند چند نژاد، يك نژاد اصیل با کیفیت‌های برجسته‌ای به وجود آورد!

ناگهان اریکسن متوجه شد که هیملر مدت‌ها بود که از منطق و عقل سلیم دور شده بود. برای چند لحظه حس کرد که در برابر دیوانه‌ای نشسته است، زیرا در زمانی که ارتش سرخ مدت‌ها بود که سربازان آلمانی را از کشورش بیرون رانده بود و اینک هم روز به روز آنها را به سوی خاک اصلی آلمان عقب می‌نشانند، هنگامی که ارتش متفقین پیروزمندانه وارد خاک اروپا شده بود و عرصه را بر سربازان نازی تنگ ساخته بود، وقتی که بمب‌افکن‌های متفقین هر روز شهرها و کارخانه‌های آلمان را زیر بمباران می‌گرفتند و هر بار خرابی‌های جبران ناپذیری به بار می‌آوردند، او داشت در باره تربیت اسب برای امپراتوری آلمان در سیبری به داد سخن می‌داد.

در مدتی که هیملر در باره موضوع مهم تربیت نژاد مخصوص اسب و انسان و هم‌چنین پیروزی اجتناب ناپذیر آلمان سخنرانی می‌کرد، اریکسن خود را مانند بازیگر سیرکی می‌دید که بر طناب آزمایش نشده‌ای راه می‌رود. درست نمی‌دانست که چه باید بکند و چه باید بگوید. اریکسن می‌دانست که ساکت نشستن به نفعش نبود. او می‌بایستی در دنیای این مرد دیوانه، به‌طور فعالی وارد می‌شد. اما نباید حرفی می‌زد یا حرکتی می‌کرد که هیملر را مشکوک می‌ساخت.

او می‌بایستی جمله‌های کوتاهی در تأیید گفتار او می‌آورد یا سؤالاتی می‌کرد که علاقه او را به مطلب نشان دهد. او به هیچ وجه نمی‌بایستی سخنی در مخالفت او می‌گفت، یا ازمانعی در راه نقشه‌هایش، نام می‌برد. سؤالاتی او هم نباید متوجه موانع عدیده‌ای که در کار پیشرفت آلمان موجود بود باشد، زیرا بدون شك هیملر به این قبیل سؤالات توجه نمی‌کرد ولی ممکن بود فوراً در علاقه اریکسن نسبت به پیروزی آلمان مشکوک شود.

اریکسن با احتیاط کامل، در بحث همراه هیملر گام برداشت.

او حس کرده بود که پیشرفت کار پروژه، بسته به نتیجه نهایی این بحث بود. گویی این آخرین امتحان او بود. بانگرانی تمام نشست و منتظر فرصتی شد که بتواند موضوع صحبت را به پیشنهاد پالایشگاه برگرداند. سرانجام هیملر بتدریج سردتر شد و خطاب به او ظاهراً به انتهای رسید. اریکسن او را دقیقاً نگریست. آیا احتمال نداشت که ناگهان متوجه شود چقدر خود را مسخره کرده است و در این صورت امکان نداشت که ناگهان خشم خود را بر سر اریکسن که در تمام مدت بحث او را تماشا کرده بود خالی کند؛ شاید هم چنین کاری نکند و ساکت بنشیند و بادقت تمام عکس-العمل صحبت‌های خود را در قیافه اریکسن مطالعه کند.

ناگهان حادثه عجیبی پیش آمد، هیملر موضوع صحبت را به نقشه‌ها و طرح‌های دقیق برای عملی ساختن هدف‌ها کشانده بود. در وسط این سخن پردازی بی‌معنی، اما پر لاف گزاف، صدایش پایین آمد و ناگهان ساکت شد. سرش به یک طرف خم شده بود و نزدیک میز کنفرانس ایستاده بود. گویی داشت با پیروزی‌هایی که در آتیه کسب خواهد کرد راز و نیاز می‌کرد.

برای چند لحظه اریکسن چیزی نگفت. هیملر با دسته شمشیری که روی میز بود بازی می‌کرد. اریکسن می‌ترسید که هیملر از مطلب پرت شود و وارد بحث بلند بالای دیگری گردد. با احتیاط تمام سعی کرد مطلب بحث را به موضوع پالایشگاه بکشد. گفت:

«فرمایش جنابعالی درباره نقشه‌های صحیح جای هیچ‌گونه گفتگویی باقی نمی‌گذارد. این پروژه پالایشگاه که ما احداث آنرا در سوئد پیشنهاد می‌کنیم کاملاً با این نقشه‌های عملی مطابقت می‌کند. در عین حال نظر جنابعالی درباره این که ایجاد این پالایشگاه اعتماد آلمان را به پیروزی نهایی ثابت خواهد کرد، کاملاً صحیح و منطقی است.»

برای چند ثانیه هیملر به سکوت خود ادامه داد. آن‌گاه آهسته سر خود را تکان داد. گویی هنوز در افکار خود غوطه‌ور بود. بعد با تأیید سر خود را محکم تکان داد:

«بله، این پیشنهاد پالایشگاه شما امکانات عملی زیادی دارد.»
و پس از گفتن این جمله به سوی میز خود رفت و پشت آن نشست.

جاسوس دو جانبه

کاغذها و اسناد مربوط به پرونده پالایشگاه را گرفت و به آنها نگاه کرد. «ظاهراً افرادی بین تروپ و وزارت خارجه با کارمندان من درباره این پروژه موافق نیستند. اما سیاستمداران، احمق‌ترین افراد روی زمین هستند. وقتی که موضوع سر اقدامات عملی باشد به درد هیچ چیز نمی‌خورند.»

اریکسن خود را گرفت تا نفس راحتی را که می‌خواست از سینه‌اش خارج شود، در سینه خفه‌کند. ظاهراً، کارها داشت روبراه می‌شد. شاید وقت آن بود که مطلب اصلی یعنی سرکشی به پالایشگاه‌های نفت آلمان را مطرح سازد. اما لازم بود که در ابتدا طرح پالایشگاه تصویب شود و زمینه برای این صحبت به وجود آید



اریکسن معامله را تمام می کند

اریکسن به هیملر گفت: «طبعاً قربان، من فقط از روی خیرخواهی و نوع دوستی نمی خواهم اینکار را بکنم، بلکه این پالایشگاه باید متضمن منافعی برای خودم و دیگر شرکا باشد.»

هیملر پاسخ داد: «لااقل خوب است که شما صراحتاً لهجه دارید. هیچ چیز بیشتر از دو رویی بعضی از تجار و کارخانه داران ما، که منافع خود را می خواهند به نام فداکاری به خاطر وطن جا بزنند، مرا از کوره به در نمی برد. در صورتی که من می دانم که این اشخاص حتی بویی از فداکاری نبرده اند.»

آنگاه هیملر به صندلی خود تکیه داد و ناگهان سؤال پیش بینی نشده ای را مطرح کرد: «بهمن بگوئید که عکس العمل شما در مورد اشغال نروژ و دانمارک توسط نیروی ما چه بوده است؟»

اریکسن پاسخ داد: «طبعاً وقتی می شنوم که نروزیها باکمال

جاسوس دو جانبه

حماقت از همکاری با افراد شما سر باز می زنند و تنبیه می شوند، برای چند لحظه دلم به حال آنها می سوزد. اما من يك آدم احساساتی نیستم و وقت زیادی را برای دلسوزی نسبت به افراد احمق و گمراه تلف نمی کنم. از لحاظ سوق الجیشی آن نقاط حایز اهمیت فراوان بودند. اگر شما این کشورها را اشغال نمی کردید، بدون شك متفقین اینکار را می کردند. آن وقت سر شما کلاه می رفت.»

هیملر سر خود را تکان داد و نگاه تندی به اریکسن کرد و گفت: «من در باره چیز دیگری فکر می کنم اریکسن. چه چیز باعث شده است که شما به طرف ما بیایید و بخواهید با ما معامله کنید، شما يك نفر امریکایی هستید؟»

اریکسن گفت: «امریکایی بوده ام. حقیقت امر این است که من به افکار ناسیونال سوسیالیسم شما، مدت ها قبل از همکاری با شما، اعتقاد پیدا کرده بودم. امیدوارم مرا خودخواه نخوانید اگر بگویم که من حتی قبل از خواندن کتاب بسیار ممتاز پیشوا، از لحاظ اصول، پیرو افکار فلسفی شما بوده ام و حتی یکی از شما بوده ام.»

هیملر اندیشناك با سبیل های خود بازی کرد و گفت: «آخر چطور؟»

اریکسن خود را برای چنین سؤالی قبلاً آماده کرده بود، اما نمی خواست فوراً جواب او را بدهد. اریکسن دست خود را تکان داد و با حالت شرم آلودی گفت: «فکر نمی کنم شنیدن زندگی خصوصی من برای جنابعالی جالب باشد.»

هیملر گفت: «نه بگویید. علاقه دارم بشنوم.»

اریکسن آرام گفت: «خوب، عقیده من از اول این بوده است که دنیا به اشخاص مقتدر و توانا تعلق دارد و باید توسط این اشخاص اداره شود. بهترین نژاد باید بر دنیا حکومت کند. این قانون طبیعت است و بایستی برای نفع همه، آن را عملی ساخت. آیا اگر گرم بر سر راه ببر قرار گرفت، ببر باید در برابر او زانو بزند یا روی آن پابگذار و بگنرد؟» در اینجا خنده تلخی کرد: «البته در امریکا این عقاید طرفدار ندارد. شما قطعاً می دانید که یهودی ها در آنجا چقدر مقتدرند. يك اقلیت كوچك،

الکساندر کلین

اما نبض همه کاره‌ها را در دست دارند، و هر جا که می‌روند آب را گل آلود می‌سازند.»

هیملر محکم سر خود را تکان داد و گفت: «بله، یهودی‌ها و فراماسونها با هم امریکا را اداره می‌کنند.»

اریکسن ادامه داد: «بنابراین می‌توانید حدس بزنید که من چرا سالها پیش امریکا را ترك گفته‌ام. فقط بعد از ترك امریکا بود که استعداد من آنچه را که مستحق آن بود، بدست آورد.»

«صحیح.» هیملر داشت با انگشت خود روی میز می‌زد، و چرا در سوئد مقیم شدید؟»

اریکسن لبخندی زد و گفت: «جواب این سؤال خیلی پیش پا افتاده است. وقتی وارد سوئد شدم که از سرزمین اباء و اجداد خود دیدن کنم، فرصت‌های بسیار مناسب تجارتي جلب توجه مرا کرد. قضیه به همین سادگی بود.»

اریکسن که می‌دانست گشتاپو گذشته او را به دقت مطالعه کرده بود افزود:

«همانطور که ملاحظه می‌فرمایید من شخصی نیستم که قبل از این که جلوی خودم را خوب نگاه کنم دست به پرشی بزنم. من طرفدار عمل هستم، واقع بین هستم. بنابراین با وجود این که من از همان اول با عقاید ناسیونال سوسیالیسم موافق بوده‌ام، از ابتدا عقاید خود را به سرهرکوی و برزن مطرح نکردم. من شاید بیش از حد محتاط بوده‌ام، اما من که آلمانی نیستم و شرایط زندگی و محیط من فرق زیادی با آلمانی‌ها داشت. حقیقتش را بخواهید پیشرویه‌های رایش، عامل مؤثری برای ابراز عقیده من به‌طور آشکارا بود.»

رئیس گشتاپو بانوعی تحسین گفت: «شمالنت پردازای نمی‌کنید آقای اریکسن.»

اریکسن اندیشید: هیملر اگر فقط به ظاهر اشیاء توجه می‌کرد هرگز به اینجا نمی‌رسید. هم اکنون با وجود سخن پردازیش راجع به پیروزی نهایی نازیسم، دارد درباره ضرب‌المثل موشها و کشتی مفروق، فکر می‌کند. قطعاً به خود می‌گوید که اگر اوضاع و رماخت به همین

جاسوس دو جانبه

بدی و بی سامانی ادامه یابد آیا « واقع بینی » من متوجه متفقین نخواهد شد؟

بنابراین اریکسن به گفتار خود چنین اضافه کرد : « وحالا که تمام پل‌ها را پشت سر خود خراب کرده‌ام لازم است راهی را که انتخاب کرده‌ام توسعه دهم و تمام کوشش خود را به کار ببرم تا از این راه، منافع خود را مستحکم سازم. از روزی که اسم من در لیست سیاه متفقین ثبت شد سوئدی‌ها به من بی‌اعتناء شدند. و اما امریکاییها، با وجود اینکه من تبعه سوئد هستم مرا جاسوس آلمان می‌دانند. حتی خویشان من در امریکا همین عقیده را دارند.»

هیملر خندید و گفت: «لابد چون متولد امریکا هستید، اگر به چنگشان بیفتید، به سختی باشما رفتار خواهند کرد.» اریکسن خنده‌ای از روی ناراحتی کرد و گفت: «باید بگویم که تقریباً امید من بسته به تانک‌ها و هواپیماهای آلمانی است. اگر این هواپیماها یا تانکها از میان برود من دچار بدبختی بزرگی خواهم شد. به همین دلیل است که می‌خواهم به این دو عامل بخت خودم، نفت برسانم تا جنگ را ببرند.»

اینک وقت آن بود که اریکسن معامله را تمام کند. باردیگر مزایای پیشنهاد خود را شمرد. برای این که پیشنهاد را جالب‌تر کند درباره مطالبی از قبیل میلیونها پول سوئدی، که سوئدیها حاضر بودند در پروژه سرمایه‌گذاری کنند، درباره موادی که از سوئد به دست می‌آمد و درباره گنجایش تولید این پالایشگاه تذکراتی داد.

هیملر در حرف او دوید و گفت: « بدون شك يك فكر بسيار عالی است. » و پس از این که بار دیگر به عکس‌کشتی نفت کتس نگر است موافقت خود را با پروژه اعلام کرد. يك فروشنده پس از آن که معامله را سر داد وظیفه‌اش این است که هرچه زودتر محل را ترك گوید تا خریدار فرصتی برای تغییر عقیده پیدا نکند، اما هدف اصلی اریکسن آن بود که اجازه بازدید پالایشگاه‌های آلمان را به دست بیاورد و بنابراین سر جای خود نشست و سعی کرد نشان دهد که او به این معامله زیاد علاقمند هم

نبوده است.

اریکسن گفت: «یک موضوع دیگر هم بود که می‌خواستم از جنابعالی خواهش کنم. من در تولید نفت زیاد تخصص ندارم و فکر می‌کنم خیلی بهتر خواهد بود اگر مراکز مختلف تولید نفت را از نزدیک بررسی کنم. آن وقت کاملاً خواهم فهمید که از لحاظ فنی و نیروی انسانی دقیقاً چه چیزهایی لازم است و بنابراین خواهم توانست یک پالایشگاه کاملاً مجهزی احداث کنم.»

هیملر دست خود را تکان داد و گفت: «غصه‌اش را نخورید، ما بهترین متخصصین را در اختیار شما خواهیم گذاشت.»

اریکسن پاسخ داد: «البته من روی این مطلب کاملاً حساب می‌کنم. اما خودم می‌خواهم مطمئن شوم که آن‌چه قول می‌دهم، می‌توانم عمل کنم و این پروژه را به منبع درآمدی برای سوئدی‌ها و آلمانی‌ها که سرمایه‌گذاری می‌کنند تبدیل سازم.»

هیملر فوراً گفت: «من از مردی که بی‌جهت قول نمی‌دهد خوشم می‌آید. اما شما می‌توانید کاملاً روی مهندسین و کارگران فنی ما حساب کنید.»

اریکسن پاسخ داد: «آه، من در مورد مهندسین آلمانی هیچ‌گونه شکمی ندارم. با وجود این متوجه شده‌ام - و حتماً شما هم به این مطلب توجه فرموده‌اید - که متخصصین، طریقه کار مخصوص به خود دارند. گاهی به حد مبالغه دقت می‌کنند. به همین دلیل من همیشه وظیفه خود می‌دانم که کاری را که شروع می‌کنم، ابتدا جزییات آن را درک بکنم. وانگهی من هستم که در برابر شما برای موفقیت این پروژه مسئول هستم، و هم‌چنین من مستقیماً در برابر شرکای سوئدی مسئول هستم. باید اصرار کنم که پیش از قبول مسئولیت، نحوه کار پالایشگاه‌ها را خودم از نزدیک ببینم.»

«خوب اریکسن هر جور می‌خواهید عمل کنید، اما من نمی‌خواهم تأخیری در این راه پیش بیاید.»

اریکسن پاسخ داد: «مسلماً تأخیر پیش نخواهد آمد. من حاضرم فوراً دست به کار بشوم.»

جاسوس دو جانبه

هیملر گفت: «باید بگویم که دقت و توجه شما را تحسین می‌کنم. من خودم همین‌طور هستم. اما بالاخره من آلمانی هستم. این‌طور دقت و توجه از یک امریکایی بعید است.» و آن‌گاه سرش را باشک و تردید تکان داد و گفت:

«اریکسن، مهم نیست که مادر شما به پدرتان چه گفته است، اما یقین دارم که پدر حقیقی شما یک نفر آلمانی است.»
اریکسن از ته دل خندید و گفت: «قربان از این افتخاری که به من داده‌اید، سپاسگزارم.»

و در این‌جا سعی کرد که معامله را کاملاً تمام کند: «تصور می‌کنم لازم نباشد که در جوازهای مسافرت من ذکر از موضوع پالایشگاه بشود. به عقیده من، این خبر را موقعی باید اعلام کنیم که از هر حیث پروژه آماده عمل باشد.»

هیملر گفت: «نظر شما کاملاً درست است. قبل از روبراه شدن کارها، نباید درباره آن حرف زد.»

هیملر زنگ زد و فون نورد هوف را صدا کرد و گفت که جوازهای مخصوصی برای مسافرت اریکسن به تمام نقاط آلمان و کشورهای تحت تصرف آلمان صادر کند، و به او اجازه داده شود که از هر پالایشگاهی در هر نقطه آلمان که مورد علاقه‌اش باشد بازدید کند. در جواز مخصوص اریکسن باید گفته شود که اریکسن برای یک امر خاصی مسافرت می‌کند که به نفع دولت رایش است و حق دارد در هر منطقه ممنوعه‌ای داخل شود و مقررات محدودیت‌های مسافرت در باره او ملغی است. سرانجام به او اجازه داده شد که از اتوموبیل‌های دولتی در هر جا که بخواهد استفاده کند و کوپن‌های بنزین نیز در اختیار او گذاشته شد.

اریکسن از ساختمان گشتاپو بیرون آمد. حس می‌کرد مثل گربه‌ای است که بدون سروصدا تمام طعمه خود را بلعیده است.



سازمان ضد جاسوسی آلمان وارد معرکه می‌شود

نقشهٔ اریکسن و پالایشگاه اوبه خوبی پیشرفت کرده بود. اما درحقیقت فقط در استکهلم بود که منافع آن را می‌شد ارزیابی کرد. بعد از ظهر همان روز اریکسن و فون الدنبرگ، اولین همکاری که حاضر شده بود برای متفقین کار کند، روی یکی از نیمکت های باغ وحش نشستند و نقشهٔ مسافرت اریکسن را برای بازدید از پالایشگاههای نفت، باهم طرح ریزی کردند. قرار بود که اریکسن پس از بازدید یکی دو پالایشگاه، به برلن باز گردد و گزارش خود را به فون نورد هوف تسلیم کند و بار دیگر به بازدید پالایشگاههای دیگر برود. البته دیدن تمام پالایشگاهها غیر ممکن بود زیرا به هیچ وجه منطقی به نظر نمی‌آمد که برای احداث يك پالایشگاه تمام پالایشگاههای آلمان را مورد بررسی قرار دهد. اما در دو یا سه هفته‌ای که به او اجازه بازدید داده شده بود برنامه راطوری ترتیب داد که بتواند به بیشتر پالایشگاههای عمده، که قبلا نتوانسته بود در بارهٔ آنها اطلاعاتی کسب کند، سرکشی

جاسوس دو جانبه

کند. هم چنین در فهرست خود پالایشگاههایی را که قبلاً دیده بود، اما اینک تغییر شکل یافته بودند، یا آنهایی را که ماریان در گزارش خود گفته بود به شکل تازه تجدید ساختمان شده بودند، گنجانید. فهرستی که اریکسن و فونالدنبرگ از این پالایشگاهها درست کردند، شامل تعداد زیادی از شهرهای آلمان می‌شد.

اریکسن همان بعد از ظهر مسافرت خود را آغاز کرد. الدنبرگ ترتیب داد که گاهگاهی در بعضی نقاط به او ملحق شود.

در طول مسافرت‌های اریکسن بمب افکن‌های متفقین کمتر موفق می‌شدند به هدف برسند و بر سر آلمان بمب بریزند، زیرا هوا بسیار نامساعد بود. اریکسن متوجه شد که آلمانی‌ها داشتند به سرعت از این فرصت استفاده می‌کردند تا کارخانه‌های خود را تعمیر کنند و بار دیگر به کار اندازند. در حقیقت همان طور که اسناد بعد از جنگ نشان داده است، در این مدت آلمان‌ها موفق شدند تولید پالایشگاههای خود را به دو برابر ماه اوت بالا ببرند.

اریکسن به عنوان یک شخصیت ممتاز خارجی در هر جا قدم می‌گذاشت، با استقبال مقامات مسئول پالایشگاه‌ها روبرو می‌شد. چون در کاغذهای او هدف مسافرتش تعیین نشده بود و مخصوصاً ذکر شده بود که مقررات مربوط به محدودیت دربارهٔ او ملنی است، توانست سؤالیهای گوناگونی بکند و جواب‌های درست و دقیقی دریافت دارد.

باتمام این احوال احتیاط را از دست نمی‌داد و در شکل سؤال کردن بسیار محتاط بود. زیرا ممکن بود این اشخاص خلاصه‌ای از مذاکرات خود را با او به ادارهٔ گشتاپو تسلیم‌کنند و چنانچه فوننورد هوف متوجه شود که اریکسن سؤالاتی که مربوط به پالایشگاه و تصفیه نفت نبوده، کرده است و تصادفاً مسایل مورد بحث مورد استفاده متفقین قرار گیرد، شک آنها به سادگی برانگیخته می‌شد و بعداً با گیرانداختن و شکنجه دادن یکی از همکاران او که اریکسن در مسافرت‌های خود همیشه با آنها تماس داشته است پی به اصل مطلب می‌بردند.

اریکسن همیشه اطلاعات لازم را در ملاقات‌های رسمی و غیر رسمی، در مهمانیها و دعوت‌ها بدست می‌آورد و شکل سؤال او طوری بود که

الکساندر کلین

جای هیچ‌گونه شکی باقی نمی‌گذاشت. البته بیشتر اطلاعات خود را از راه دیدن کارخانه‌ها بدست می‌آورد و لازم نبود سؤال بکند. وقتی از کارخانه خراب شده‌ای می‌گذشت اریکسن سؤال می‌کرد که به نظر مدیر کارخانه این دستگاه خراب در عرض چند روز تعمیر می‌شود و دوباره به کار می‌افتد. به این شکل سؤال درباره ارقام تولید و گنجایش تولید کارخانه‌ها هم طبیعی به نظر می‌آمد. از این راه به منبعی از اسرارگرانها در مورد هر کارخانه دست می‌یافت.

ترتیباتی داده شده بود که اریکسن در هر شهر بتواند با جاسوسان متفقین تماس بگیرد و اطلاعات خود را در اختیار آنها بگذارد تا با بی‌سیم به مرکز جاسوسی متفقین مخابره شود. علت اول این بود که اطلاعاتی را که اریکسن کسب می‌کرد به دست متفقین برسد، حتی اگر او قبل از مراجعت به سوئد دستگیر شود، و علت دوم این بود که محفوظ داشتن همه اطلاعات ممکن نبود و گزارش دادن به دفعات کار را آسان‌تر می‌کرد. اریکسن اصرار داشت که هرگز اطلاعات جاسوسی خود را ننویسد.

در روز سوم مسافرت خود اریکسن متوجه شد که کسی با احتیاط به دنبال او راه می‌رود. در خیابانها تظاهر به وقت کشی و گردش کرد و خود را گاهی مردد و زمانی کم حافظه نشان داد و بالاخره پس از مطالعات دریافت که شکش به‌جا بوده است و کسی او را تعقیب می‌کند. مردی با قد متوسط و لباس آبی و کلاه خاکستری همیشه دنبال او بود و او را از نظر دور نمی‌داشت. تا آنجایی که اریکسن اطلاع داشت این اولین باری بود که در آلمان و ضمن مسافرت کسی او را تعقیب می‌کرد. طبیعی و آرام به سوی هتل خود رفت. يك شخص بی‌گناه قطعاً توجهی به کسی که او را تعقیب می‌کند ندارد مگر این‌که طرف آشکارا خود را نمایش دهد. اما از این تاریخ به بعد بهر حال، می‌بایستی در ملاقاتها و بازدیدهای خود از پالایشگاه‌ها فوق‌العاده احتیاط کند.

آیا گشتاپو داشت يك بار دیگر او را مورد مطالعه قرار می‌داد؟ اریکسن نمی‌توانست این را قبول کند. اما مگر خود هیملر باشک و تردید و نوعی بدجنسی با او صحبت نکرده بود؟ اما در آلمان نازی انواع

جاسوس دو جا نبه

سازمان‌های جاسوسی وجود داشت و شاید این یکی، مأمور سازمان امنیت رایش یا مثلاً سازمان مخفی دستگاه تبلیغات گوبلز بود. اما این شخص هر که بود قطعاً از طرف وزارت خارجه و اولریش فرستاده شده بود. این سازمان می‌بایستی خط سیر اریکسن را که تسلیم گشتاپو شده بود به نحوی گیر آورده باشد و مأمور آن‌ها همان روز صبح رد پای او را در هتل به دست آورده است.

از این به بعد در هر شهر يك جفت چشم مواظب حرکات و کارهای او بود. شخصی که او را تعقیب می‌کرد با او سوار قطار می‌شد و در شهری که اریکسن پیاده می‌شد، او هم پیاده می‌شد و او را به سازمان خود در آن شهر معرفی می‌کرد. طولی نمی‌کشید که يك نفر از افراد محلی جای تعقیب کننده قبلی را می‌گرفت. گاهی اوقات او را گم می‌کردند، مخصوصاً در يك خیابان شلوغ یا در ساختمانی که چندین در خروجی داشت. اما در بیرون پالایشگاه یا هتل محل اقامتش، منتظر او می‌شدند و تعقیب او را از سر می‌گرفتند.

چندین بار هنگام بازگشت به هتل متوجه شد که اثاث او با دقت زیاد جستجو شده بود. در هر مورد تکه‌ای از اثاث او را مخصوصاً می‌بردند تا نشان دهند که جستجو کننده يك دزد بوده است. اریکسن هم مرتباً دزدی را به مقامات مسئول هتل گزارش می‌داد.

تمام این کارها و اثری که روی اعصاب اریکسن باقی می‌گذاشت، تماس با جاسوسهای متفقی را برای او غیر ممکن ساخته بود. او دیگر نمی‌توانست اطلاعات خود را به آنها منتقل سازد.

ترتیبات کلچنان بود که اریکسن به شماره تلفنی که حفظ کرده بود تلفن می‌کرد و با شخص مربوطه قرار ملاقات می‌گذاشت. شکل ملاقات و نحوه آنها با دقت کامل طرح ریزی شده بود؛ در سالن هتل یا رستورانی اریکسن يك دفترچه مسافرت یا دفترچه یادداشت کوچکی را «فراموش» می‌کرد و شخصی که در نزدیک او نشسته بود بدون توجه آنرا بر می‌داشت. یاد رگوشه یکی از خیابانها، شخصی ساعت را سؤال می‌کرد، یا کبریت می‌خواست یا جهت يك خیابان را می‌پرسید.

اما حالا که او را تعقیب می‌کردند نمی‌توانست آن‌طور که در نظر

الكاندر كلين

داشت از این تماس‌ها استفاده کند . چندبار با جاسوس‌های متفقین وعده ملاقات گذاشت اما نتوانست تعقیب کننده خود را به نحوی دست به سر کند و در محل ملاقات حاضر شود. در چند شهر محل ملاقات را در محله‌های بدنام شهر ترتیب داده بودند. این ملاقاتها مطمئن‌ترین نوع تماس‌ها بود. غالباً تعقیب‌کننده اریکسن، در چنین جاهایی خارج از خانه منتظر می‌ماند زیرا اگر وارد خانه می‌شد قطعاً اریکسن او را در میان مشتریان انگشت‌شمار داخل خانه می‌دید، آن وقت اگر تصادفاً در جای دیگری با او روبرو می‌شد احتمال داشت متوجه او گردد و پی ببرد که مورد تعقیب است.

امادر شهر هانوور تعقیب کننده او داخل خانه بدنام شد و اریکسن که خود را کاملاً به کوچۀ علی‌چپ‌زده بود با او نشست و یک آبجو با او خورد و درباره مطالب مختلفی صحبت کرد و بعد با یکی از خانم‌ها بالا رفت. در بالا جاسوس متفقین درس‌سرای تاریک منتظر او بود و اریکسن اطلاعات تازه‌ای را که درباره دوپالایشگاه جدیدالتأسیس گیر آورده بود در گوش او گفت.

وقتی که پایین آمد با دست از تعقیب کننده خود که هنوز مشغول خوردن آبجو بود، خدا حافظی کرد. هنگام خروج از ساختمان شنید که در پشت سر او باز و بسته شد. اریکسن بدون اعتنا به سوت زدن مشغول شد و درل یک نفر را بازی کرد که پس از اقناع جنسی کوچکترین توجهی به کسی ندارد و مخصوصاً از وجود تعقیب کننده خود کاملاً بی‌اطلاع است. تعقیب کننده او بدون شك از سوت زدنهای او خوشحال بود، زیرا در تاریکی باعث می‌شد که بتواند بدون زحمت ردپای او را دنبال کند.



تقابها از چهره برداشته می شود

هر چند فعالیت‌های پنهانی اریکسن، تحت مراقبت شدید و دایم بود، اما بعد از مدتی این وضع را به عنوان قسمتی از برنامه روزانه‌اش پذیرفت. البته تشویش واضطراب او از بین نرفته بود اما مانند سربازی شده بود که به سوت گلوله‌ها و انفجار خمپاره‌ها و آتش و خون در جبهه عادت کرده باشد و در انتظار روزی است که گلوله‌ای او را از پای درآورد، یا - و البته این دیگر بسیار بعید به نظر می‌آمد - جنگ پایان پذیرد. يك شب صدایی او را به نام خواند - صدای مردی که اریکسن تصور می‌کرد سالها پیش مرده است - و آن گاه اریکسن با خطرناکترین موقعیت دوران جاسوسی خود مواجه شد.

اریکسن داشت از یکی از خیابانهای شلوغ لایپزیک - Leipzig می‌گنشت و تعقیب کننده او هم به فاصله چند قدم در پشت سر او راه می‌رفت. از بازرسی پالایشگاه شهر بازمی‌گشت. در آن لحظه اندیشیده بود که تمام خرابیهای شهر را فراموش کند و به خودش وانمود کند که نه جنگی وجود

الکساندر کلین

دارد و نه مأموریت جاسوسی، بلکه او جهانگردی است که همان روز عصر وارد شهر شده است و می‌خواهد تفریح کند و خوش بگذراند. شب شام خوبی بخورد، بی‌اعتنا به تاریکی شهر، که به علت حمله‌های هوایی بود، در نور مهتاب و در خیابانهای سنگفرشی که باخ، گوته، شیلر، واگنر، و مندلسون در آن‌ها زندگی کرده بود و آثار گرانبهای آفریده بودند، قدم بزند. صبح روز بعد هم به کلیسای سنت توماس که زمانی نوای موسیقی باخ در آن طنین افکن بوده است، برود و بعد از آن ناهار را در مهمانخانه کوچکی صرف کند، که گوته در فاوست آنرا توصیف کرده است. شاید هم به دانشگاه یا نمایشگاه اسباب بازی سر بزنند. این محل‌ها همیشه جالب بوده است...

صدایی از پشت سر او برخاست: «اریکسن! تو اینجا چه کار می‌کنی؟» و دست سنگینی از پشت سر او را محکم گرفت. اریکسن برگشت و بادیدن مرد هیولایی که با او مواجه شده بود، سعی کرد ترس و تشویش خود را در پشت لبخندی پنهان سازد.

اریکسن در جواب گفت: «عجیب فرانس شرویدر - Franz Schroeder، توهستی؟» و قیافه‌ای دوستانه به خود گرفت.

شرویدر که یک نازی متعصب بود، قبل از جنگ در معاملات نفت چندین بار با اریکسن رقابت کرده بود. هرگز بین آنها علاقه‌ای ایجاد نشده بود. شرویدر مخصوصاً دشمنی آشتی ناپذیری با اریکسن پیدا کرده بود، زیرا اریکسن در معامله بسیار خوبی، بایک انگلیسی که یهودی هم بود، روی هم ریخته بود و او را شکست داده بود. اریکسن سالها بود که شرویدر را ندیده بود و حتی قبل از جنگ شنیده بود که او مرده است.

شرویدر که هیکلی مانند غول داشت، با بدبینی و سوء ظن گفت: «من فکر می‌کردم که تو حالا در تهران یا جای دیگری هستی و برای استاندارد، یا نفت تکراس یا یکی از رفقای انگلیسی خودت معامله می‌کنی. تو در آلمان چه کار می‌کنی؟»

اریکسن گفت: «آه، این هم خودش داستانی دارد. حالا که هر دو یک هدف داریم بگذار دشمنی‌ها را فراموش کنیم. بیابرویم برایت یک

مشروب سفارش بدهم و تمام داستان را تعریف کنم.»
شرویدر گفت: «بسیار خوب. اتفاقاً من کمی وقت دارم.» و
چشمانش که در میان چربی و گوشت‌های آویزان صورتش مخفی بود تنگ
شد و اریکسن را به دقت نگاه کرد: «خیلی دلم می‌خواهد بدانم، تو که
زمانی دوست جان‌جانی یهودی‌ها بودی، چطور علیه دوستان امریکایی
خودت قد علم کرده‌ای و به طرف ما آمده‌ای؟»

اریکسن از پشت میزی که او و شرویدر در گوشه مشروب فروشی
انتخاب کرده بودند تعقیب‌کننده خود را دید که در خیابان انتظار او را
می‌کشید و خود را سرگرم تماشای ویتترین مغازه‌ها نشان می‌داد. اریکسن
به شخص خطرناکی که روبروی او نشسته بود روی کرد تا سوء ظن شدید او
را که فعلاً از همه چیز مهمتر بود از بین ببرد.

تظاهر به هواخواهی از نازیسم فایده‌ای نداشت. شرویدر او را از
خیلی وقت پیش می‌شناخت و از افکار حقیقی او کاملاً اطلاع داشت. اریکسن
ناگهان متوجه شد که بدون این که خود بفهمد، هنگام قبول پیشنهاد
اشتاین هارت برای جاسوسی، در حقیقت روی مرگ شرویدر حساب کرده
بود و اگر می‌دانست که او زنده بود شاید هرگز چنین کاری را قبول
نمی‌کرد. زیرا شرویدر تنها نازی بود که در صنعت نفت آلمان پست مهمی
داشت و اریکسن یک روز در نتیجه عصبانیت، خود را پیش او لوداده بود
و با خشم و نفرت فلسفه تفوق‌نژادی نازی‌ها را که حزب ناسیونال -
سوسیالیست در آن موقع داشت به مرحله عمل در می‌آورد به باد ناسزا
گرفته بود. اریکسن با وحشت کلمات خشم‌آلود آن روز را به یاد آورد:
«شمانازی‌ها ممکن است بتوانید مدتی بدون دردسر پیش بروید، خیال
می‌کنید خیلی بالا بالاها رفته‌اید، اما دیر یا زود به دست خود آلمانها، یا
شاید هم در نتیجه یک جنگ به همان لجن‌زاری که پیشوای شما از آن بیرون
آمده است سرنگون خواهید شد.»

اگر فکر نکرده بود که شرویدر مرده است حتی تصورش را هم
نمی‌کرد که بتواند بانازی‌ها کنار بیاید و آنها را بفریبد. و تا این روز اشتباه
کرده بود، زیرا در تمام این مدت شرویدر زنده بوده است.
پیشخدمت مشروب‌ها را آورد. اریکسن از شرویدر سؤال کرد

الكاتدر كلبين

که فعلاً کجا کار می‌کرد و محل اقامت او کجا بود. شرویدر توضیح داد که او را به سمت متخصص هم‌آهنگ ساختن چند پالایشگاه، ترفیع مقام داده‌اند و در سرتاسر شرق آلمان در مسافرت است و خانه‌اش هم در نزدیکی پولیتزاست و بیشتر اوقات را در لایپزیک می‌گذراند.

از همین مکالمه کوتاه افکار اریکسن به سرعت به فعالیت افتاد. هیچ‌مهم نبود که سوء ظن شرویدر تا چه درجه است. او جز مشاهدات شخصی آن‌هم قبل از جنگ مدرک و سندی علیه او نداشت که بتواند در اختیار مقامات مسئول بگذارد اما با در نظر گرفتن اولریش و دارودسته‌اش و این تعقیب‌کننده دایمی، آیا صلاح بود که شخص تازه‌ای وارد معرکه بشود و سوابق مشکوکی درباره او مطرح کند؟

بدون شك شرویدر، که نازی متعصبی بود، دوستان زیادی در برلین و حتی در همین شهر برای خود درست کرده است، شخص بی‌طرفی که کوچکترین تماس با وزارت خارجه، که مورد نفرت هیملر بود، نداشته باشد و قضاوتش درباره اریکسن ناشی از برخورد شخصی او باشد می‌تواند مقامات گشتاپورا به شك اندازد و آنها را وادار کند که بار دیگر درباره او دست به مطالعه و تحقیق دقیق‌تری بزنند. کافی بود که در خط سیر فعالیت او نقطه ابهامی پیدا شود. مثلاً تماس او با ماریان. تا او را به دام اندازد.

اریکسن، یاد گفتگوی خود با هیملر افتاد. او به رئیس گشتاپو گفته بود که سالها پیش از آنکه علناً از نازیسم طرفداری کند از افکار آنها خوشش می‌آمده است. آمدیم و شرویدر هم خاطرات قبل از جنگ خود را در باره اریکسن، شخصاً برای هیملر تعریف کرد، آن وقت چه؟ اختلاف دو نظر درباره گذشته‌اش، آنچه او از خودش تعریف کرده و آنچه شرویدر دیده بود، خیلی بیش از آن بود که جلب توجه نکند. هیملر بدون شك دستور می‌داد که تحقیق دقیق‌تری در باره او انجام گیرد.

شرویدر حتی بدون این‌که شخصاً با هیملر تماس بگیرد می‌توانست اداره گشتاپورا تحریک کند تا درباره تمام افرادی که در آلمان با اریکسن تماس پیدا می‌کنند تحقیق بکند. آن وقت اگر يك نفر از همکاران اریکسن گرفتار شکنجه گشتاپو می‌شد بدون شك همه چیز لومی رفت.

جاسوس دو جانبه

شاید هم شرویدر تصمیم می‌گرفت که فوراً دست به عمل بزند؛ بامامورین ادارهٔ محلی گشتاپو روی هم‌بریزد و ترتیب توقیف اورا بدهد و حسابی اورا زیر شکنجه بگیرد تا او را وادار به اعتراف بکنند. درست است که او جواز رسمی از ادارهٔ گشتاپو داشت، اما آنها خیلی ساده می‌توانستند کاغذهای اورا بندزدند و بعداً اورا توقیف بکنند. اگر هم او بعدها به‌فون‌نوردهوف یا هیملر شکایت می‌کرد آنها در جواب می‌گفتند که طبق وظیفهٔ خود عمل کرده‌اند و یک شخص خارجی را که بدون جواز مسافرت می‌کرد و ادعا می‌کرد که از طرف رئیس کل گشتاپو مأموریت خاص دارد، توقیف کرده بودند. ممکن بود دو سه روز و شاید هم بیشتر او را شکنجه بدهند. آیا او، یا بطور کلی هیچ مردی، می‌توانست مطمئن باشد که زیر شکنجه مقاومت خواهد کرد؛ اریکسن متوجه شد که وضع دشوار و خطرناکی پیدا کرده است و لازم بود هر چه زودتر سوءظن شرویدر را از بین ببرد.

اریکسن سعی کرد در مقابل شرویدر تاجری واقع بین جلوه کند. شخصی که‌نان را به‌نرخ‌روز می‌خورد و هدفش تأمین منافع خودش است. به شرویدر گفت که از سال ۱۹۳۰ با آلمان مشغول معامله بوده است.

«شرویدر، برای من تجارت، تجارت است. وقتی دیدم که شما راستی دارید پیش می‌روید سرمایه‌ام را به طرف شما آوردم. در این یکی دو سال گذشته سوئدی‌ها کارها را بر من مشکل کرده‌اند. اما باور کن که این ناراحتی‌ها ارزش داشت. منافع زیادی نصیب من شده است.»

شرویدر بالحنی که نفرت و حسد او را نشان می‌داد گفت: «بله، تو همیشه در تجارت زرنک بوده‌ای.»

اریکسن لحن کینه‌توز اورا نادیده گرفت و سودها و معاملاتش را که انجام داده بود برای او شرح داد. ضمناً به او گفت که متفقین نام اورا در لیست سیاه خود گذاشته‌اند. فعلاً کار او از این حرف‌ها گذشته و به مرحله‌ای رسیده است که به هیچ وجه نمی‌تواند به طرف آنها برود. به نظر می‌آمد که شرویدر تعریف‌های او را باور کرده بود:

الكساندر كلين

«اما بهمن بگو که حالا در لایپزیک چکار می‌کنی؟»
اریکسن تصمیم گرفت که عدم اعتماد شرویدر را کاملاً از بین
ببرد. به او گفت که برای اجرای یک پروژه بسیار محرمانه به دستور
هنریش هیملر به لایپزیک آمده‌است. بعد هم ماجرای ملاقات خود را
باهیملر برای او تعریف کرد. آنگاه افزود: «من هنوز اجازه ندارم
که درباره پروژه، چیزی بگویم. اما خودت به همین زودی خواهی
فهمید.»

شرویدر بابخت و حیرت به او نگاه کرد و گفت: «اریک امیدوارم
که از من نرنجیده باشی. من به خودم حق نمی‌دهم سؤال بکنم که...»
«این قدر رسمی نباش. چه شده؟»

«در حقیقت دیدن تو در آلمان بیش از حد مرا متعجب کرد و
حالا هم که می‌شنوم بافون نوردهوف و خود هیملر رفت و آمد داری به
کلی ماتم زده‌است. ممکن است مدارکت را به من نشان بدهی؟»

اریکسن از اینکه بهانه‌ای پیش آمده بود تامل کرد و نشان
بدهد و شرویدر را کاملاً متقاعد کند خوشحال شده بود. دست در جیب
کرد و باغروور گفت: «هیچ مانعی ندارد، بفرمایید. خودت نگاه کن.
این‌ها جواز مخصوص مسافرت است. اگر باور نداری تلفن را بردار و
با برلن صحبت کن. خواهی دید که این اسناد کاملاً حقیقی است.»

از دیدن کاغذها یک نوع حس احترامی در چهره شرویدر پدیدار
شد. با تحسین گفت: «راستی راستی خیلی مهم شده‌ای اریک.» و کاغذها را
به اریکسن پس داد. بعد بالحنی مردد گفت: «اریک اگر فرصتی برای
سرمایه‌گذاری در خارج از آلمان برای شخصی مثل من پیش آید،
ممکن است مرا خبر کنی؟»

اریکسن گفت: «با کمال میل.»

اریکسن بالحن بسیار دوستانه به صحبت ادامه داد. منظورش این
بود که به شرویدر بقبولاند که گذشته، گذشته است، و همه چیز از نظر او
فراموش شده‌است. با علاقه، اما با احتیاط درباره زندگی و گرفتاری‌های
شرویدر سؤال کرد و بادقت و توجه به حرفهای او گوش داد. شرویدر از
وضع کار و بمباران متفقین و عجله‌ای که از همه طرف در تحویل گرفتن کالا

نشان داده می‌شد شکایت کرد.

چند مشروب دیگر هم نوشیدند. شرویدر که کاملاً عوض شده بود و خود را با اریکسن صمیمی نشان می‌داد نظری به ساعتش انداخت و گفت: «اریک متأسفانه مجبورم بروم. خیلی بدشده که نتوانستیم زیادتر از این باتو باشم. چقدر عالی می‌شد اگر می‌توانستیم باهم شام بخوریم و درباره گذشته صحبت بکنیم. اما وعده بسیار مهمی دارم و فردا اول صبح باید لاپیزیک را ترک بکنم.»

از مشروب فروشی بیرون آمدند. اریکسن وقتی که از شرویدر جدا شد، احساس ناراحتی گنگی کرد. در ظاهر شرویدر کاملاً حرفهای او را باور کرده بود. اما چرا خود را اینقدر صمیمی نشان داده بود؟ از این که شرویدر در تمام مدت او را با اسم کوچکش، یعنی اریک صدا کرده بود اریکسن احساس خطر می‌کرد. هیچ طبیعی نبود که شرویدر که نسبت به او کینه زیادی داشت این قدر نرم و صمیمی باشد. شرویدر از کسانی نبود که کینه گذشته را فراموش کند. اریکسن انتظار داشت که شرویدر با او باسردی رفتار کند یا مثلاً وقتی می‌فهمید که دشمن قدیمی او اینک باگشتاپو تماس دارد ضمن ناراحتی خود را مؤدب نشان دهد. این برخورد گرم و دوستانه همان قدر به نظر غیر حقیقی می‌آمد که لحن اریکسن که سعی کرده بود به شرویدر بفهماند که گذشته، گذشته است!



يك جهانگرد در لاپيزيك

وقتی که اریکسن و شرویدر به‌نبش خیابان رسیدند، شرویدر با حرکت دست از اریکسن خدا حافظی کرد:

«خوب اریک، موفق باشی. به‌امید دیدار.»

اریکسن جواب داد: «به‌امید دیدار.» و در جهت مخالف به راه

افتاد.

اریکسن حس کرد که شرویدر بلافاصله پس از جدا شدن از او به اداره گشتاپو خواهد رفت و گزارش خود را علیه او خواهد داد. به‌هر ترتیبی بود، می‌بایستی جلوی او را می‌گرفت. خیلی زود باید اینکار را می‌کرد. اریکسن با احتیاط به‌عقب نگاه کرد. تعقیب‌کننده او با وجود تاریکی هوا او را پیدا کرده بود و به‌دنبال او به‌راه افتاده بود.

اریکسن متوجه شد که روبرویش يك هتل وجود دارد. از در هتل چند قدم گذشت و ناگهان ایستاد، انگشت خود را به‌علامت یادآوری به‌منز خود زد و بازگشت و داخل هتل شد. از سالن گذشت و از در دیگر

جاسوس دو جانبه

هتل بیرون رفت. آن‌گاه در جهتی که شرویدر رفته بود به سرعت به راه افتاد. هدف او این بود که نخست از تعقیب‌کننده خود فرار کند و بعد به شرویدر برسد و ازدور مواظب کارهای او باشد، شانس با او یاری کرد. يك تاکسی نزدیک او ایستاد و مسافری خود را پیاده کرد. اریکسن می‌دانست که تاکسی‌ها به علت کم بودن بنزین اجازه ندارند اشخاص بدون بار را سوار کنند. با وجود این در تاکسی پرید و اسناد گشتاپورا نشان داد و بالحن تحکم آمیزی گفت: «آقای راننده مستقیم بروید. خیلی دیرم شده است.»

آن‌گاه در گوشه صندلی عقب لم‌داد تا بتواند از شیشه عقب نگاه کند. از تعقیب‌کننده خبری نبود. آیا شرویدر به هتل می‌رفت یا مستقیماً به اداره گشتاپو مراجعه می‌کرد؛ هتلی که شرویدر در آن اقامت داشت خیلی نزدیک بود. به راننده دستور داد که در جهت هتل برود و خود مواظب هر دو طرف خیابان بود. او می‌بایست شرویدر را پیش از آن که بتواند خود را به اداره گشتاپو برساند گیر می‌آورد. اما می‌بایست قبلاً مطمئن شود که شرویدر به گشتاپو تلفن نکرده است زیرا چنانچه این کار را کرده باشد و اریکسن او را بکشد مثل این بود که سند اعدام خود را امضاء کرده است. شاید شرویدر عجله‌ای از خود نشان ندهد، تلفن را بعداً از اتاقش در هتل انجام بدهد. به هر حال پیش از چند دقیقه نبود که از اریکسن جدا شده بود و نمی‌بایستی راه زیادی رفته باشد.

اریکسن راننده را صدا کرد و همین که خواست به او بگوید که به طرف اداره گشتاپو برود، هیکل گنده شرویدر را میان جمعیت خیابان تشخیص داد. «خوب به خیابان سمت راست بروید، اول خیابان پیاده خواهم شد.»

راننده پس از این که وارد خیابان شد، محکم ترمز کرد و باخشم فریاد زد: «این دیگر چه جور تاکسی سوار شدن است؟» اریکسن آهسته به او گفت: «بین خودمان باشد، دنبال کاراداری نبودم.» و پس از این که يك اسکناس درشت در کف او نهاد افزود: «کلردل است دیگر. همین حالا شوهر رفیق‌هام را دیدم که بدون خبر وارد شهر شده است. باید فوراً به او تلفن کنم و خبر بدهم.»

الكساندر كلين

از اتوموبیل پایین پرید و از کنار خیابان به دنبال شرویدر راه افتاد. و چاقویی را که در جیب شلوار داشت بیرون آورد و آن را در جیب کت گذاشت تا دم دست باشد. او می‌بایست به محض‌گیر آوردن فرصت کار شرویدر را می‌ساخت، زیرا اگر شرویدر پایش به هتل می‌رسید ممکن بود از همان سالن پایین به‌گشتاپو تلفن‌کند. و البته اریکسن نمی‌توانست صحبت او را کنترل‌کند، زیرا لازمه این کار کنترل سیم‌ها بود و امکانش نبود.

اریکسن با سرعت‌گام بر می‌داشت و بتدریج به شرویدر نزدیک می‌شد. اما شرویدر غول پیکر بود و شاید بیش از صدکیلو وزن داشت. آیا اریکسن حتی اگر فرصتی‌گیری‌آمد موفق می‌شد او را از پا درافکند؟ دختر قد بلندی داشت در جهت مخالف شرویدر می‌آمد. شرویدر سر خود را خم‌کرد و باعلاقه به دختر نگریست. دختر با قیافه‌ی ظاهراً بی‌تفاوتی از کنار او گذشت. شرویدر برگشت تا او را کاملاً برانداز کند. اریکسن ناچار شد فوراً خود را به‌داخل نزدیکترین مغازه‌اندازد. چند لحظه در مدخل فروشگاه مانند جریئت‌نکرد بیرون بیاید، می‌ترسید شرویدر باز هم به عقب نگاه‌کند یا بدتر از آن برگردد و در جهت مخالف، به دنبال دختر راه بیفتد. منتظر شد تا دختر از در فروشگاه بگذرد. دخترک خشن و عاری از ظرافت بود. هر چند در نتیجه توجه شرویدر ناز و عشوه مخصوصی به‌راه رفتن خود داده بود، باز چنگی به‌دل نمی‌زد. شرویدر دنبال او نبود. اریکسن در دل‌گفت: آری شرویدر تونقشه‌های مهمتری در سرداری، و بار دیگر به دنبال او راه افتاد.

فکرکشتن یک انسان اریکسن را دچار ترس و وسواس‌کرد. با وجود این به تعقیب خود ادامه‌داد و دزدانه به‌سوی شکار خود رفت. در پیچ‌یکی از خیابانها برای چند لحظه او را گم‌کرد. اما فوراً او را باز یافت و به تعقیب او ادامه‌داد. او نمی‌بایست وقت را تلف می‌کرد. می‌بایست هر چه زودتر شرویدر را دم‌یک مغازه تاریک‌گیر می‌آورد و چاقو را در شکم او فرو می‌کرد و پابه‌فرار می‌گذاشت.

اما شرویدر نقشه‌های اریکسن را برهم‌زد. او به‌طور غیرمنتظره‌ای به سوی یکی از تلفن‌های عمومی بغل خیابان رفت و داخل آن شد.

اریکسن آهسته و با احتیاط به طرف تلفن عمومی رفت. صدای پای محکمی پشت سر او بلند شد و اریکسن از شنیدن آن خشکش زد. فوراً داخل ایوان مغازه‌ای که در آن نزدیکی بود شد و وانمود کرد که دارد بندکفش خود را می‌بندد. آیا تعقیب‌کننده‌اش او را یافته بود؟ خیر، اگر او بود تا این حد به او نزدیک نمی‌شد. سایه‌ای که به دنبال او راه می‌رفت بدون توجه از ایوان مغازه گذشت و با گام‌های سنگین خود دور شد. اریکسن از زیر ایوان مغازه بیرون آمد و به سوی تلفن رفت. شیشه اتاقک کدر بود و شرویدر نمی‌توانست او را ببیند. اما در اتاقک نیمه‌باز مانده بود. نور آبی‌کم رنگی از چراغ داخل اتاقک، از لای در روی سنگ فرش خیابان افتاده بود. اریکسن اتاقک تلفن را دور زد تا کسی متوجه او نشود. چاقو در مشت او بود. ناگهان صدای شرویدر را شنید که چنین می‌گفت: «شرویدر صحبت می‌کند. فرانس شرویدر... بله... خیلی خوشحال هستم که توهنوز در اداره‌ای کنراد - Kenrad گوش بده همین حالا برای یک کار مهمی به دیدن تو خواهم آمد. راجع به یک شخصی است که اطمینان دارم جاسوس دشمن است... بلممی دانی برای تو موفقیت بزرگی خواهد بود که او را به تله‌بیندازی و ازش اعتراف بگیری. آخر او...»

در همان موقع اریکسن دست به عمل زد. چاقوی بسته را محکم در مشت گرفت و در تاریکی‌گردن شرویدر را هدف قرارداد. دسته چاقو در نقطه‌ای که سر به‌گردن وصل می‌شد خورد. با همان ضربه‌اول شرویدر گیج شد. با ضربه دوم، شرویدر ناله‌ای کرد و کاملاً بیهوش شد. بدن سنگین او در بازوان اریکسن افتاد. اریکسن دکمه چاقو را فشار داد و تیغه بران چاقو بیرون پرید. اینک آماده عمل بود.

صدایی در تاریکی سؤال کرد: «چه خبر است؟»
قلب اریکسن برای لحظه‌ای از حرکت ایستاد. مردی باهیکل تنومندش از تاریکی سر بر آورد: یونیفورم برتن داشت. پلیس نسبتاً مسنی بود؛ چند قدم دورتر از اریکسن ایستاد، شاید احتیاط می‌کرد. تیغه برهنه چاقو کاملاً آماده بود، آیا می‌توانست هر دوی آنها را بکشد و

فرار کند؛

اریکسن چاقو را در جیب شرویدر لغزاند و با صدای روشنی در گوشی تلفن گفت: «گردا - Gerda يك دقیقه لطفاً. خواهش می‌کنم يك لحظه مرا ببخش.» و در همان حال که بازوی او به دور گردن شرویدر بود با آرنجش تلفن را که با گشتاپو اتصال داشت قطع کرد. آنگاه دست خودش را روی گوشی نهاد و به پلیس گفت: «آه، خبری نیست قربان. دوستم کمی زیادتر از معمول مشروب خورده است، داشتم برای زنتش بهانه می‌آوردم.»

پلیس گفت: «صحیح.» اما هنوز فاصله خود را حفظ کرده بود: «می‌خواهید کمکتان کنم؟»

اریکسن گفت: «نه قربان، متشکرم. خودم می‌توانم ببرمش. همین‌که صحبت‌م با خانمش تمام شد او را به هتل خودم خواه‌ببرد و حالش را جاکش خواهم آورد.»

پلیس گفت: «شما دوست خیلی خوبی هستید.» اما از جای خود تکان نخورد.

اریکسن بدن بی‌هوش شرویدر را به دیوار اتاق تکیه داده بود. بازویش را به دور گردن او انداخته بود. دستش را طوری روی گلوی او نهاده بود که اگر کوچکترین حرکتی می‌کرد فوراً گلوی او را می‌فشرده و نمی‌گذاشت حرف بزند. اریکسن با دست آزاد خود گوشی را گرفت و گفت:

«خوب گردا. فرانس به من گفت که به تو تلفن کنم و خبر بدهم که کنفرانس تادیر وقت شب ادامه خواهد یافت. گفت نباید دلو آپس بشوی. . . بله. دستور داده‌اند شام را به اداره‌شان ببرند. ممکن است خیلی دیر به خانه برگردد.»

آنگاه کف دست خود را روی گوشی گذاشت و در حالیکه از ناراحتی داشت خفه می‌شد به پلیس رو کرد و گفت: «اشکالی ندارد. خودم به تنهایی می‌توانم از او مواظبت بکنم. بهتر است بیش از این معطل نشوید. خانم دوست من وقتی شروع می‌کند به حرف زدن، حرفش تمامی ندارد.» و کف دستش را از گوشی برداشت و گفت: «البتّه، البتّه.

خوب‌گردا، خودت و بچه‌ها چطورید؟»
دوباره کف دستش را روی‌گوشی گذاشت و به پلیس گفت: «حالا شروع خواهد کرد راجع به یکی یکی قوم و خویش‌هایش در برلن سؤال بکند..»
اریکسن حس کرد که شرویدر دارد تکان می‌خورد. صدای خفه‌ای از گلویش برخاست. اریکسن دست خود را محکم دور گلویش گذاشت و گفت: «آه حالش دارد جامی آید.» و بعد دهان خود را به‌گوشی نهاد و گفت: «بله‌گردا، ویلهم را همین چند هفته قبل دیدم. حالش خیلی خوب بود. بله همه چیز را مطالعه کرده‌اند. نباید سخت گرفت کم‌کم..»
سرانجام پلیس دور شد.

شقیقه‌های اریکسن به شدت می‌زد. دست‌چپش محکم گلوی شرویدر را گرفته بود. دست راستش در جیب شرویدر رفت و چاقو را بیرون کشید. چند لحظه مردد ماند و آن گاه تیغه را تا دسته در سمت چپ سینه‌اش فرو کرد. بدن شرویدر خم شد، ستون فقراتش لرزید، اما صدایی از گلوی او بلند نشد. زیرا اریکسن گلوی او را محکم گرفته بود. اریکسن در آن حالت هیچ فکر نمی‌کرد. فقط دست او بود که حرکت می‌کرد و خود به خود کارها را انجام می‌داد. چاقو را دوباره در آورد و دوباره آن را در سینه‌اش فرو کرد. دست چپش کماکان گلوی شرویدر را سخت گرفته بود. آن گاه دست خود را روی قلب شرویدر گذاشت، گوش داد. قلب او ایستاده بود. اریکسن خود را از جسد شرویدر کنار کشید. جسد مثل کیسه، روی زمین افتاد

وقتی که از اتاقلک تلفن داشت با سرعت دور می‌شد احساس ضعف و ناراحتی شدیدی کرد. آدم کشته بود. اما فکر تسلی بخشی به او آرامش داد؛ جنگ بود، یکی از طرفین باید از بین می‌رفتند. به علاوه او انتقام ماریان را گرفته بود.

ناگهان متوجه چاقوی باز و دستهای خون‌آلود خود شد. دستمالش را از جیب در آورد و چاقو و دستهایش را کاملاً تمیز کرد. چاقو را در جیب گذاشت و با لحن تلخ و اندوهناکی به خود گفت: می‌خواستم مثل یک جهانگرد شهر را تماشا کنم.. مثل یک جهانگرد!



خطر نزدیکتر می شود

اریکسن همان شب با اولین قطار از لایپزیک بیرون رفت. در ایستگاه متوجه شد که تعقیب کننده اش که در اوایل شب او را گم کرده بود بار دیگر به دنبال او افتاده است. ازدیدن این مأمور سمج دچار هیجان و ناراحتی شدیدی شد. وقتی که وارد کوپه شد، روی صندلی لم داد و خود را به دست افکار گوناگون سپرد. خستگی و فرسودگی او به حدی بود که مانع خواب او می شد. افکارش دائماً در اطراف قتل شرویدر دور می زد.

آیا کشتن این شخص راستی اجتناب ناپذیر بود؟ آیا نمی شد از راه صحبت کردن او را متقاعد ساخت؟ او در جلوی پلیس وانمود کرده بود که بازن شرویدر صحبت می کند. آیا حقیقتاً شرویدر زن و بچه داشت؟ خدا را شکر که اریکسن از این مطلب کاملاً بی اطلاع بود والا ناراحتی او صد برابر می شد.

آیا به علت ترس بیهوده نبود که او دست به جنایت زده است؟ چه بسا اگر شرویدر از او ضعیف تر بود یا مثلاً شخصیت دیگری داشت،

جاسوس دو جانبه

که کمتر تنفر او را برمی‌انگیخت ، اریکسن راه دیگری را انتخاب می‌کرد. شاید این عمل خشونت‌آمیز موجب فنای خود او می‌شد. لابد تعقیب‌کننده‌اش گزارش خواهد داد که او را با شرویدر دیده و بعد او را گم کرده است. آیا اگر کنراد، همان افسر گشتاپویی که شرویدر به او تلفن کرده بود، این گزارش را ببیند غیبت او را باقتل شرویدر مربوط نخواهد کرد؟

اریکسن بی‌جهت داشت خود را با این افکار شکنجه می‌داد. داستانی که او از زندگی خود برای هیملر تعریف کرده بود و آنچه شرویدر می‌خواست راجع به او به اداره گشتاپو گزارش دهد، از زمین تا آسمان فرق می‌کرد. برای حفظ جان خود و اجرای مأموریتی که بر عهده داشت مجبور بود او را بکشد. و اما تعقیب‌کننده او گزارش خواهد داد که او با یک شخص چهار شانه‌ای که احتمالاً رئیس کارخانه بوده است، مشروب خورده‌اند و بعداً هم هر کدام راه جداگانه‌ای گرفته و رفته‌اند. حتی ممکن است که تعقیب‌کننده‌اش موضوع گم کردن او را کاملاً مسکوت بگذارد و فقط بگوید که پس از این ملاقات او به هتل خود بازگشته است. احتمال این که این گزارش را با مرگ شرویدر مربوط سازند بسیار کم است. شاید کنراد حتی چشمش به این گزارش هم نیفتد. وانگهی چه دلیلی علیه او ممکن است پیدا کنند؟ او چاقو را در رودخانه‌ای که قطار از بالای آن می‌گذشت انداخته بود. با اولین فرصت لباس خود را هم به دور خواهد انداخت تا لکه‌های بسیار کوچک خون، که ممکن است روی این لباس افتاده باشد، او را به دام نیاندازد. او هیچ راهی جز مراجعت به برلن و خروج فوری از آلمان نداشت...

نه، باید مأموریت خود را تمام می‌کرد. باید نقشه بازدید از پالایشگاهها را هر چه زودتر تکمیل می‌کرد. با وجود این حس می‌کرد که آینده مبهم و پرخطری درپیش دارد.

چندروز بعد که اریکسن در قطار نشسته بود و قطار مذکور داشت از حومه شهر هانوور می‌گذشت خطر مرگ به او خیلی نزدیک شد. از پشت پرده ابرها، خالهای سیاه انبوهی، یکی پس از دیگری

الکساندر کلین

بدون این‌که مسافران متوجه آنها شوند به سوی زمین نزدیک شدند. همین‌که اولین هواپیما باغرش‌گوشخراشی از بالای قطارگذشت، مسافران خود را روی کفکوپه‌ها انداختند. هواپیماها پشت سر هم از روی قطار گذشتند و بر آن سرب باریدند. واگن‌ها از هم جداشد. زنی که نزدیک اریکسن، روی کفکوپه چهار دست و پا می‌خزید، ناگهان نعره‌ای کشید و به پشت افتاد. این دومین جسدی بود که در آن هفته در بازوان اریکسن قرار می‌گرفت.

اما از نظر اریکسن این‌کشتار کاملاً غیر لازم بود. همان طور که بعدها در گزارش خود قیدکرد، بمباران قطارهای مسافربری، از لحاظ نظامی تأثیر بسیار ناچیزی داشت، اما برعکس تأثیر آن در جامعه و مردم آلمان و بخصوص در تحریک نفرت و خشم آنها نسبت به متفقین بسیار مؤثر بود. افکار مردم آلمان از این عمل، شدیداً علیه متفقین برانگیخته می‌شد. اریکسن نتوانست بفهمد که این هواپیماها انگلیسی بودند یا امریکایی. اما در آن لحظه که جسد زن بیچاره را روی نیمکت قرار می‌داد احساس نفرت شدیدی نسبت به آنها کرد.

برای چنین دشمنی جاسوسی کردن - دشمنی که سعی داشت همه چیز را نابود سازد - اریکسن را دچار خفقان شدیدی کرد. گویی دو پنجه قوی داشت‌گردن او را می‌فشرد. از کوپه خارج شد و سر خود را از پنجره بیرون کرد تا شاید هوای آزاد حال او را جا آورد، زیرا احساس ناخوشی می‌کرد.

چند روز پس از این حادثه اریکسن بازدید خود را از پالایشگاه - های آلمان تکمیل کرد. اطلاعات بسیار مهمی راجع به پالایشگاهها، از قبیل محل و علامتهای مخصوص، نوع استتار، محل مسلسل‌های ضد هوایی، وضع تولید و شکل کار هر پالایشگاه و غیره را، به حافله سپرده بود. ضمن بررسی پالایشگاهها، اطلاعات جالب دیگری هم به دست آورد. زیرا به‌عنوان یک نفر خارجی که به دستور و با اجازه مخصوص هیملر مسافرت می‌کرد، مورد احترام رؤسای کارخانه‌ها قرار می‌گرفت و به کارخانه‌های دیگری برده می‌شد تا پیشرفت صنعت آلمان را ببیند.

جاسوس دو جانبه

مثلاً در یکی از شهرها، اریکسن به کارخانه بزرگی که در قلب جنگل مخفی شده بود و بیش از هشت هزار نفر در سه نوبت در آن کار می‌کردند برده شد. در این کارخانه که در تمام بیست و چهار ساعت کار می‌کرد موتور هواپیمای جت ساخته می‌شد. در شهر دیگری او را به تماشای آزمایش بسیار محرمانه‌ای از یک جت جدید بردند. این جت قادر بود با سرعتی در حدود هفتصد میل در ساعت پرواز کند.

از هواپیماهای دورنیر-Dornier دیدن کرد و معلوماتی درباره آن‌ها کسب نمود و هم‌چنین درباره کارخانه‌ی مرسدس بنز در شهر اشتوتگارت، تصادفاً وقتی که در اشتوتگارت بود متفقیین کارخانه مرسدس بنز را بمباران کردند و او توانست کارخانه را قبل از بمباران و بعد از بمباران ببیند و اطلاعات دست اولی درباره خرابیهای عظیم و جبران ناپذیری که به کارخانه وارد آمده بود، کسب کند.

اریکسن در اواخر اکتبر سال ۱۹۴۴ در یک روز آفتابی به برلن بازگشت. از پیروزی‌های خود احساس غرور می‌کرد اما در ته دل نگران بود و دلش می‌خواست هر چه زودتر به سوئد بازگردد. فونالد-نبرگ، که اریکسن و رودخود را تلگرافی به او خبر داده بود، در ایستگاه قطار برلن منتظر او بود. اریکسن به محض دیدن قیافه فونالدنبرگ متوجه شد که حادثه بدی پیش آمده است.

فونالدنبرگ به او گفت: «خبر بدی برایت دارم. ریسنر را دیروز گرفتند.»

«ریسنر؟ عجب! آیا سازمان امنیت او را توقیف کرده است یا اداره دیگری؟»

فونالدنبرگ سرخود را تکان داد: «من تحقیقاتی کرده‌ام اما نتوانستم بفهمم که چه اداره‌ای او را توقیف کرده است، یا او را در کجا زندانی کرده‌اند.»

تعدادی از معاملات اریکسن که توسط گشتاپو هم تصویب شده بود باریسنر یا از طریق ریسنر انجام گرفته بود. ریسنر هم چنین، اطلاعاتی به اریکسن رسانده بود، اما البته اطلاعات او بسیار محدود بود. زیرا او در موقعیتی نبود که بتواند به جاهای مختلفی مسافرت بکند.

الکساندر کلین

اریکسن گفت: «این کارها باید زیر سر دوستان اولریش باشد. اما نمی‌توانند با او کاری بکنند. هیچ‌کس جز تو از همکاری او با من اطلاع ندارد. حرفهای سری ما همیشه در جاهای مخفیانه‌ای زده می‌شد و احتمال این‌که کسی چیزی شنیده باشد، وجود ندارد. وانگهی معاملاتی که باهم داشته‌ایم کاملاً قانونی بوده است.»

«تو فکر می‌کنی که اولریش بی‌دلیل او را بازداشت کرده است تا شاید بتواند به نحوی از او حرف بکشد؟»

اریکسن گفت: «من مطمئن هستم که این‌طور است. لابد درباره اشخاصی که با من معامله داشته‌اند مطالعه کرده‌اند و انگشت روی ریسنر، که هیچ نفوذی در ادارات ندارد و مقام مهمی را هم حائز نیست، گذاشته‌اند تا اگر هیچ مدرکی از او نتوانند بگیرند و مجبور شوند با عنذرخواهی او را مرخص کنند، نتواند برای آنها درد سر درست بکند.»

فون‌الدنبرگ گفت: «کاملاً منطقی به نظر می‌آید. خدایا، دلم به حالش می‌سوزد. درباره نحوه بازجویی و شکنجه چیزهایی شنیده‌ام.» اریکسن سر خود را به علامت تأیید تکان داد و گفت: «اگر ریسنر ضعف نشان بدهد باید دلت به حال من هم بسوزد. خوشبختانه درباره تو و دیگران کوچکترین اطلاعی ندارد. اما من باید هرچه زودتر از آلمان بروم.»

اریکسن و فون‌الدنبرگ با تاکسی مستقیماً به اداره گشتاپو رفتند. اریکسن گزارش خود را به فون‌نورد هوف، دکتر تیش‌مان و هوگو و بر داد. آن‌گاه او را به اداره مخصوص هیملر بردند، تا گزارش خود را مستقیماً به هیملر بدهد. منشی هیملر با قیافه خندانی به او خوش آمدگفت:

«خوب» پس‌کی می‌خواهید سوئد را به من نشان بدهید؟»

اریکسن جواب داد: «می‌بینی که فوراً پیش تو برگشته‌ام.» و در دل به خود گفت: خیلی متأسفم، تنها چیزی که در حال حاضر شادم می‌کند دیدار یک صندلی چرمی در هواپیماییست که به سوئد می‌رود.

خلاصه‌ای از فعالیت خود را به هیملر داد و در آخر چنین نتیجه‌گیری کرد: «روی هم رفته حالا، کاملاً مطمئن شده‌ام که می‌توانیم

پالایشگاه را بسازیم. در نظر دارم همین امروز به استکهلم برگردم و طرحهای مالی پروژه را تکمیل بکنم و...»

هیملر در حرف او دوید: «اریکسن تو مرد عمل هستی. کار بزرگی را انجام داده‌ای. من فکر می‌کنم که احتیاج به استراحت داری. یکی دو روز دیگر هم در برلن بمان. من فردا شب يك شب نشینی خواهم داد و دلم می‌خواهد که تو هم در این شب نشینی شرکت بکنی.»

اریکسن کمی سرخود را خم کرد و گفت: «متشکرم قربان. افتخار می‌کنم که چنین دعوتی از من می‌کنید، اما درسوئدکارهایی دارم که باید زودتر به آنها رسیدگی بکنم. وقتی کار بزرگی به عهده دارم، دلم می‌خواهد هر چه زودتر آنرا تمام کنم. يك نفر از سوئدیها که قرار است مبلغ هنگفتی در این کلاس صرف کند می‌خواهد برای مدتی استکهلم را ترک کند. من می‌خواهم به او برسم و قبل از رفتنش با او صحبت بکنم. بنابراین...»

هیملر دست خود را به علامت نفی تکان داد و گفت: «کوچکترین گرفتاری در باره پول نخواهی داشت.» و بعد خنده‌ای کرد و افزود: «وانگهی در برلن عده زیادی هستند که تو امروز و فردا می‌توانی راجع به این موضوع با آنها تماس بگیری.»

هرچند که اریکسن علاقه داشت هر چه زودتر از آلمان خارج شود اما مطمئن بود که چنانچه در این مورد اصرار بورزد هیملر، به خصوص از این که دعوت او را رد کرده است، بسیار عصبانی خواهد شد. هیملر بدش می‌آمد که کسی حرف بالای حرف او بیاورد. بنابراین چنین پاسخ داد:

«در این صورت، بسیار عالی است. از این که به من چنین افتخاری داده‌اید بسیار متشکرم.»

هیملر گفت: «خوب است.»

اریکسن برخاست که بیرون برود.

هیملر هم برخاست و گفت: «يك چیز دیگر. هدیه کوچکی برای شما دارم که می‌خواهم بپذیرید.» و به مجسمه نیم تنه‌ای از آدولف هیتلر که روی میز بود اشاره کرد.

الكاتدر كلين

اریکسن به گرمی از هیملر تشکر کرد. اما به محض این که با هیملر دست داد و از پیش او رفت، فوراً فکرش متوجه ریسنر شد. در نقطه‌ای از برلن ریسنر بیچاره اینک در اتاقی، که شاید پنجره هم نداشت، نشسته بود و به يك لامپ قوی خیره نگاه می‌کرد. شاید ساعتها او را به این حال نشانده‌اند و دائماً يك سؤال را درگوش او تکرار کرده‌اند. شاید به او دوا داده باشند تا اراده‌اش را سست کنند یا شاید هم به او شکنجه بدنی داده باشند. هرکسی ممکن است تحت چنین شرایطی اعتراف بکند، به خصوص اگر بتوانند به او بقبولانند که مدارکی علیه او در دست دارند.

همین که اریکسن و فون‌الدنبرگ دم در هتل از تاکسی بیرون آمدند، اریکسن متوجه شد که از تاکسی سیاهی که از اداره گشتاپو پشت سر آنها افتاده بود دونفر پیاده شدند. بنابراین حتی در برلن هم او را تعقیب می‌کردند و مأمورین تعقیب او هم به دو نفر افزایش داده شده‌اند.

اریکسن فون‌الدنبرگ را کنار کشید و گفت: «تو فکر نمی‌کنی که هیملر در همچو موقعی وقت شب نشینی دادن ندارد؟»
«شنیده‌ام که گاهگاهی شب نشینی می‌دهد. در اداره خودش و در ادارات دیگر گشتاپو.»

اریکسن گفت: «ممکن هم هست که هیملر از توقیف ریسنر اطلاع دارد و می‌خواهد بدون سروصدا به این بهانه مرا در آلمان نگهدارد. اگر ریسنر چیزی لو داد که من در اختیار آنها هستم و اگر لو نداد آن وقت شب نشینی به علت تراکم کارها به تعویق می‌افتد.»

فون‌الدنبرگ سرخود را تکان داد و گفت: «این هم ممکن است. اما ممکن هم هست که کاملاً تصادفی باشد.»
«خوب گره‌اردر، بهتر است مرا تنها بگذاری که اگر خواستند مرا بگیرند تو این طرفها نباشی.»

فون‌الدنبرگ پرسید: «می‌خواهی آخر شب همدیگر را ببینیم؟»

جاسوس دو جانبه

«نه، حالا که داشتم از اداره گشتاپو بیرون می آمدم، و بر مرا به شام دعوت کرد. اگر لازم شد به تو تلفن خواهم کرد.»
اریکسن تلگرافی به شاهزاده کارل منخا بره کرد که به موجب قرارهای قبلی با دریافت آن می بایست بهانه ای برای بازگشت فوری او اوبیانند. متن تلگراف چنین بود:

سه یا چهار روز دیگر بازخواهم گشت. کنفرانس را به جای من اداره کن. اماتا بازگشت من با هیچ گونه تعهدی موافقت نکن. اریکسن

چون تمام تلگرافهایی که به کشورهای خارج فرستاده می شد، یا از کشورهای خارج می رسید، سانسور می شد، ممکن بود که جواب تلگرافش تا روز بعد به دست او نرسد. اما احتمال هم داشت همان روز عصر آن را دریافت کند و بتواند به جای این که به شب نشینی هیملر برود در همان روز به سوی استکهلم پرواز کند.

روز به کندی پیش می رفت و اریکسن در اتاق خود قدم می زد. چندبار به این فکر افتاد که نقشه او. اس. اس را عملی کند؛ به نحوی تعقیب کننده خود را گم کند و با مردی که به او معرفی شده بود در برلن تماس بگیرد تا این شخص چند روزی او را مخفی کند و پس از جعل مدارک لازم و تغییر قیافه، او را از آلمان فرار دهد؛ یا به نقطه ای که هواپیماهای او. اس. اس می توانند فرود آیند و او را بر بایند، برساند. اما این عمل باعث می شد که گشتاپو با دقت فوق العاده ای به تعقیب او می پرداخت و در چنین شرایطی فرار او بسیار مشکل و شاید غیر ممکن می شد. بهتر بود می ماند و خود را به دست قضا و قدر می سپرد.

چند لحظه بعد وقتی که کسی در را زد و از پشت در گفت: «آقای اریکسن يك تلگراف برای شما دارم.» اریکسن از تصمیمی که گرفته بود سخت پشیمان شد. صدای پشت در به نظر صدای يك تلگرافچی می آمد اما چه کسی برای او تلگراف فرستاده است؟ تلگراف او حتی هنوز به اداره سانسور هم نرسیده بود!

اریکسن گفت: «همین حالا.» و از ترس تمام بدن او به لرزه افتاد. شاید ریسنر او را لو داده بود، یا رابطه او با قتل شرویدر کشف

شده بود.

لابد مأمورین گشتاپو به او دروغ می‌گفتند تا دستگیری او بدون سر و صدا انجام گیرد. به هر حال فقط يك راه خروج از اتاق وجود داشت و آن هم پنجره بود. اما اتاق او در طبقه سوم بود. سرانجام، در را باز کرد.

«تلگراف برای شما است آقای اریکسن. به محض این‌که به دفتر رسید آن‌را بالا آوردم.» تلگرافچی موخاکستری وارد اتاق شد و تلگراف را به دست اریکسن داد. دست دیگرش را برای انعام باز کرد. اریکسن يك سکه در کف دست او گذاشت.

تلگرافچی گفت: «متشکرم.» و در را پشت سر خود بست. اریکسن نزدیک بود از خوشی آه‌بلندی بکشد، اما از ترس بلندگوهای که ممکن بود در اتاق باشد جلو خود را گرفت. پاکت را باز کرد، متن تلگراف چنین بود:

خبر بد؛ همسر شما سخت بیمار است. فوراً حرکت. حضور شما در کنار ایشان واجب. دکتر گنار پترسن اریکسن جلو خنده خود را گرفت و در عوض گفت: «آه خدایا!» و بعد با سپاسگزاری فکر کرد؛ این‌گرید نازنین حتماً برای او دلواپس شده بود و بدون اینکه منتظر تلگراف قراردادی او بشود این تلگراف را مخبره کرده بود. این تلگراف کلید فرار را به دست او می‌داد.... اما البته مشروط بر این‌که گشتاپو اجازه می‌داد از این کلید استفاده بکند.

اریکسن فوراً به فون نورد هوف در اداره گشتاپو تلفن کرد و جریان را به او خبر داد.

فون نورد هوف گفت: «بله، می‌دانم. خیلی متأسفم. اداره من رونوشت تلگراف را نیم ساعت قبل دریافت کرد. می‌خواستم مستقیماً به تو تلفن بکنم، اما مرا به يك کنفرانس فوری احضار کردند. من جداً متأسف هستم.»

اریکسن گفت: «باید فوراً بروم. با هواپیمای عصر باید پرواز بکنم. ممکن است اجازه خروج مرا زودتر صادر کنید؟»

جاسوس دو جانبه

«سمی خودم را خواهم کرد.»

«خیلی متشکرم، به اداره خواهم آمد تا جواز خروج را بگیرم و ضمناً یادداشتی برای مقام ریاست بگذارم، و از او عذر بخواهم چون که نمی‌توانم در شب نشینی شرکت بکنم.»
فون نورد هوف گفت: «بله، البته مطمئن هستم موقعیت تو را درک خواهد کرد.»

کمتر از نیم ساعت بعد اریکسن به فون نورد هوف مراجعه کرد. جواز خروج و بلیت هواپیمای او آماده بود. ظاهراً دعوت هیملر برای معطل کردن او نبود. ممکن است دفتر هیملر و اداره فون نورد ف از دستگیری ریسر اطلاعی نداشته باشند. اما چه بسا که مقاومت ریسر در نتیجه بیست و پنج ساعت شکنجه و بی خوابی به آخر رسیده باشد و هر آن احتمال اعتراف او برود. در صورتی که هنوز دو ساعت تمام به حرکت هواپیما به طرف استکهلم مانده است....

جاده ای که به طرف فرودگاه برلن می‌رفت از میان خرابه‌های زیادی می‌گذشت که زمانی منازل شخصی، کارخانه، یا اداره بودند. اریکسن احساس می‌کرد که عرق سرد بر بدنش نشسته است. او هم مانند یکی از این ساختمانها بود و نیمی از تن او ویران شده است. اگر این بار بتواند از آلمان خارج شود، شاید روزی برسد که با خیال راحت باردیگر به این شهر باز گردد، روزی که تمام این ساختمانها روی پی ریزی جدیدی ساخته شده باشند. اما آیا او می‌توانست بدن خود را از نو بسازد؛ یا ویرانیهای روح و جسم دایمی و غیر قابل جبران بود؛ به خود گفت: من دیگر خسته شده‌ام. از اینکه دایم در ترس باشم خسته شده‌ام.



لیزا بار دیگر ظاهر می‌شود

يك ساعت دیگر به پرواز مانده بود. اریکسن ناچار بود در سالن فرودگاه منتظر بماند. ناگهان متوجه شد که در تمام روز خوراك نخورده است. تصمیم گرفت با عجله چند لقمه‌ای در رستوران بخورد و بعد در خارج از فرودگاه به قدم زدن به پردازد تا چنانچه کسی خواست به دنبال او بیاید نتواند فوراً او را پیدا بکند. اگر ریسنر اعتراف می‌کرد، گشتاپو به تلفن کردن به مقامات فرودگاه و دستور توقیف او توسط آن‌ها، اکتفا نمی‌کرد. حتماً يك نفر که اریکسن را خوب می‌شناخت، همراه دو نفر مأمور با سرعت هر چه تمامتر به فرودگاه می‌فرستاد، تا فوراً او را پیدا کنند و دستگیرش کنند. اگر او زودتر متوجه آمدن مأمورین گشتاپو بشود می‌تواند پا به فرار بگذارد.

داشت آخرین جرعه قهوه خود را می‌نوشید که ناگهان متوجه شد لیزا وبر دارد به طرف او می‌آید. اولیزا را در این سفر یا حتی سفر قبلی ندیده بود. آیا پیدا شدن این دختر که سوای شرویدر تنها آلمانی

جاسوس دو جانبه

بود که توانسته بود افکار او را از پس قیافه حق به جانبش تشخیص بدهد و بخواند، يك امر كملا اتفاقی بود یا نشان می داد که كاسه ای زیر نیم كاسه بود؟

لیزا گفت: «اریك خیلی خوشحالم که توانستم به تو برسم و قبل از رفتن تو را ببینم.»

اریكسن لبخند خوش آمدی به او تحویل داد و گفت: «لیزا چقدر مرا متعجب و خوشحال کردی. اما چطور فهمیدی که من اینجا هستم؟»
«پدرم به خانه تلفن کرد و گفت که تو برای شام نمی آیی. بنابراین...»

«آه صحیح است.» اریكسن موضوع دعوت به شام را فراموش کرده بود. لابد بر جریان مسافرت فوری او را از فون نوردهوف شنیده بود.

اریكسن متوجه شد که در رستوران به سادگی می شد او را یافت و فکر کرد هر چه زودتر آن محل را ترك کند بهتر است. به لیزا گفت: «فکر نمی کنم از این قهوه های مزخرف دلت بخواهد بخوری. بگذار...»
لیزا گفت: «بدم نمی آید يك فنجان باتو بخورم.»

«چیز بسیار مزخرفی است. من نتوانستم فنجان خود را تمام بکنم. بگذار برویم بیرون و در هوای آزاد باهم قدم بزنیم. خوب برویم. این را من برای تو می آوردم.» و جعبه ای را که در دست لیزا بود از او گرفت و او را از رستوران بیرون برد.

ابرهایی که در طول روز در پهنه آسمان پراکنده شده بود اینك به صورت يك ابر متراکم و تهدید آمیز در آمده بود.
لیزا گفت: «اریك آمده ام که يك بار دیگر از تو خواهش بکنم.»

«خوب؟»

«یادت می آید که چند وقت پیش از تو خواهش کردم به پروفیسوری که دوست من بود كمك کنی تا از آلمان خارج شود؟»
اریكسن گفت: «لیزا، من تذكر دادم که این موضوع را كملا فراموش کرده ام و دیگر نمی خواهم درباره اش حرف بزنم.»

الکساندر کلین

لیزا سرش را تکان داد و گفت: «هیچ فرقی ندارد. موضوع دیگر منتفی شده است.»
«اورا دستگیر کرده‌اند؟»
لیزا گفت: «مرد. همین هفته گذشته مرد. مدت‌ها بود که مریض بود.»

اریکسن گفت: «متأسفم.»
لیزا ادامه داد: «اما آنچه که در دست گرفته‌ای کارهای او است. در این جعبه آثار او قرار دارد. درباره تجدید سازمان يك دولت دمکراتيك در آلمان بعد از جنگ بحث می‌کند. چون تو يك جواز مخصوص از اداره گشتاپو داری اثاث تو را بازرسی نمی‌کنند، می‌خواستم از تو خواهش بکنم که آنها به سوئد ببری و آن را در جای امنی مخفی بکنی.»

اریکسن گفت: «لیزا تو می‌دانی که در موضوع‌های خصوصی، من باکمال میل حاضرم به تو کمک بکنم. اما در این مورد من خیلی خیلی متأسفم. این نوشته‌ها اصلاً به من ربطی ندارند.» و جعبه را به دست لیزا داد. «همانطور که قبلاً به تو گفته‌ام، در مورد مطالب سیاسی هم عقیده نیستیم.»

آنچه او گفت و کرد با احساساتش کاملاً مبیانت داشت. اریکسن از لیزا خوشش می‌آمد، زیرا می‌دانست که او دروغ نمی‌گوید. اما حتی اگر لیزا جاسوس متفقین بود او مجبور بود جواب رد بدهد. زیرا حوادث همیشه به يك شکل نیست. شاید این بار يك افسر جزء برای نشان دادن قدرت خود تصمیم بگیرد این جعبه را باز کند، از طرفی مأمورینی هم بودند که همیشه او را تعقیب می‌کردند و در هتل اثاث او را چندین بار در غیاب او بازرسی کرده بودند. شاید دوستان او لریش تصمیم بگیرند که در آخرین لحظه‌ای که او می‌خواهد خاک آلمان را ترك کند يك بار دیگر اشیاء او را جستجو کنند.

نه، او هرگز نمی‌توانست تقاضای لیزا را قبول کند. هم چنین نمی‌توانست بانشان دادن اندکی احساسات و افکار واقعی خود، او را دلداری دهد. زیرا در هر کاری همیشه احتمال يك در میلیون اشتباه وجود دارد.

جاسوس دو جانبه

چهبسا لیزا جاسوسی بود که رل خود را خیلی خوب بازی می‌کرد و در انتظار همین چندکلمه بود. اریکسن هم چنان در رل خود باقی ماند و اضافه کرد: «لیزا، روزی خواهد رسید که این مزخرفات را فراموش خواهی کرد. از وضع موقتی که در جبهه پیش آمده است به این زودی نباید مایوس بشوی. دولت رایش چندین اسلحه جدید در دست ساختمان دارد که وضع را به کلی تغییر خواهد داد. من خودم روی پروژه‌ای کار می‌کنم که به پیروزی نهایی آلمان کمک خواهد کرد.»

لیزا چند لحظه ساکت ماند. بعد اخمی که در نتیجه رد تقاضای او در چهره‌اش پیدا شده بود از هم باز شد. در نگاهش که به چهره اریکسن خیره شده بود همدردی و حس احترام عمیقی پیدا شد؛ «می‌فهمم چه می‌گویی. نه این که بهمن اعتماد نداری وضع طوری است که به هیچ کس نمی‌شود اعتماد کرد. موقعیت تو را کاملاً درک می‌کنم اریک. تقاضایی که از تو کردم کاملاً اشتباه بود و نمی‌بایست این تقاضا را از تو می‌کردم.» اریکسن بالحن اعتراض آمیزی گفت: «لیزا! من چون به تو اعتماد داشته‌ام درباره صحبت‌های تو به کسی چیزی نگفتم. خوب دیگر بگذار این مطلب مزخرف سیاسی را فراموش کنیم زیرا فکر تو را منگوش کرده است. بگذار قدم زدن خودمان را با دوستی به انتها برسانیم.»

لیزا گفت: «آری اریک، بگذار فراموش کنیم.»

لیزا بازوی او را گرفت و در محوطه باز روی پیاده روی سیمانی بالاوپایین رفتند. گاهگاهی مکث می‌کردند و به صدای هواپیمایی که بلند می‌شد و در آسمان به پرواز درمی‌آمد گوش می‌کردند. برای چند دقیقه اولریش، اداره گشتاپو، و تصویر رقت‌انگیز ریسر که ساعتها به چراغ پرنور خیره نگه‌داشته شده بود، از مغز اریکسن دور شد و در پرده‌ای از مه محو گردید. این دختر ظریف و خوش‌اندام که در عین سکوت با او قدم می‌زد و بهتر از هر کس به‌کنه افکار او پی برده بود، در آن چند دقیقه به نظر اریکسن کامل‌ترین زن دنیا آمد. زنی سر تا پا تمکین و رضا با قدرت درونی فوق‌العاده و تسخیر ناپذیر. از سرما لرزه خفیفی بر اندام لیزا افتاد و اریکسن برای محافظت او از هوای سرد بازوی خود را به دور بدن

او انداخت.

وقتی که دور زدند و خواستند بار دیگر طول پیاده رو را قدم بزنند، اریکسن متوجه سایهٔ مردی شد که ناگهان پشت ستونی پنهان گردید. اگر مأمورین در این موقع به سوی او می آمدند ممکن بود تصمیم بگیرند که بسته لیزا را هم تفتیش کنند.

لیزا را به طرف درخروجی سالن انتظار برد و گفت:

«لیزا فکر می کنم که دیگر وقتش است که به خانه برگردی.»

لیزا گفت: «مثل اینکه همینطور است.»

اریکسن باهیجان گفت: «لیزا تو دختر فوق العاده ای هستی.»

لیزا چهره اش را بالا برد و اریکسن به آرامی او را بوسید.

«به امید دیدار.»

«به امید دیدار. تورا با این بسته نگیرند.»

لیزا رفته بود.

چند دقیقه بعد، وقتی بلندگو اعلام کرد که هواپیمای استکهلم

آماده پرواز است، اریکسن مستقیماً به سوی دروازه فرودگاه رفت و کاغذ

های خود را تقدیم کرد.



مسافر خوشحال

چند لحظه بعد اریکسن در صندلی چرمی دسته قرمز هواپیمای چهار موتوره، که قرار بود پس از ۶ دقیقه به پرواز درآید، لم داد. اولین سفر خود را به آلمان، وقتی که در فرودگاه استکهلم مأمورین آگاهی سوئد او را از هواپیما بیرون آوردند و تمام اثاث او را تفتیش کردند، به یاد آورد. خدا را شکر که دیگر از این مسافرتها راحت شده بود.

به خود گفت: اگر در فیلم بود حال امن می‌بایستی به کابین خلبان می‌رفتم و با او صحبت می‌کردم، احیاناً شراب خودم را هم با او تقسیم می‌کردم و همیشه آماده آن لحظه می‌شدم که چنانچه مأمورین گشتاپو پیدایشان بشود خلبان را به کنار بزنم و خودم هواپیما را به پرواز در آورم. یا این که لیزا درست به موقع برمی‌گشت و سوار هواپیما می‌شد و در راهنمایی هواپیما به من کمک می‌کرد.

از پنجره به بیرون نگاه کرد. خدا را شکر، پله هواپیما را داشتند از هواپیما جدا می‌کردند و می‌بردند. آن‌گاه در هواپیما با صدای

الكماندر كلين

محكمى بسته شد. موتور هواپيما حركت خود را شديدتر كرد و تمام بدن اريكسن به تكان افتاد. به تدريج هواپيما در باند به راه افتاد و چند لحظه پس از آن از زمين جدا شد. سرانجام اوج گرفت و به سوى شمال به پرواز در آمد.

اگر ريسنر اعتراف مى كرد، گشتاپو بابت سيم به خلبان دستور مى داد كه باز گردد يا در كوپنهاگ، كه در اشغال نازى ها بود، به زمين بنشيند. براى اين كه براوضاع مسلط باشد تصميم گرفت مثل قهرمانان سينما عمل كند. شروع كرد با مهماندار هواپيما صحبت بكنند. ضمن صحبت فرصتهائى گير آورد تا اسناد گشتاپوى خود را نشان بدهد. به مهماندار گفت كه خيلى علاقه دارد پرواز هواپيما را از نزديك تماشا بكنند. ضمناً مشروب خيلى نايب هم دارد و دلش مى خواهد با كلارك كنان هواپيما بخورد.

مهماندار به كابين خلبان رفت تا موضوع را با او مطرح كند. اتفاقاً خلبان يكى از آشنايان اريكسن در آمد. خلبانى بود كه دايماً در خط برلن استكهلم كلر مى كرد و اريكسن چندين بار در هتل ايند با او مشروب خورده بود. طولى نكشيد كه برخلاف مقررات او رابه جلو، نزد خلبان بردند.

اريكسن اين كلر را نه از آن جهت كرد كه اگر خطرى متوجه او شود بتواند خود را نجات دهد، بلكه فقط به علت يك فكر خرافى عجيبى كه به ذهنش آمده بود، تصور مى كرد اگر تمام احتياطهاى لازم را به جا نياورد، بخت از او رو خواهد گرداند.

هر بار كه يك پيام راديوى مى آمد اريكسن گوشها را تيز مى كرد تا بفهمد كه درباره او است يانه. و هر بار كه متوجه مى شد دستور معمولى است نفس راحتى مى كشيد. نقشه او براى مقابله با خطر خيلى ساده بود اما احتمال عملى شدن آن بسيار كم بود، او در نظر داشت چنانچه يك دستور راديوى راجع به او به خلبان برسد اول سعى كند كه خلبان را با پول تطميع كند و وعده يك پاداش بسيار خوب از طرف عتقنين به او بدهد و از اين راه او را وادار سازد كه پرواز خود را مستقيماً به استكهلم ادامه دهد. ضمناً خلبان مى توانست بگويد كه اريكسن باهفت-

جاسوس دو جانبه

تیر و اسلحه او را وادار کرده است که هواپیما را به سوی استکهلم
ببرد....

خلبان اعلام کرد: «فعلاً ما بر فراز آب‌ها به پرواز درآمده‌ایم.»
سیاهی داشت آب‌های دریای بالتیک را در کام خود فرو می‌برد.
در اتاقک خلبان هوا گرم و مطبوع بود. ترس اریکسن به تدریج زایل
شد. حس کرد که اوضاع تا آخر به خوبی پیش خواهد رفت. هر چند که
هواپیما داشت وارد خاکهای بی‌طرف سوئد می‌شد، هنوز احتمال داشت
که موج‌های بی‌سیم برلن به آن برسد. به همین دلیل اریکسن به گفتگوی
خود با خلبان ادامه داد.

سرانجام لحظه‌ای را که این همه در انتظارش بود فرا رسید.
جراغهای شهر استکهلم، برخلاف شهرهای آلمان که از ترس همیشه در
تاریکی به سر می‌بردند، با چشمک زدنهای خود به او خیر مقدم گفتند.
اریکسن از خوشحالی بوسه‌ای برای شهر فرستاد.

خلبان گفت: «از این که به شهر خودتان رسیده‌اید خوشحالید، نه؟»
اریکسن گفت: «بله، خیلی خوشحالم.»

از پله هواپیما پایین آمد و متوجه شد که عده زیادی از مأمورین
جاسوسی آمریکا در میان جمعیت بودند. حتماً تلگراف او به شاهزاده
کارل، آنها را وادار کرده بود از او مواظبت کنند. ضمناً متوجه شد
که حتی در خاک سوئد هم مجبور بود احتیاط کند، زیرا اگر ریسنر
اعتراف می‌کرد احتمال داشت نازی‌ها عصبانی بشوند و دستور ترور او
را بدهند. اما در استکهلم وضع طور دیگری بود. ناموقی که او مواظب
خودش باشد خطری متوجه او نخواهد بود. زیرا در اینجا گشتاپو مجبور
بود فعالیت خود را پنهانی انجام دهد نه او.

آنگاه سوار اتومبیل شاهزاده کارل شد. شاهزاده کارل خودش
رانندگی می‌کرد و دو مأمور او. اس. اس آمریکا با اتومبیل، درست بعد
از آنها حرکت می‌کردند.

وقتی که اریکسن وارد خانه شد دید که اینگرید به «دستورهای
دکتر» خود توجه نکرده و سرپا بود. «زن مریضی» مثل او که گونه‌های

الکساندر کلین

قرمزی داشته باشد و چشمانش از شدت اشتیاق بدرخشد و لبهای خوش ترکیبش با لبخند نمکینی زینت یافته باشد، می تواند مورد حسد تمام دختران و زنان سرزمین رایش گردد.

اینگرید و اریکسن آن شب نتوانستند زیاد با هم باشند، زیرا بعد از شام اریکسن ناچار شد همراه شاهزاده کارل به یکی از وعده گاههای خود برود و با مأمورین اطلاعات آمریکا ملاقات کند. تا نزدیک صبح اطلاعات خود را به مأمورین سفارت آمریکا دیکته کرد و نقشه کشید.

روز بعد اطلاعات اریکسن ماشین شده و حاضر و آماده به مرکز جاسوسی متفقین در لندن فرستاده شد. در عین حال اریکسن نسبت به سر-نوشت ریسنر و وضع خود او با آلمانها در شک و تردید بود. طبق پیشنهاد اداره او. اس. اس به اقدامات احتیاطی خود ادامه داد؛ شبها زود به منزل می رفت و تا مطمئن نمی شد که چه کسی پشت در بود آنرا باز نمی کرد، تا چنانچه کسی نقشه قتل او را داشته باشد به سادگی نتواند موفق شود. یک بار دیگر شخصی به تعقیب او پرداخت. اما این بار از طرف سازمان جاسوسی متفقین و نظر محافظت اریکسن بود.

طولی نکشید که نگرانی او درباره وضع و موقعیتش پایان یافت. فونالدنبرگ که هنوز جواز خروج داشت، ترتیبی داد که برای انجام معامله به استکهلم بیاید. فونالدنبرگ خبرهای خوشی با خود آورده بود؛ ریسنر یک روز بعد از خروج اریکسن از برلن، مرخص شده بود.

اریکسن سؤال کرد: «چطور می توانیم مطمئن بشویم که ریسنر اعتراف نکرده است؟ شاید او را برای این از توقیف آزاد کرده اند که وسایل مراجعت مرا به برلن فراهم سازد.»

فونالدنبرگ سر خود را تکان داد و گفت: «ریسنر هیچ چیز نگفته است. من از این بابت اطمینان دارم. من به دیدن او رفتم، البته برای کار اداری. بعد کاغذی را که تو به من داده بودی و گواهی کرده بودی که من برای متفقین کار می کنم به او نشان دادم تا قبول کند من هم همکار او هستم. به او گفتم هیچ ایرادی نیست اگر تحت شکنجه اعتراف کرده باشد، برای این که هر کسی در چنین شرایطی ممکن است حرف بزند، اما دانستن

جاسوس دو جانبه

این مطلب برای تو خیلی مهم است زیرا باید بدانی که می‌توانی بازهم به آلمان بیایی یا نه. او قسم خورد که حتی يك کلمه هم نگفته است.»
«عالی است. خوب با او خیلی بد رفتاری کرده بودند؟»
«بله او را خیلی اذیت کرده بودند. نگذاشته بودند بنخواست و از این جور کارها. اما ظاهراً می‌ترسیده‌اند شکنجه‌های سخت در مورد او به کار ببرند.»

«خوب لابد به این روش اعتراض کرده است نه؟ چون يك آدم بی‌گناه قطعاً به این کارها اعتراض می‌کند.»
فون‌الدنبرگ سر خود را به علامت اثبات تکان داد و گفت: «بله، خیلی سرو صدا راه انداخت. رسماً از او عذر خواهی شد. به او نوشتند که در مورد اسم شما اشتباهی پیش آمده است و جداً از شما معذرت می‌خواهیم و از این حرفها.»

اولریش کماکان نسبت به او مشکوک بود، اما دیگر کسی به او توجهی نداشت. زیرا هیچ‌دلیلی علیه او در دست نداشت. اریکسن دیگر باترس و ناراحتی به پشت سر خود نگاه نمی‌کرد. چون بیش از يك هفته از جریان قتل شرویدر گذشته بود و هیچ خبری پیش نیامده بود. از این بابت هم خیال اریکسن راحت شد. افسران اداره اطلاعات امریکا هم تصمیم گرفتند که اریکسن دیگر به آلمان مسافرت نکند. مگر اینکه واقعاً اتفاق بسیار مهمی پیش آید.



آخرین بمبارانها

مأموریت اریکسن و شاهزاده کارل شرح داده شد. اما این دو درنیمه آخر سال جنگ چه می‌کردند؟

در استکهلم اریکسن و شاهزاده کارل وانمود می‌کردند هنوز روی پروژه پالایشگاه کار می‌کنند. با پیشروی نیروهای متفقین، اریکسن متوجه شد که آلمانی‌ها دیگر کمتر به اهمیت جنگی پروژه توجه داشتند و بیشتر روی سرمایه‌های شخصی یا پول‌های حزب می‌اندیشیدند. آنها می‌خواستند که در صورت شکست آلمان پول آنها در يك کشور بی طرف محفوظ بماند و در کار پردر آمدی سرمایه‌ای داشته باشند.

اریکسن با تظاهر به اینکه هنوز داشت روی پروژه پالایشگاه کار می‌کرد، راه‌را برای مسافرت‌های احتمالی خود به آلمان باز می‌گذاشت. آلمان دیگر حتی يك قطره روغن یا نفت نداشت که بفروشد و اریکسن فقط از راه مذاکره درباره پالایشگاه می‌توانست، مجوزی برای مسافرت-

جاسوس دو جانبه

های خود به آلمان در دست داشته باشد. مسایل مختلفی پیش آمده بود که به اریکسن و شاهزاده کارل کمک می کرد تا بتوانند چندماه دیگر موضوع پالایشگاه را زنده نگه دارند. بعضی از این مسایل کاملاً حقیقی بود و توسط خود آلمان ها مطرح شده بود و بقیه توسط اریکسن و شاهزاده کارل و اداره اطلاعات امریکا اختراع شده بود.

اگر در این موقع از اریکسن خواسته می شد که به برلن مسافرت کند، دیگر لازم نبود به اداره گشتاپو در خیابان پرنس آلبرت اشتراسته مراجعه کند. زیرا اداره مذکور با خاک یکسان شده بود و فون نورد هوف و بقیه مجبور شده بودند اداره خود را به جای دیگر منتقل کنند.

تغییراتی هم در سفارت آلمان در استکهلم پیش آمده بود. دولت سوئد با احترام، اما کاملاً جدی از ویلهم کورتنر خواست تا خاک سوئد را ترک کند، زیرا مقررات بی طرفی را نقض کرده بود. کورتنر هم فعالیت خود را به دانمارک برده بود. برونواولریش، دشمن اریکسن هم، به اداره مرکزی وزارت خارجه در برلن منتقل شده بود. تماس اریکسن و شاهزاده کارل با مقامات آلمانی فقط به رفت و آمد با جانشین کورتنر یعنی شخصی به اسم کارلباخ - **Karlbach** محدود شده بود.

در تمام این مدت اریکسن و شاهزاده کارل، از طریق تماس با کارلباخ به فون نورد هوف فشار می آوردند که به ورنر اولبریخت اجازه دهد برای بررسی پروژه به استکهلم بیاید. اولبریخت کسی بود که حاضر شده بود اطلاعات خود را فقط در اختیار مأمورین سفارت امریکا بگذارد. البته جای شک بود که اولبریخت بتواند چیزی برگزارشهای اریکسن اضافه کند. اما متفقین امیدوار بودند که اخبار جدیدی برای آنها بیاورد.

در اواسط ماه فوریه، کارلباخ به اریکسن اطلاع داد که گشتاپو عاقبت با مسافرت اولبریخت به استکهلم موافقت کرده است و اولبریخت در اواخر ماه، به استکهلم وارد خواهد شد.

اما اندکی پس از این جریان ناگهان خبری مانند بمب در سراسر سوئد پیچید؛ یکی از روزنامه های استکهلم، در صفحه اول با حروف بسیار

الکساندر کلین

درشت خبر پروژه مخفیانه تأسیس پالایشگاه سوئد - آلمان را منتشر کرد و حملات سختی علیه اریکسن و شخصیت‌های مالی دیگری که حاضر شده بودند در آن سرمایه‌گذاری کنند به عمل آورد.

خبر تأسیس پروژه چطور به دست روزنامه افتاده بود؟ یک بررسی کوچک و فوری در سفارت آمریکا، معمارا حل کرد، یکی از صورت جلسات کنفرانس درباره پروژه از سفارت گم شده بود. شاید کسی به تصور اینکه پروژه کاملاً حقیقی بود صورت جلسه را دزدیده بود و به روزنامه مذکور داده بود تا طرفداران نازی را رسوا کند.

طبعاً شخصیت‌های مهم سوئدی که در صورت جلسه از آنها نام برده شده بود، چیزی درباره پروژه نمی‌دانستند، زیرا تمام مدارک مربوط به پروژه جعلی بود، بنابراین همه یک زبان موضوع پروژه را انکار کردند و گفتند که این پروژه کاملاً جعلی است. البته مردم سوئد که احساسات ضدنازی زیادی داشتند به این تکذیب‌ها گوش نکردند و نسبت به افراد مذکور انزجار فراوان از خود نشان دادند. یکی از این افراد، که معاون برجسته بانک دولتی سوئد بود، نزدیک بود کار خود را از دست بدهد.

البته اریکسن مجبور بود سکوت کند. حاضر نشد با مخبرین یا سوئدی‌هایی که در صورت جلسه از آنها نام برده شده بود و با - عصبانیت به او تلفن می‌کردند، وارد صحبت شود. به کارلباخ گفت که این اشخاص مجبورند موضوع پروژه را تکذیب کنند زیرا نمی‌خواهند وجهه خود را در اجتماع از دست بدهند و ما این را پیش‌بینی می‌کردیم. برخلاف این تکذیب و سروصدا، اگر آنها را متقاعد سازیم که پروژه هنوز با برجا است و سرمایه‌گذاری در آن متضمن درآمد است، طبعاً در آن سرمایه‌گذاری خواهند کرد. کارلباخ ظاهراً این صحبت را باور کرده بود. اما اریکسن به خود گفت که همین روزها کارلباخ به شک خواهد افتاد و از خود خواهد پرسید که چرا حتی یک نفر از این اشخاص حاضر نشده بود از خود دفاع کند و بگوید که با هر که دلش می‌خواهد می‌تواند تجارت کند.

چند روز بعد از سروصدای روزنامه‌ها اولبریخت وارد استکهلم

جاسوس دو جانه

شد. اریکسن وشاهزاده کارل بین اووچند نفر از افسران سفارت امریکا، ملاقات مخفیانه ای ترتیب دادند. اولبریخت خیلی مردد بود ونمی خواست به محل ملاقات برود، زیرا در آن وقت قانونی در آلمان تصویب شده بود که مجازات هر آلمانی که بایک امریکایی صحبت کند اعدام است. اما سرانجام اولبریخت موافقت کرد.

اولبریخت قبل از هر چیز گفت برای همکاری خود با امریکاییها هیچ گونه پولی نخواهد گرفت. او گفت که فقط می خواهد که بعد از جنگ امریکاییها از او و خانواده و داراییش محافظت کنند. مقامات سفارت امریکا با این شروط موافقت کردند.

آن گاه اولبریخت به سؤالات آنها جواب داد. اما پس از چند لحظه با ناراحتی به ساعتش نگاه کرد و گفت: «مجبورم به سفارتخانه بروم. ممکن است به فکر بیفتند که چرا من این قدر دیر کرده ام.»

اولبریخت پس از این که تضمین لازم را از مقامات امریکایی گرفته بود می خواست به این ملاقات بسیار خطرناک خاتمه بدهد. او قول داد که اطلاعات کافی در اختیار اریکسن بگذارد و پیشنهاد کرد که روز بعد در هتل با اریکسن ملاقات کند.

اریکسن روز بعد سر ساعت موعود به هتل رفت اما اولبریخت در هتل نبود. حتی پیغامی هم برای او نگذاشته بود. آیا اولبریخت تغییر عقیده داده بود، یا او را در سفارت آلمان زندانی کرده بودند؟ اریکسن یک ساعت تمام منتظرش شد و بعد هتل را ترک کرد.

همان روز عصر اولبریخت به اریکسن تلفن کرد. صدایش از ترس می لرزید. از این که سر وعده حاضر نشده بود معذرت خواست و گفت که کاری در سفارت پیش آمده بود که مانع آمدن او شد و ضمناً نمی توانست از سفارت به او تلفن بکند.

اریکسن سؤال کرد: «حالا بیایم؟»

اولبریخت گفت: «فردا اول وقت بیا. ساعت نه.»

وقتی اریکسن اولبریخت را روز بعد در هتل ملاقات کرد دید که اولبریخت سخت ناراحت و عصبانی است. او گفت که ظاهراً مقامات سفارت آلمان به او اعتماد ندارند و اصرار می کنند که هر چه زودتر خاک

الکساندر کلین

سوئد را ترك كند: «می‌دانی می‌گویند چون علیه پروژه، در روزنامه‌ها سروصدا پیش آمده است مانند من برای آنها ناراحت کننده است. من فکر می‌کنم که آنها نسبت به من ظنن شده‌اند.»
اریکسن گفت: «تاموقی که مدرکی علیه تو نداشته باشند هیچ کاری نمی‌توانند باتو بکنند.»

اولبریخت با چهره‌ای که از ترس مثل گچ شده بود پاسخ داد: «فکر می‌کنی! همین چند وقت پیش گوبلز اعلام کرده‌ر کسی که با حرف یارفتار خود نشان دهد که به پیروزی نهایی آلمان معتقد نیست، خائن تلقی می‌شود و مجازاتش اعدام است. در محله ما جوانکی که در نیروی هوایی خدمت می‌کرد و زخمی شده بود، این اختیار را دارد که هر کسی را که دلش می‌خواهد به محاکمه بکشد و محکوم به اعدام کند. قبل از آمدن من به استکهلم دو نفر را درست روی هلال، پل هیتلر، همان پلی که به استدیوم المپیک می‌رود دار زدند. کارهایی که این روزها می‌کنند واقعاً حیرت آور است.»

اریکسن گفت: «من باتو موافقم، آدم باید خیلی محتاط باشد. اما تاموقی که تو به کار خودت سرگرم باشی و از دستورهای گوبلز اطاعت بکنی و رفتار و گفتار خودت را کنترل بکنی، مجوزی برای اذیت کردن تو در دست نخواهند داشت. خوب حالا چطور است که به کار خودمان پردازیم؟»

«اطلاعات زیادی ندارم به تو بدهم. حقیقتش این است که بیشتر پالایشگاهها نابود شده‌اند و به تلی از آهن پاره تبدیل شده‌اند.»
اولبریخت ظاهراً داشت طفره می‌رفت. اریکسن گفت: «نگاه کن، نازی‌ها هرگز نخواهند فهمید که در این اتاق چه صحبت‌هایی شده است. اما اگر بخواهی الان خودت را کنار بکشی، فقط خود را بی‌جهت از بابت تماس با افسران امریکایی، به مخاطره انداخته‌ای. خوب پس بهتر است سؤال را بخوانیم و موضوع را زودتر تمام کنیم.»

اولبریخت سری تکان داد و گفت: «فکر می‌کنم حق باتو است.» همان‌طور که اریکسن پیش‌بینی کرده بود، اولبریخت اطلاعاتی بیش از آنچه در دست متفقین بود نداشت. اما البته اولبریخت متذکر

جاسوس دو جانه

شد که متفقین هنوز بمب‌های زیادی را بر مؤسساتی که هفته‌ها پیش از کار افتاده بود می‌ریختند و وقت خود را بیهوده تلف می‌کردند، ضمناً اطلاعات گرانبهایی درباره تولید بنزول در آلمان داد. بنزول ماده‌ای بود که در خیلی موارد از آن بجای بنزین استفاده می‌شد. پیش از آن به این ماده توجه زیادی نمی‌شد و در کارخانه‌های تولید گاز یک محصول جنبی به‌شمار می‌آمد. اما پس از اینکه بیشتر کارخانه‌ها خراب و نابود شد، آلمان‌ها در نزدیک معادن زغال سنگ کارخانه‌هایی ترتیب دادند و با فرمول‌های شیمیایی بسیار جالبی شروع کردند بنزول را به مقادیر خیلی زیادی تولید کنند. بیشتر این معادن و کارخانه‌های بنزول مورد حمله قرار نگرفته بود. بمباران این کارخانه‌ها کاملاً ضروری بود، زیرا آخرین منبع تولید سوخت آلمان را از میان می‌برد. این کارخانه را به خوبی می‌شد دید، زیرا دودکشهای بسیار عظیم و بلندی داشتند. اریکسن و اولبریخت سپس درباره پروژه پالایشگاه سوئد مذاکره کردند و خود را آماده کردند تا در ملاقات با مقامات سفارت آلمان نظر مشابهی بدهند.

عصر همان روز، اولبریخت به برلن برگشت. در همان روز یعنی پنجم مارس، اطلاعات اولبریخت راجع به کارخانه‌های بنزول به لندن فرستاده شد.

چند روز بعد یعنی نهم مارس اریکسن و شاهزاده کارل در روزنامه‌ها خواندند که متفقین کارخانه‌های بنزول آلمان را بمباران کرده‌اند.

در همان روز اریکسن پس از مشورت با مقامات امریکایی نامه‌ای به روزنامه‌ها نوشت و دخالت آن‌عه از سوئدی‌ها را که در پروژه پالایشگاه از آن‌ها نام برده شده بود تکذیب کرد. به کارلباخ توضیح داد که نامه را از این جهت نوشته است که این اشخاص تحت فشار نباشند. اما همین عده به او قول داده‌اند که مانند قبل از پروژه حمایت خواهند کرد. بنا بر این اریکسن هنوز راه مسافرت به آلمان را برای خود بازنگه داشته بود، تا چنانچه در وضع جبهه تغییری پیش آید، بتواند از این راه استفاده کند.

الکساندر کلین

عموی شاهزاده کارل، یعنی کنت فولک برنات، که رئیس صلیب سرخ سوئد بود، توسط هایملر به آلمان دعوت شد. هایملر در نظر داشت با متفقین کنار بیاید و چند هزار آسرای جنگی آنها را که در بازداشتگاه‌های آلمان به سر می‌بردند آزاد کند. او می‌خواست از این راه زمین‌ها برای صلح جداگانه با متفقین - قراردادی که به او حق می‌داد کماکان در رأس دولت آلمان بماند - فراهم سازد.

کنت برنات چندین بار با هایملر ملاقات کرد و وعده‌ای از اسرا هم حقیقتاً آزاد شدند. هایملر هم که خودکشی هیتلر را پیش‌بینی کرده بود، در بیست و چهارم آوریل از کنت برنات خواست تا به انگلیس و آمریکا اطلاع دهد که او حاضر است در جبهه غرب تسلیم شود، اما به این شرط که متفقین دولت جدیدی را که به زمامداری او باشد به رسمیت بشناسند و به او اجازه دهند جنگ را علیه شوروی ادامه دهد. متفقین هم می‌بایستی در این جنگ به او کمک می‌کردند.

این پیشنهاد البته از طرف متفقین رد شد. وقتی که هیتلر در مقر فرماندهی خود در برلن از مذاکرات محرمانه هایملر با متفقین مطلع شد، فوق‌العاده عصبانی و خشمگین شد. هایملر را خائن نامید و در وصیت‌نامه سیاسی خود که قبل از خودکشی‌اش نوشته شد، هایملر را از حزب طرد کرد و تمام مقامهای رسمی دولتی را از او پس‌گرفت.

اما در آن موقع این حرف‌ها کاملاً بی‌معنی بود. دیگر نه حزب نازی مانده بود و نه دولت نازی. هایملر که سعی داشت مانع اشغال آلمان توسط متفقین شود، فقط توانست با خوردن کپسول سمی که در دهان خود مخفی کرده بود از عدالتی که می‌بایست متفقین در مورد او اجرا کنند، فرار کند. مقارن همان زمان، همسر اریکسن با رضایت اریکسن مجسمه نیم‌تنه هیتلر را، که هایملر به آن‌ها هدیه کرده بود، خرد و خاکشیر کرد.

رئیس اداره گشتاپو مرد و هرگز نفهمید که اریکسن تا چه حد او را فریب داده است. اما ویلهم کورتتر زنده و بازداشت شد و تمام حقایق را فهمید. اولریش هم، که همیشه سعی کرده بود ثابت کند که اریکسن جاسوس است، حقیقت را دریافت. اما او به چندین اتهام توسط متفقین

جاسوس دو جانبه

بازداشت شده بود و بنابراین ناراحتی‌اش بیش از آن بود که از این‌که پیش‌بینی‌اش در مورد اریکسن کاملاً به حقیقت پیوسته است خوشحال باشد.



میرانجام

ساعت نه بعد ازظهر یکی از روزهای هفته اول ماه ژوئن ۱۹۴۵ بود، یعنی يك ماه بعد از تسلیم رسمی آلمان و برپاد رفتن آرزوی يك هزارساله رایش سوم. آخرین مهمانان سفارت امریکا در استکهلم، که برای جشن پیروزی دعوت شده بودند، وارد ساختمان سفارت می شدند.

شب نشینی بزرگی بود که در آن تمام دوستان اریکسن و اینگرید و شاهزاده کارل، که در مدت چهار سال فعالیت جاسوسی شان از آنها دوری کرده بودند و به مناسبت افکار نازی شان آنها را تحقیر کرده بودند، دعوت شده بودند. عده ای از مقامات عالی رتبه سفارت انگلیس نیز حضور داشتند. وقتی که مهمانها جمع شدند، یکی از اعضا سفارت برخاست و چنین اعلام کرد:

«خانمها و آقایان، به من اجازه بدهید مهمانانی را که این شب نشینی به افتخار آنها داده می شود معرفی کنم.»
 آن گاه اینگرید، اریکسن و شاهزاده کارل از یکی از اتاقهای

جاسوس دو جانبه

مجاور وارد سالن شدند. همه مهمانها از دیدن آنها دچار شگفتی شدند.

عضو سفارت بار دیگر رشته کلام را به دست گرفت و در باره فعالیت‌های اریکسن و شاهزاده کارل و کمک‌های گرانبهایی که این دو نفر برای احراز پیروزی به‌متفقین کرده بودند، مفصلاً سخنرانی کرد. سرانجام ماسک از چهره اریکسن و شاهزاده کارل برداشته شد و احترام و شخصیت آن‌ها دوباره به آن‌ها بازگشت.

در این شب‌نشینی فقط يك نفر بود که مثل بقیه تعجب نکرد و لازم هم ندانست در صفا که برای دست دادن و معذرت خواستن از اریکسن و شاهزاده کارل تشکیل شده بود بایستد. این شخص پال والنبرگ تنها دوست اریکسن بود که از همان اول حقیقت را دریافته بود. اما آن شب خبر بدی به اریکسن رسید؛ یکی از دعوت‌شدگان که اریکسن دعوت‌نامه‌اش را توسط متفقین فرستاده بود در جشن حاضر نشد. این شخص دوشیزه لیزا وبر دختر هوگووبر، افسر گشتاپو بود که متأسفانه چند هفته قبل از شکست آلمان به‌عنوان دشمن حکومت رایش، تیرباران شده بود.

فون‌الدنبرگ و تمام کسانی که با اریکسن همکاری کرده بودند، به‌موقع خود پادشاهی خود را از متفقین دریافت کردند. بیوه‌زن عاشق-پیشه، که کلارا هولتز نام داشت، عاقبت فهمید که چرانامه‌های مکررش به‌استکهلم بی‌جواب مانده بودند. تکانی که این‌زن از دریافت این خبر خورد تأثیر زیادی در روحیه او به‌جای نگذاشت، زیرا درست در همان موقع حواله‌ای از متفقین به‌دست او رسید که متضمن مبلغ هنگفتی پول بود که به‌خاطر خدمات شوهرش به‌متفقین که از طریق شخصی بنام اریک اریکسن انجام‌گرفته بود به او داده شد.

روزنامه‌ای که حملات سختی در مورد پروژه پالایشگاه به اریکسن کرده بود، سرگذشت او را در صفحه اول خود تحت عنوان «مردی که هیملر را فریب داد» به‌رشته تحریر درآورد.

در همان هفته‌ای که سفارت امریکا به افتخار اریکسن شب‌نشینی داده بود خویشان اریکسن هم در تایید نامه‌ای که خود اریکسن چندی

الکساندر کلین

پیش برایشان نوشته بود شرح مایع را در مجله نیویورک تایمز خواندند.

شخصیت حقیقی شاهزاده کارل هم برای مردم و دوستانش روشن شد و احترامات فراوانی به او ابراز شد. اما یک سال بعد حادثه مضحکی برایش پیش آمد. شاهزاده برای مسافرت کوتاهی وارد بلژیک شده بود. پلیس آن کشور به محض شناختنش به او دستور داد فوراً خاک بلژیک را ترک کنید، زیرا او را به عنوان هواخواه نازی‌ها می‌شناختند. سفارت آمریکا ناچار وساطت کرد و بالاخره مقامات بلژیکی هم به اصل حقیقت پی بردند.

در حال حاضر اریک اریکسن شصت و چند سال دارد و یکی از سهامداران برجسته شرکت‌های نفت بین‌المللی است. موطن اصلی او کشور سوئد است، اما همیشه در مسافرت بسر می‌برد. دائماً از ریویرا به گنگو و از تهران به توکیو در حرکت است. او هنوز هم وقتی در کوچه تاریکی راه می‌رود به پشت سر نگاه می‌کند، زیرا می‌گویند نازی‌ها بسیار بد کینه هستند و چند حادثه نشان داده است اشخاصی که به آنها خیانت کرده بودند به دست طرفدارانشان از بین رفته‌اند. اما اریکسن اکنون بدون ترس از تفتیش گشتاپو، هفت تیر در جیب می‌گذارد و عقیده دارد که اگر شانس ناب‌حال با او یاری کرده است از این پس نیز یاری خواهد کرد.





داستانی است پرهیجان از يك نقشه جاسوسی طولانی و پرخطر. اريك اريكس قهرمان کتاب در استتار دوستی و نزدیکی با نازیها، به نفع متفقین جاسوسی می کند. باید هر قدم را در راه دراز و خطرناکی که در پیش دارد با شجاعت و احتیاط به جلو بگذارد. کوچکترین لغزش در این راه صعب به قیمت جانش تمام خواهد شد. اريك اريكس يك شخصیت واقعی است و از این قهرمانان در دوره جنگ دوم جهانی کم نبوده اند.

بها ۳۰ ریال